المنة لله که درین ایام فرخنده فرجام بهارین انجام نزهت التیام کلام بلاغت التیام فصاحت انضمام قاعد خوش بیانی سراپا اعجاز طرازی اعنی

ریختهٔ کلک جواهر سلک نکته سنج اجل استاد ضرب المثل پیشوای زبان آوران شهیرهٔ دوران جناب مولانا جمال الدین عرفی علیه رحمة الله القوی

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور پنڈت [illegible] طبع نموده شائع کرد

اطلاع

اِس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین کتب موجودہ ہین شائقین کو فہرست مطول ہے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی وکتب دواوین فارسی کی چند کتابین ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی و بہرہ وافی اوٹھاوین ٭

کلیات و دواوین فارسی

دیوان حافظ محشی - مشہور دیوان حافظ شیراز کا ہے -

ایضاً محشی - مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے - کاغذ گندہ ولایتی -

ایضاً - کاغذ سفید گندہ -

ایضاً - کاغذ سیسی حنائی -

شرح دیوان حافظ - با حل معنی و مصطلحات صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب -

کلیات حزین - یہ ایک مجموعہ عجائب رنگارنگ از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین ہے اس مین کتب ذیل شامل ہین - سوانح عمری حضرت مصنف - تواریخ سلاطین - قصائد نعتیہ ائمہ اطہار - دیوان و مثنویات صغیر ودل - قیمین انجمن - مثنوی خرابات فرہنگ نامہ تذکرۃ العاشقین عشرہ

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہین - نکات بیدل - رقعات بیدل - دیوان بیدل عناصر بیدل -

دیوان بیدل اسکے حاشیہ پر نکات بیدل ہے اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ بہم پہونچا تھا واسطے ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا -

کلیات سعدی شیرازی - حاوی رسائل مفصلہ ذیل مین دیباچہ کلیات - کریما - گلستان بوستان - قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ - مراثی رجعیات طیبات بدائع - خواتیم -

کلیات سعدی - مطبوعہ جدید -

دیوان غنی مصنفہ ملا محمد طاہر متخلص بہ غنی

دیوان مخفی تصنیف مخفی رشتی - یہ استاد اہل زبان بقارشت نام مقام کا ہے ولایت فارس مین کم نادر و قیف اوسکو کلام زیب النسا بیگم کہتے ہین جو تذکرون سے غلط ثابت ہے

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان
دیوان غنی
در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ردیف الف

تحفهٔ مرهم نگیرد سینهٔ افگار ما
سایهٔ گل برنتابد گوشهٔ دستار ما

با غنی دار در رواج سبحه کو تزویر کو
تا به بندد صد گره بر رشتهٔ زنار ما

با لب آلوده بهر توبه بگشائیم لیک
بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما

آتش افروز جحیمیم و هرگز کس ندید
جوش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما
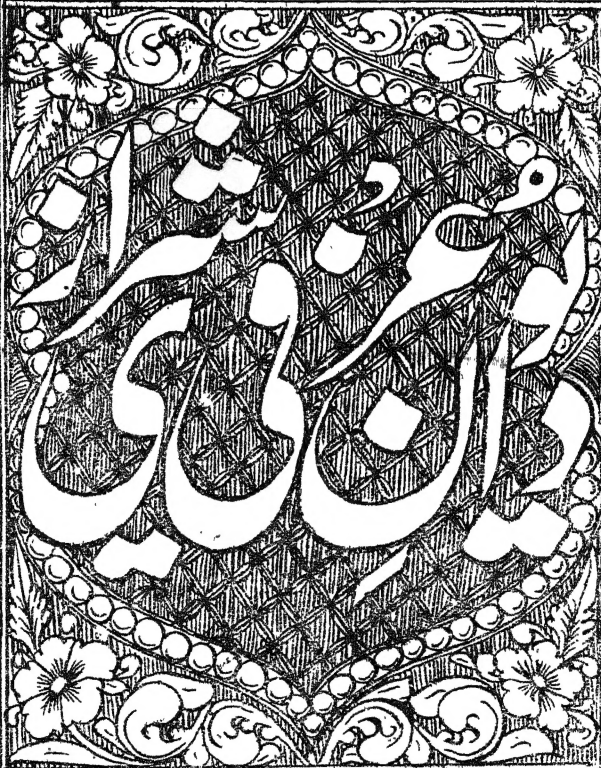
مرحبا ای چاره آسان میکشای کار خلق
ناخنی بس تیز داری رخنهٔ در کار ما

ساکن میخانهٔ ما باش عرفی زانکه نیست
چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوار ما

بی مهر دوستدارم نه کین دشمنان را
یک طور دوستدارم بی مهر و مهربان را

غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم
از هم دعا بگویید یاران شادمان را

مستانه گر بتازم عیبم مکن که شوقش
گرمی دهد به مرکب نرمی دهد عنان را

گفتم بگوش توفیق کای دشمن مروت
تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را

گفتا مروت اینست کز یاد را فکنیمش
تا آنکه جوید از غیر وز خود نیابد آن را

آوارگیست رهبر در وادی محبت
طوفان بود معلم دریای بیکران را

عرفی بگیتے از خلد آمد کہ باز گردد
غافل کہ تازہ پرواز گم سازد آشیانرا

نوشدارو نشئۂ علت نهد در جان ما
در خمارِ معجز افتد عیسے از درمان ما

آبروی شمع را بیهوده نتوان ریختن
صد شب یلدا است در هر گوشۂ زندان ما

ما خجل اما سخن در صنعت مشاطه است
گر نمود کفر دارد شاهد ایمان ما

زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لیک
هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما

چشم اگر باز ست و گر پوشیده از هم نگسلد
آمد و رفت نظر در دیدۂ حیران ما

نی ز عصمت پاک دامانیم کز ناموس و ننگ
میکند آلودگی پرهیز از دامان ما

معنی روشن برد از ما هیچو شدم عرفی ز دل
در سیاهی می نگنجد چشمۂ حیوان ما

کوی عشق است همه دانه و دام است اینجا
جلوۂ مردم آزاد حرام است اینجا

هر که بگذشت درین کوی به بند افتاد ست
طائر بے قفس و دام کدام است اینجا

آنکه هر گام بلغزید درین کوی برفت
صنعت راه روان لغزش گام است اینجا

عشرت بزم تو زان گشت که محنت برماست
صبح آن ناحیه وقتیست که شام است اینجا

بر دار عشق محابا مکن اے شیخ حرم
طفل را شیوۂ بازیچه حرام است اینجا

شوق موسی چه کہ آن مه چو برآید بر بام
مشعل طور کمند افگن بام است اینجا

در حرم ذکر بتے دیر نشین خاص نه است
لله الحمد که این زمزمه عام است اینجا

عشق بنشست ز پا در ره جویاے قرب
زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا

سر تقدیر در ان نشاء رسد شحنه بگوش
سر این مسئله نگشای که خام است اینجا

عرفی از هر دو جهان کی رسد الا درد وست
همه جا جستی از آنست که رام ست اینجا

بجز ریش بلا مرهم مباد ا سینه ریشانرا
عداوت با دل من باد زهر آلوده نیشانرا

همین بیگانگان را کے دل هم صحبتے ماند
که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشانرا

دمی صد چشمهای از دلم سر آمد و شادم
که محکم نیست ایمان محبت صبر کیشان را

نه با من با یکی از اهل دل خود دوستی میکن
ولی در کار هست آخر سر زلف پریشان را

عذاب دوزخ آشامان با تش خون کند ارزد
اگر در سینهٔ آسودگان اندازد ایشان را

برو عرفی به کوی بیغمان پژمردهٔ مرهم
که اینجا با نمک هم نیست الفت سینه ریشانرا

گفت و گوی غم یعقوب بود پیشهٔ ما
بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما

اندران بیشه که با شیر درهم آفت نیست
روبه از بی جگری رم کند از بیشهٔ ما

کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق بسیست
قوت بازوی دل می طلبد تیشهٔ ما

در دل ما غم دنیا غم معشوق شود
باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما

عرفی افسانه تراشی بخموشی بفروخت
لله الحمد که آزاد شد از پیشهٔ ما

بدر آی از حرم صوفی که می بر قع کشود اینجا
ازانجا آنکه صبوحی کشی خواران نمود اینجا

بجان رنگی که اینجا در دل اسلامیان بینی
مغانرا نیز بود اما صفایی می زدود اینجا

محبت شمع بزم قدس با پروانه بیرون
چه حالست این نمیدانم چراغ آنجا و دود اینجا

بیا در زمرهٔ رندان ببین بیباکی دمی درکش
که بد مستی نمیدانند بجز فریاد عود اینجا

بهر سوی روم بوی چراغ کشته می آید
مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمهٔ منصور عرفی نغز میدانی
ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا

نداد نور شراره چراغ هستی ما
گلی نچید ز شاخ دراز دستی ما

عنایت صمدی رو کفر ما نکند
اگر کمال پذیرد صنم پرستی ما

سر فتادگی ما بعرش بیساید
کلاه فخر بلندی ربود پستی ما

نیم مستی نازان کرشمه می بارد
که چشم شاهد عشقست نیم مستی ما

دمی که عشق بتازد بقلب ما عرفی
بطاق عرش نشیند غبار هستی ما

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را / آخر سپارشے کن بیدرد پاسبان را

مسکین را بمہر مفروش ای عشق در دست دشمن / زین بہتر کے فراگیر یاران خوردہ دان را

تاکے فروشم آخر بے سود گوہر مہر / ہر چند گفتہ باشم من دوستم زبان را

من بلبل بہشتم اتا درین گلستان / در روز بد نہادم بنیاد آشیان را

پروائے کشتنم نیست اما بموسم گل / آب و ہوائے گلشن آتش کند جنان را

بشنو ترانۂ عشق اے بلبل بلاغت / بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را

عشقت نمی‌پسندد افگندہ در پیش درد و محنت / سلطان شکار لاغر بخشد ملازمان را

عرفی نکرد صیدی در دشت معرفت لیک
بنشاند پر ناوک بر بستہ زہ کمان را

از بس کہ در سعادت دیدم مثالہا / عاجز شدم ز کشمکش احتمالہا

با آنکہ ہیچ مطلب ممکن روا نشد / دل خوش نمی‌کنیم مگر از محالہا

آنجاست برگ عیش کہ ہر سو فشاندہ اند / پروانہائے سوختہ پرہا و بالہا

مشغول درد خویش چو ستان عشق باش / ہمدرد و ہمنشین عنا لیست حالہا

در ملک عشق ہر کہ شفا یابد از مرض / رسوائے خلق گردد و گویند سالہا

صد رہ کشود دیدہ و بشناخت چشم عقل / با آنکہ آشنا شدہ بود از مثالہا

گر گفتند ز طاق دل دوستان ولی / خورشید را زبان نرسد زین زوالہا

عرفی دگر بانجمن بیغمان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالہا

بتہ ہر تشنہ لبم باش کہ چہ کار مرا / دراز ہا دشبم با سحر چہ کار مرا

ز نشاط تماشا بس از بہشت وصال / بقیمت کم و بیش ثمر چہ کار مرا

ز بہر کاوش دل اہل درد نیش طلب / من و نگاہ تو با نیشتر چہ کار مرا

مرا غریب و ہنا زہ تجسم گوید / ز من ترانہ بشنو با اثر چہ کار مرا

ز تار غربت گوتری جشیدہم آہ / با آتش دل و داغ جگر چہ کار مرا

من و شکستن افغان بسینه در شب غم / بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

چراز عرفی جانباز سر کشے طلبے
فدای تیغ تو جانم بسر چکار مرا

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا / که آرزوی دل آورد در کنار مرا
براه عشق نگیرم ز شوق بال و پری / که نے پیاده شمارند نے سوار مرا
فغان ز نشاء دولت همی کزین شادم / که هیچ کام نیارد با نتظار مرا
نه رام مردم ایام نه صید مرشد شهر / نشسته ام که نسیمی کند شکار مرا
زبیم فتنه نشاء ی چو کودکان همه عمر / غمت گرفته در آغوش در کنار مرا

میا بملک عدم آنچنان مکن عرفی
که بیغمے نشناسد درین دیار مرا

از ناله شبانه اثر برده ایم ما / ناموس گریهای سحر برده ایم ما
سرمای عافیت نشناسیم کز ازل / در گرم سیر عشق بسر برده ایم ما
باد مراد گر نوزد دیدم چه باک / کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما
راهی که خضر داشت ز سرچشمه دور بود / لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما
سود متاع ما چه برد گرد یاد عمر / مژگان خشک دامن تر برده ایم ما

خامی نرفت عرفی گستیم بحر شب
بنشین که آبروی سفر برده ایم ما

تا تیز کرده بسیاست نگاه را / صد منت است بر دل عاشق گناه را
ای روی غمز سیاه که از شرم گریه ام / بر پشت پای دوخته چشم سیاه را
تلخی بعیش او نرساند ملال من / از ماتم گدا چه زیان عیشاه را
هرگز رهم نداد بصحرای معرفت / با برق در معامله دیدم گیاه را
ترسا بتلق تا بنیم عطای دوست / ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را
عرفی طمع مدار مدار از خوی دوست / در دل نگاه دار سراسیمه آه را

مستم که یافته ام ذوق صحبت غم را / بصبح عید دهم وعده شام ماتم را

زلال صبر بسی تا دمیم طعنه مزن / بدوستی که ملامت بلاست ملزم را

بلذت ابد از زخم او دلا خرده / که داد بی اثری انفعال مرهم را

هوای باغ محبت بنا بتی گرم است / که هیچ سبزه ندیده است دی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد / بخلوتیکه تصور نبود محرم را

از تو نوشت درد دل آرمیده را / غمنامهای شسته وصدره دریده را

شادم که در طپیدن خاصی فگنده ام / هر ذره از وجود دل آرمیده را

الماس ریزه کس نخورد در دیار عشق / کاشکا بتوتیا نبود صلح دیده را

آورده ام به کف سر زلفی که برد لم / شب کرده صبح عافیتی نادمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست / اجرے دگر شهید بخون طپیده را

فارغیم ای عاملان حشر از احسان شما / گشت دکان ما نمی گنجد بمیزان شما

رند کم ای میر دیوان جز انابت بود / من صبوحی کرده می آیم بدیوان شما

نیست تخم زآلودگی ای سالکان راه عشق / دست کو گر می فشاند گرد دامان شما

آفتاب ما طلوع از مشرق یثرب نمود / فارغیم ای مصریان از ماه کنعان شما

رفته رفته کار خود می ساختم تا پا گذار / گر بکشتی دستگیرم فیض احسان شما

شب گذشت و جام می لب تر نکردی زاهدا / مجلس رندان ندارد طاقت شان شما

وسعت عدل ای سینه ریشان گر بخشد مرحمے / طاق کسری میکند چاک گریبان شما

عرض حال ای مغان بر می کشان بیشتر است / تحفه یک بزم شراب ماست سامان شما

از تبسم بر سر خوبان چرا منت نهند / این ملاحت با نمک هست از نمکدان شما

سوخت عرفی از حجاب ناکسان کوی عشق / شرم حرمت بد نما بدرد بے حران شما

دلم در کعبه رو کرد و بهمت جوید از دلها
که خواهد ماندش از بی کعبها در طی منزلها

تو افلاطون چه می اندیشه را بین با جبین مقفن
دران وادی که جز حسرت ندانی حل مشکلها

مثالی گو بیت عامی صفت بردار ازان نقشے
جمال کعبه نتوان دید طے ناکرده منزلها

اگر با میر محمل رمزی از دیر مغان گویم
جرس بکشاید و ناقوس بربندد به محملها

خدارا خانقاه کهنه صوفی برندان ده
که ایوانها نیازند و بیارایند محفلها

چو خون آلوده فردا خیزم و بر گرد او گردم
شهیدان محبت را ز حسرت خون شود دلها

تماشا دوستی عرفی ولیکن وای بر جانت
اگر بردارد از پیش نظر توفیق حائلها

نگاه جلوه ازان ماه روے زیبا را
که جان ز شرم نماید ز آستین ما را

نظر بحال دل آن پر غرور نکشاید
که سیر دیده نه بیند متاع یغما را

امید مغفرت بس مرا که هم امروز
که می کشند غمت انتقام فردا را

بایں جمال چو آئی برون بعجز عشق
ز کام خلق برم لذت تماشا را

لبت بخنده مرا می کشد چه بد بختم
که داده خوی اجل بخت من مسیحا را

چو یوسفم گذر و در بهشت بر صف حور
نشان دهم بتو هر گام صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تهی کنم ز گهر گنج رمز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا
هوای باغ کجا طائر کباب کجا

بمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد
سرور باده کجا نشاء شباب کجا

بذوق کلبه رندان کجاست خلوت شیخ
حریم کعبه خلوت کجا شراب کجا

بلاے دیده و دل را ز پے شتابا کم
کسے نگویدم ای خانمان خراب کجا

بلند همتے ذره داغ مے کندم
دگر نه ذره کجا مهر آفتاب کجا

نواے عشق ابد می سرود عرفی و دوش
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

تا بکی منتجه می نوشی و بیاری ایمان را — تا بکی پیش بری لقمه شاهدوان را
این فرازیست که صد چو تو و صد دولت — که تو افروزی و صد طرح کنی ایوان را
جمله در کشتی نوح اند حریفان در خواب — ورنه هرگز نه نشانید قضا طوفان را
بحث بارد و قبول بت ترسا بچه است — ورنه از کفر نه بوی نبود ایمان را
چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح — مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را

حسن و دین را چه کساد آمده عرفی ز پیش
که بجز مرده ز حافظ نخرد قرآن را

ولہ

صبح گدا و شام ز خورشید روشن است — گر فا دهی به بخشش چراغی بشام ما
ما را بکام خویش بدید و دلش بسوخت — دشمن که هیچگاه مبادا بکام ما
در خلوتی که دختر رز نیست عیش نیست — وا غربتا که تلخ شهر ز عیش مدام ما
در روزگار نیست رسولی که بی حسد — در گوش چون توی برساند پیام ما

ولہ

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را — غافل که دست می شکند زود شیشه را
ای مدعی بگوش که محکم گرفته است — عشق همیشه دامن حسن همیشه را
در بیستون بصورت شیرین نگاه کن — تا حسن چون پلنگ فرو برد در بیشه را
فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل — در کار زخم سنگ کند زخم تیشه را

عرفی ببین فسردگی گشت ماهتاب
امشب که در بغل ننهادیم شیشه را

گر خفتم آنکه شب بدر خواب کردم پاسبانش را — ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را
صبا از کوی لیلی گرد زد بر تربت مجنون — کند آتش فشان چون شمع منکر استخوانش را
برآمد جان ز تن عرفی ان لعف میجوید چو جان عرفی — که از دامی شود آزاد و جوید آشیانش را
ز غیرت پیچ و تابی افتاد در نگاهی بجان من — همانا دست امیدی کسی دارد عنانش را

از سنگ آن قدم هرگز بروی آستان نزند
اگر تا گرشب نهان بوسیده باشم آستانش را

دلم گم گشت عمهای جهان عرفی طلبگارش
بدنبال غم افتم تا نگریابم نشانش را

خیزد بجلوه آب ده سرو چمن طراز را
آب و هوا زیاده کن با غنچه نیاز را

صورت حال چون شود بر تو عیان که بچه سر
ناز تو جنبش از قلم چهره گشای راز را

آه که طبل جنگ زد آنکه بگاه آشتی
چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود
رخصت جلوه بده حجله نشین ناز را

ای که شود جسم جان در طلب حقیقتے
طرف نقاب برفگن پرده گیے مجاز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هردم زند هوس بچراغ دگر مرا
رسوا کند ز شکوه دماغ دگر مرا

گر بوی گل بسوزد داغم که داده اند
از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا

مشتاق شمع طورم و هردم بجوم شوق
آلوده می کند بچراغ دگر مرا

هر محرمی که میکنم از وی سراغ دوست
محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبل اند
هردم مکش بنغمه زاغ دگر مرا

[illegible] طبیعت لقمه و بیم قدم را
چیدیم و گند نسیم گل شادی و غم را

نوبت بمن افتاد بگویند که دوران
آرایشی از تو بکند مسند جم را

در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد
در خون کشد این مسئله برهان حکم را

ناموس بود طعنه شنو از جگر ما
بیهوده بنه بر آب مده تیغ ستم را

در روضه چو با این دهن تلخ بخندم
بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را

ما سجده بر سایه دیوار کنشتیم
از بی ادبان پرس حرمگاه صنم را

عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو
زنهار برافشان دم رنجان دل غم را

عشق کو تا ره بیابان جنون آرد مرا
تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا

از می طامات خوش لا یعقلم مطرب کجاست
تا بهوش از نغمهای ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن خدایا تا نمانم شرمسار
تا گر از شرم گنه دوزخ برون آرد مرا

میروم اندیشه ام در کعبه از دیر مغان
می برد باری نمیدانم که چون آرد مرا

گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار
من باین داوری نه خود آیم جنون آرد مرا

در نو بهار باده ننوشد کسی چرا
می در پیاله زهد فروشد کسی چرا

مرغان چنین بشوق و بهاران چنین بذوق
همراه بلبلان نخروشد کسی چرا

سر رشتهٔ معامله در دست دشمنست
با دشمنان بمهر بکوشد کسی چرا

صد دشمنم بخون بجل تشنه دوست هم
این بی خمار باده ننوشد کسی چرا

چون دمبدم عنایت توفیق ممکنست
در تنگنای نزع نکوشد کسی چرا

هم دوستیست عرفی و هم رنج و دشمنی
عیب غنیم دوست بپوشد کسی چرا

چراغ عشق بگلخن شود دلیل مرا
بگشت گلخن خود می برد خلیل مرا

ز باغ وصل ثمر خواهم آنقدر که دهند
کجا نظر بکثیرست یا قلیل مرا

روا مگس بگس ران مساز محتاجم
که منفعل نکند بال جبرئیل مرا

علاج تشنگیم خون دل کنند ورنه
ز روی لب گذرد بند سلسبیل مرا

چگونه باور آید ز اهل حسن وفا
نه کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا

فغان ز جلوهٔ جنت که با سخاوت عشق
بر فشاندن جان میکند بخیل مرا

دلم ز جور حبیبان الم کشد ورنه
نمیگزد ستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تا ز یاری او
ز کوی عقل برآرد هزار میل مرا

نیکش و مست عشوه کن نرگس می پرست را
آمیلده کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را

آمده فوج تازهٔ جلوهٔ شهادت آرزو — خنجر و شراب و دشنه و غمزهٔ خونریز مست را
خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت — ور شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را
زلف شکن فروش را بر دل من متاع کش — یا در نه ده ز نو قاعدهٔ شکست را

گرم زیارت حرم گشت ز بیخودی ولی
پاسخن است بر زبان عرفی بت پرست را

اتفاقی نیست با امید مطلوب مرا — مرحمت با یأس باشد خوی محبوب مرا
تا بحال من کند اندیشهاے باطنش — پیش او در آتش اندازید میزاب مرا
زان حجاب افتاد زین غمخانه‌ام نامد برون — دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا
گفتگوهای دل شوریده‌ام باطل مدان — بهرهٔ از هوشمندی هست مجذوب مرا
گریه را فوقیت کاثر انجمنی با حجت است — ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا
حسن و ناز و عشوه خواهد هر دم از شرم و ادب — حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن
ناصبوری شرط اصل است ایوب مرا

ردیف الباء الموحده

دل چه بغم نشاط زیست مهر و وفا از و طلب — غم چه گزیدن رفت برگ و نوا از و طلب
یا بدعای غیر درد از در او دوی مخواه — یا بطلب گر خوشی برگ و نوا از و طلب
چون روش عهد ما کرده فلک از گون — تشنه رسی چه بحر زهر فنا از و طلب
آنکه کشید یک شراب و مطلب وصال — وآنکه خورد نوش زهر درد و دوا از و طلب

از چه روی به نزد شیخ جانب عرفیم فتاب
مطلب اگر هادی دهوست خیز و بیا از و طلب

صد قول بیک زمزمه طی می کنم امشب — مستی نه باندازهٔ مے میکنم امشب
مجنون ترا قبله اجابت ز دعا بود — هنگام دعا روی بحی میکنم امشب
تا کی طلب از وادی راحت کنم دور — این ناقه درین مرحله پی میکنم امشب

آن غنچه کر دی ساغر جم داشت بخورشید | بر جام جم دجلس سے کے میکنم امشب
نکشودم وگفت وشنودم به مشایخ | آن وادوستد باد فے نے میکنم امشب
همت نه متاعیست که از رو بقا منا | این زمزمه با حاتم طے میکنم امشب

عرفی لب من درد بافغان بکشود است
این ناله بفرموده ے میکنم امشب

ردیف التاء الفوقانیه

بر میان فتنه شوخی طرف دامانی شکست | ترکتاز غمزه هر سو فوج ایمانی شکست
ملک حسن از شیوه خالی گشت تا گشتم خراب | کافرستانی بهم رو تا مسلمانی شکست
شکر طالع میکنم با آنکه از بام فلک | زانکه هر خاری ببایم در گلستانی شکست
گر سلیمانست و گر موری که در معنی گداست | هر کو دست از آبروی شست کاو لب نانی شکست
شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد | تو مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست
هر که با آن نامسلمان یکزبان همراه شد | با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست
قابل بیخ محبت کس نیاید در وجود | رنگ روے خویش را هر کس بدستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این تو موری بود پنداری سلیمانی شکست

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست | مرغابی آن بحر که آبش همه خونست
خونم به گلو ریز که بیمار محبت | آشوب نشانست و بابش همه خونست
دیوانه عشقیم که این شاهد سرمست | حسنش همه زخمست و حجابش همه خونست
کو غیر لب خشک جگر تشنه فرستد | در بادیه عشق که آبش همه خونست
از صید مجنون گشته مپرهیز که صیاد | آرایش فتراک و رکابش همه خونست
آتش چه و سرچشمه کدامست مپرسید | صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی مخیم دل باز نه پرسی که دل ما
مستست که در جام جوابش همه خونست

گوز من دل جمع دارا آنکس که با من دشمنست ... هر که خود را دوست میدارد بد من دشمنست

در حصار عافیت بی ذوق را آرام نیست ... آنکه ذوق فتنه دریابد با من دشمنست

گوش مغز دوست در خلوت گه ارباب راز ... دود شمع خلوت ایشان بروزن دشمنست

بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست ... آنکه در آتش بود با نار ایمن دشمنست

دوستی با دشمنم بی بهره مهرانگیز نیست ... دوستی در دستدام ورنه دشمن دشمنست

بس که در کام اثر کرده است ذوق اتفاق ... یاورم باید که زاهد با برهمن دشمنست

بس که لذت میبرم از دشمنیهای غمت ... همچو جانش دوستدارم هر که با من دشمنست

در پذیرم صد غم و ننگ شایم از ناموس لب ... دل بجانم دوست اما لب بشیون دشمنست

درد شفقت ای طبیب درد از حمت کش ... هر کرا این خارش غلد در پا بسوزن دشمنست

در نگیرد صحبت عرفی و شیخ صومعه
کو بزیرک دشمن و عرفی بکودن دشمنست

تاج زرگر بودش فتنه از بهر خود است ... فتنه آنیست که در زیر کلاه نمد است

معنی تجربه بشناس و ره تجربه بگر ... تا بدانی که ترا ظلم عدالت عدد است

در میان خزف و گوهرم اندیشه بجاست ... سن کردی هر که نگویا قسم امروز بدست

گر شود جام بدل شخص مبدل نشود ... هر کجا یا صنم آید نزبان یا صمد است

حسد تهمت آزادی سروم بگداخت ... این مراد نیست که بر تهمت او هم حسد است

رقم هندسه عرفی نسخه اشعار مرا
هرچه زین باغ بروید گل زر و سبدست

وله

جنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است ... خوش سر و کاری ازان بدخو مرا با آتش است

ده خواهی باش تا از خم برون آرم کرمن ... آنچه در جام و سبو دارم مهیا آتش است

گر بگویم سر این معنی که نور حسن دوست ... با دماغ ما گل و در چشم سوسنی آتش است

هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق ... روی دریا بلبل و قعر دریا آتش است

دوست را محکوم کس دیدن بود جانسوزتر
ورنه در جان زلیخا شرم و سودا آتش است

حسن جنسی نیست کانرا سیم و زر باشد بها
خان و مان کاروانی راز زلیخا آتش است

عرفی از اندیشهٔ بیهوده باز آ چاره نیست
سرنوشت ما بهشت جاودان یا آتش است

خبری خواهم از آن کوی که اعزازی هست
از برون عرض نیازی ز درون نازی هست

گاه گاهی بدعا یک دو لبالب در باز
عشق این شیوه ضرورست که غمازی هست

های های زمن بلبل عشرت بشنو
در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازی هست

آتشین بال و پرم دود برآرد ز قفس
گو ندانم که مرا رخصت پروازی هست

جهتی دید هوای خوش و پرواز گرفت
لیک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف مسلسل دست کمندی که مراست
مانده چین بر سر چین در خم اندازی هست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است
هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است

با برهمن حدیث محبت رواست لیک
در دام طایر حرم این دانه خوشتر است

تسبیح و زهد خوش بود اما درین دو روز
جشن گل است شیشه و پیمانه خوشتر است

گر در بهشت باده کشی غنچه گل کند
ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است

گر شرط دوستی بشناسی بجشن صبح
اول محبت تو به پروانه خوشتر است

در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست
زان دم مرو به صحبت بیگانه خوشتر است

با نوش نیش مردم چشم کرشمه است
هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است

کفران نعمت گله مندان بی ادب
در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

عرفی مثال بیهده احوال دل مگوی
کز نالهای بی اثر افسانه خوشتر است

هوش اگر ناخن زند بر دل شراب ناب هست
ور سبو از می تهی گردد خمار و خواب هست

اینکه گوئی باعث غم خوی غمگین بودی باش
غم ز بی باکی ندارم ورنه خود اسباب هست

گر نمی ارزم بوصلت ز آرزو منعم مکن
در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست

از خیالات بهشتم بام در دل روشن است
ماه گو طالع مشو در کوی من مهتاب هست

ابله آن بیدرد کاندیشد که اهل عشق را
عافیت با مردن و کاسودگی در خواب هست

هست دو قطره آب ای دیده برمن تا بکی
در سفال هر سگی کو جرعهٔ زین آب هست

دل تهی کن عرفی از این غم را بدل نتوان گذاشت
دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

گر نخل وفا برندهد چشم تری هست
تا ریشه در آب است امید ثمری هست

هر چند رسد آیت یاس از در و دیوار
بر بام و در دوست پریشان نظری هست

منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق
این نشأه مرا گر نبود با دگری هست

آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل
در دامنش آویز که با وی خبری هست

هرگز قدم غم ز الم دور نبوده است
شاد است که او را سر و برگ سفری هست

تا گفت بموسی نتوان از دل عرفی
دانست که از ناصیه غماز تری هست

منم که طاعت بت لازم سرشت منست
اگر بکعبه عبادت کنم کنشت منست

اگرچه حسن عمل نیست اجر آنهم نیست
که چشم اهل مروت بفعل زشت منست

رسم بدوزخ و شکر بهشت میگویم
که این جزو مکافات من بهشت منست

کنار کشت و لب جو بغم زبان دارد
میان دائرهٔ غم کنار کشت منست

بگیر آئینه عرفی ببین سرانجامم
که هر چه صورت حال تو سرنوشت منست

خاموشی من قفل نهانخانهٔ عشق است
افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق است

دیوانه دل من که زند فتنه زند جوش
گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشق است

شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ
این زلف پریشان شده شانهٔ عشق است

صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای
اینها گل آن است که بیگانهٔ عشق است

از منطق و حکمت نگشاید در معشوق
اینها همه آرایش افسانهٔ عشق ست

هر شمع که در انجمن دهر برافروخت
گر آتش طورست که پروانهٔ عشق ست

عرفی دل افتاده ام از کعبه چو جوئی
دیریست که او فرش صنم خانهٔ عشق ست

زبان زنکته فروماند و راز من باقیست
بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

کسی که محرم باد صباست میداند
که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست

زشکوه های جفایت دو کون پر شد لیک
هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست

نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان
ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی اگر نبودش بخویشتن باقیست

شبم بگفتن و روزم بژاژخائی رفت
غرض که مدت عمرم به بینوائی رفت

ز نار زاندے و دانم ولے نیابم باز
که این معامله با طبع روشنائی رفت

هزار رخنه بدام و مرا ز ساده دلے
تمام عمر باندیشهٔ رهائی رفت

نیافت عشق در شب چراغ در ظلمات
اگرچه عقل زدنبال روشنائی رفت

مقربان همه بیگانه اند بردر دوست
غرور بود که نامش به آشنائی رفت

ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت
باستان برهمن بجبهه سائی رفت

دلم بقبلهٔ اسلام مائل افتادست
صنم تراش من از کفر غافل افتاد است

فرا معامله در کوچه ایست با مرهم
که صد مسیح بیک زخم بسمل افتاد است

بدیر میبرد ای کعبه جور هست فریاد
که مست خوابی آتش به محمل افتاد است

طواف کعبه مبادا که ناامید شوم
مدد کنید که جمازه در گل افتاد است

من از فریب عمارت گدا شدم ورنه
هزار گنج بویرانهٔ دل افتاد است

چگونه گریه نجوشد که چشم حیرانم — بآفتاب قیامت مقابل افتادست
ز بار درد سبک مایه دان شهیدان را — که در محیط محبت بساحل افتادست
ز بحر جود کریمی که تشنه در طلب ست — هزار پایه نگه تیز ز سائل افتادست

باستان محبت شهید شد عرفی
برهنه بدر کعبه بسمل افتادست

با تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست — درویش جهانیم و هما در قفس ماست
آن زهر پرستی که بود در شکرستان — بیگانه ز خائیدن شکر مگس ماست
آن کعبه روانیم که در بادیهٔ راز — خاموشی جاوید فغان جرس ماست
از لذت امید تماشای تو مردن — در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کباب اند — در باغ دعائی که نسیمش نفس ماست

عرفی مگس ما هر که بود حیله فروشیست
در پی کسی آویز که بی گفت کس ماست

مست و بدخوییم و همصحبت جانانه مست — فتنه انگیز بود آتش و همخانهٔ مست
همه محتاج شرابیم و لی ساقی عدل — ندهد ساغر هشیار چو پیمانهٔ مست
قول ارباب خرد دست کش صد غرض ست — هیچ افسانه چنان نیست که افسانهٔ مست
ابله مست و خردپیشه هشیار یکی ست — مصلحت دان تغلبی روسوی فرزانهٔ مست
شور عالم همه جمعیت دران نرگس شوخ — مجمع فتنه و آشوب بود خانهٔ مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض دهد صحبت دیوانهٔ مست

آتشین لاله دل صد ورق ست — هر ورق مائدهٔ صد طبق است
عشق می خوانم و میگریم زار — طفل نادانم و اول سبق است
حرف مقصود نمی ریزد زود — خامهٔ طالع من تنگ شق است
گل غم زآتش من میجوشد — شیشهٔ دل ز غمش پر عرق ست

از کتاب که متنش در خواندم ‌‌ ‌ لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هر چه در حق تو گویند حق است

نه گفتنی نه شنودنی زبان و گوش منست ‌ ‌ هزار نغمه گره در لب خموش منست

می که میرود امروز در گلوی دو کون ‌ ‌ کمینه جرعهٔ نه شیشهای دوش منست

بمحفلی که اسیران کشند خون جگر ‌ ‌ سرود انجمن افغان نوش نوش منست

نوای صور که گویند مرده زنده کند ‌ ‌ دکانیست و گر هست هم خروش منست

نهم جنازهٔ عرفی بدوش می نازم
که ساق عرش محبت بزیر دوش منست

نوشیم شربتی که شکرها درو گم است ‌ ‌ دارم عسل لبی که سفرها درو گم است

صد روشنیست در تتق تیره روز بیم ‌ ‌ فیروز شام من که سحرها درو گم است

در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه نیست ‌ ‌ این نخل خشک بین که ثمرها درو گم است

طالع ببین که بر اثر یاس میرود ‌ ‌ این نالهٔ حزین که اثرها درو گم است

خیز ای شمال بخت که زورق بردن بیم ‌ ‌ زین موج خیز فتنه که سرها درو گم است

گر مرد باست هر که نهد داغ بر جگر ‌ ‌ داغیست داغ ما که جگرها درو گم است

عرفی بعیب دوستی از شهرهٔ چه غم
عیب است دوستی که هنرها درو گم است

دریا فراخ کشتی ما بی معلم است ‌ ‌ دین در روزان زیاده که پایان موسم است

آنانکه لاف مرتبهٔ قرب میزنند ‌ ‌ پهلو تهی کنند ز امکان که ملزم است

مردم اگر چه نقل ز فیض خرد کنند ‌ ‌ با دشمنیم با خرد اندیشه حاکم است

هر نکته و حکمتیست لوجهی توان شناخت ‌ ‌ نادان جبل بنجیر دان معلم است

با خود ز کبر تنگ بهمت ردیم لباب ‌ ‌ درویش را معامله با جود منعم است

هر چند شرم و دست خلافش قبول کرد ‌ ‌ معلوم شد ز نوشتش عرفی که مجرم است

قدر دکانی که جنون را بسرم کاری هست — درد ما با دل سودا زده بازاری هست

قفل الماس بیارید که زخم دل ما — سر بسر گشته دهن بر سر گفتاری هست

اینقدر سنگدلی نیست گمانم به سگی — مگر از راه تو در پای اجل خاری هست

ای مسیحا اثری با نفست نیست ملاف — امتحانی بکن اینک دل بیماری هست

نه باندازهٔ بازوست کمندم هیهات — ورنه با کوشش با بیم سر و کاری هست

لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم — با چه داییم که حرمانی و دیداری هست

محرم خلوت عاشق نه چراغست نه شمع — آفتاب ار نرسد سایهٔ دیواری هست

دلم آن کافر عامیست که در گوشهٔ دیر — پیر گردید و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشای عرفی
که بجبین تو کیفیت زناری هست

مرا که شیشهٔ دل در زیارت سنگست — کجا دماغ می ناب و نغمهٔ چنگست

مرا که شغل هم آغوشی ست با زنار — اگر به سبحه دهم دست دوستی ننگست

ببین که کعبه نمایان شود ز پا منشین — که نیم گام جدائی هزار فرسنگست

فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهائی — بهانه نجود آغاز کرد در جنگست

هزار دیر بدل دارم از صنم معمور — لباس کعبه بدوشم مده که بس تنگست

بهانه جو تو عرفی بناز عادت کرد
بآشتی مرو اکنون که صلح هم جنگست

مرو ببادیه گردی که زرق شیدائی ست — برهنگی مطلب کان لباس رعنائی ست

زبان ببند و نظر باز کن که منع کلیم — کنایت از ادب آموزی تقاضائی ست

دماغ یوسف اگر تر کنند کف پیر — از این شراب که در ساغر تماشائی ست

نقاب میکشد ای دل تمام حوصله شو — که باز وقت شراب و کرشمه پیمائی ست

چنین که بردم شمشیر و دشنه می غلطم — حسود را رسد ار گویدم که هرجائی ست

شهید عاطفت آن کرشمه ام که مهر — تمام نقش طرازی و مشهد آرائی ست

بشوق دوست چه سازم که در شریعت عشق
خیال بے ادبی دستگاه رسوائی ست

مگو که نیست گنهگارتر ز من عرفی
که این حدیث گرانمایه لاف یکتائی ست

موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت
آب حیوان بین که از دریای آتش چون گذشت

تا دلے آوردم و این فتنها بر داشتم
از گرانباری بهار خاطر گردون گذشت

با من گریان چه داری روکه تا نزدیک من
هر قدم باید از صد دجله و جیحون گذشت

در درون باغ عشرت عمرها بگذشت لیک
عمر دیگر در پریشانی هم از بیرون گذشت

کاروان عمر کش توشی وا در پا ربود
دایم از سیلاب هر جوئبار خون گذشت

نقش پا بنمایدت گر ز انکه سپے گم میکنے
کز کدامش طرف عرفی آمد و مجنون گذشت

ده که از دوختن این چاک گریبان رفتست
این چه نافیست که تا دامن ایمان رفتست

بجوانی تن از شرم نباید نشد جدا
جان آنکس که ز هجران تو آسان رفتست

لذتے یافته کام دلم از ناوک او
کز گلوی هوسم چاشنی جان رفتست

رفت آن آفت دین از برم ای هوش بیا
تا ببینیم که چها بر سر ایمان رفتست

همت آن بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار بسر چشمهٔ حیوان رفتست

کسیکه دیدهٔ بحسن تو آشنا کرد است
هزار گنج گهر صرف توتیا کرد است

ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا
نه از برای تو از بهر خود دعا کرد است

بیار بادهٔ و آماده ساز مجلس عیش
که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرد است

کسیکه روی وی از قبله گشت در دم مرگ
بدانکه در ره دل روی در قفا کرد است

کسے که بهر جفاے تو کرد خو بستم
برو مشور که بر خویشتن جفا کرد است

اگرچه کشتهٔ لطفم مساز معذورم
که هرچه با مس من کرد کیمیا کرد است

چه دل شناخت سر رشته گشت معلومش
که دم بدم بکف آوردهٔ و رها کرد است

گرت نحوست چند افگند به درد پشی　　غمین مشو که ستم سایهٔ هما کرد است
ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید　　بکوی سر بسر فروشان مرا گدا کرد است

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس ست
که اختراع سخن های آشنا کرد است

هرگاه که از ملیحین میل تو بیش است　　اول نمک سینهٔ ما باش که ریش است
معشوق در آغوش دمی آئینه در کف　　از بس که دلم شیفتهٔ زشتی خویش است
زندان بود آمیزش آن کز ره عادت　　در کشمکش صحبت بیگانه و خویش است
دانم که شفیق اند طبیبان همگی لیک　　مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش ست

با کعبه روان اش نگیرد دل عرفی
دائم قدمی چند ازین قافله بیش است

وله

اگر پند گو دلم نخراش این فسانه چیست　　مردم ز غیرت این سخن مجرمانه چیست
نازم بتوسن ستم او که هیچ گاه　　آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست
گر غمزه ات مرا ز اسیران نمی نهد　　حور و ملک شهید درین آستانه چیست
طوف حریم کعبهٔ دل فیض می دهد　　ای زایر حرم غرض از طوف خانه چیست
نالم چنان به درد که خون چکد دلی　　دل گو بدم چه نغمه بود این ترانه چیست
من مست غوطه در تهٔ دریای آتشم　　آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار بی غمی ست
شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

حسنت نیاز مند تماشای ناز نیست　　اما ز ذوق جلوهٔ خود بی نیاز نیست
آرایش وجود قبول حوادث است　　زانسو گذر مکن که در فتنه باز نیست
پیمان مگسل اگر کار مشکل است　　ره رو ملول اگر نشود ره دراز نیست
دائم دلم ز نعمت [illegible]　　این معلوم باشد [illegible] گداز نیست

لفظیست خوشدلی کہ ز معنیست ناامید — اندوہ معنیی کہ بہ لفظش نیاز نیست
مغرور بدگہر شکند نان امتیاز — والاگہر وظیفہ خورِ امتیاز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خود فریبی ست
ہر جا رعونتے نبود احتراز نیست

تا زندہ جہان از تو بہ آلایش آفت — ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دیدہ فلک شیوهٔ آفت گری تو — یک لحظہ نیاسود ز فرمایش آفت
باید ہمہ آفت شد اگر امتِ عشقے — راضی نشود عشق بآلایش آفت
چندانکہ دلم آفتِ عشقت طلبد نیست — در حوصلۂ عشق تو گنجایش آفت

آراستہ از آفتِ نازت دل عرفی
اے ناز دل آرا تو و آرایش آفت

من نگویم کہ درین شہر ستمگاری ہست — ہمہ دانند کہ ما را بتو بازاری ہست
حدِ من نیست کہ در پیش تو گویم سخنے — دوست داند کہ مرا قوت گفتاری ہست
گو ادب چشم من و تار مپوشان رخ دوست — این نگاہیست کہ شایستۂ دیداری ہست
ساکن کعبہ کجا دولت دیدار کجا — اینقدر ہست کہ در سایۂ دیواری ہست
مردم کارگہِ عشق ہنرمند انند — بیستون گر بشگافند دگر کاری ہست

دل عرفی نہ یکے قطرہ خون فولاد است
از ستم سیر مشو کو دگر آزارے ہست

ممنون ترک تازی گردون دل انست — آمادۂ ہزار شبیخون دل من ست
ہرگز نیامدش بغلط محملے بسر — بیہودہ گرد وادی مجنون دل من ست
صد لالہ زار داغ شگفتست بر دلم — برگِ چمن ز صد افزون دل من ست
ہر دل ترانہ کرد بآہنگ آشنا — درماندۂ فسانہ افسون دل من ست

در دور ہر سینہ عرفی دو جام زہر
در بزم شوق شیشہ پر خون دل من ست

لطفت گهر عتاب بشکست — دل رایت اضطراب بشکست

بدست من آستین برافشاند — پیمانهٔ آفتاب بشکست
زلفت بجهان فگنده آشوب — در دیدهٔ فتنه خواب بشکست
پیغام وصال در دماغم — صد شیشهٔ پرگلاب بشکست
این ناله که در جگر شکستیم — سیخیست که در کباب بشکست
صد گوهر راز وقت اظهار — از غایت اضطراب بشکست
گفتی که دلت شکسته کیست — در زیر لبم چو آب بشکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در پنجهٔ پیچ و تاب بشکست

از شوق که این ناله گرانمایه متاعیست — این شعله که دل نام دگر مست سماعیست
در معرکهٔ عشق زبون شو که درین رزم — هر کس که بصد رنگ شهیدیست شجاعیست
زین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند — بی آبی ایام مکیدست و فقاعیست
سیماب بود محفل در گوش تو ورنه — صد نغمهٔ مستانه طلبگار سماعیست
گوش شنوا جوی که در بزم تأمل — بربستن لب موجب صد گونه صداعیست
تا عشق ببازار دلم شعله فروشد — هر چیده دکان دو زرخ وصال متاعیست

عرفی یکی از جیب برآور سر مستی
این محمل عمرست که بر دوش وداعیست

کوی حقیقت اینکه در هر گام صد عاقل گم است — تا قیامت جان فراموش است آنجا دل گم است
خود چه راهست اینکه در صد سال یک منزل نیافت — آنکه در هر نیم گامش طی صد منزل گم است
لذت جان دادنم بنگر که در روز جزا — تنگ قتلم در هجوم لذت قاتل گم است
یار در دل هست اگر دل نیست امین گو مباش — کعبه گر محمل نشینم نیست از محمل گم است
آنکه میگویند در با می گشاید دست بخت — تا در دل می شنوا نا کلید دل گم است
در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم — عقل رهبر هم درین اندیشهٔ باطل گم است

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست
گلدستهٔ فریب بدست نگاه اوست

مائیم و کشت باغ محبت که سر بسر
زهر آب داده نیش ملامت گیاه اوست

مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند
این شاخ طوبی ست که طرف کلاه اوست

آن رهروی بباده تبرک تعلق است
بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست
آنجا که جلوه گاه زلیخاست جاه اوست

در سینه بی اجازت او بیش ازین مباش
ایجان ادب خوش است که این جلوه گاه اوست

عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک
آن عافیت نصیب شهید نگاه اوست

گفتم کرشمه ات دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه پرس که گوید گناه اوست

هر خندهٔ دریچه کشایندهٔ غم است
هر انتعاشش پایرهٔ قفل ماتم است

دل زنده ساز قدر مسیح و مراسیح
غافل مباش آن نفسی بود این دم است

حیف ست حیف بس مکن ای کاوش دلم
هر ناله را خراشی و هر گریه را غم است

با غیبت گریه در جگر تشنه ام گران
صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است

هر کس که دید عرفی و این شورهای وی
غافل ز زیر پرده نمایش که یک کم است

دلم ز رحم توان داد بی طپیدن نیست
کرشمهٔ تو نصیبش ز آرامیدن نیست

گذشت و سوختم از انتظار باز دید
درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست

ز باغ وصل چه حاصل دلا تصور کن
که میوه بر سر شاخست و دست چیدن نیست

ز تبسم بگذرا مسیح دم زنهار
گزین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست

دلم کباب شد از قصهٔ محبت
مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

آنی که پای تا بسرت عجب طاعت ست
شب زنده داریت همه از خواب غفلت است

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات
دل بد مکن که شش جهت از بهر طاعت است

بیرون بود حلاوت و تلخی ز مدح و ذم / رد و قبول با همه از روی عادت است

اظهار اسلام و دعای ضرور نیست / این شیوه‌ها وسیلهٔ مهر و محبت است

غافل مرو که تا در بیت الحرام عشق / صد منزلست و منزل اول قیامت است

عرفی مخوان بشاعری فضل شعر خویش
نزد حکیم هر چه که شعر است حکمت است

نشاهٔ مخموریم با مستی مجنون یکیست / صد شرابم هست در ساغر گرانها خون یکیست

از فسون عافیت بر مینفروزم روی زرد / در مزاج من بخار دوزخ و افسون یکیست

بر سر فرهاد کز جام محبت بیخود است / سایهٔ شیرین و زخم تیشهٔ گلگون یکیست

از جفای گر تواند میکند گردون همان / سوزم از غیرت که آئین بودن گردون یکیست

گوهر از آب و آتش را یکی داند چه عیب
آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون یکیست

ماهم نه تنها لیست که خورشید بر اوست / طوبی اگر حسن زیبا بچمنی گلبن شجر اوست

مرغی که حرم با شرف از نسبت او بود / جاروب حرم گاه صنم بال و پر اوست

گه زهر فشاند به مگس گه زند آتش / زین گونه لبی تعبیها و شکر اوست

نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع / پروانه که امید فنا راهبر اوست

عمر همه جانان رفت نه تقسیم به منعش / بادی ز ازل آمده و هم سفر اوست

هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد / صد قافلهٔ درد ابد بر اثر اوست

عشق از طلب صحبت صنوان بود آزاد / زهرست که در دست هوسش در کمر اوست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی
داغی که نسوزد نمکی بر جگر اوست

دوش فغان گشته سیر از وصل او سبوش گشت / لیک شادم کز فغان محفلش خانه بدوش گشت

مژده ام زین غم که تا کی تیشها در دی خلد / دوش جان ما ل با خیال دست اسیر آغوش گشت

آنکه دوش دست او سجاده و تسبیح داشت / جام می بر کف برون آمد سبو بر دوش گشت

جان و دل ورید نهر گه با لقائش در سخن — این تمامی چشم گردیدن سراسر گوش گشت

من خدنگ ناله شب وز دیده ام از لذت بدل
غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر چیست — زهرست در پیاله چشیدن ز بهر چیست

ای عیش غم که مرهم آسایش من ست — در زخم سینه نرم خلیدن ز بهر چیست

کشت وفای غیر براست ای نسیم وصل — چندین بشوره زار وزیدن ز بهر چیست

این دشت را سموم نسیم است شعله آب — این سبزه دمیده دمیدن ز بهر چیست

عرفی خمار عشق عذابیست بس الیم
جامی بکش عذاب کشیدن ز بهر چیست

سنبلی کو لاله را در بر کشد گیسوی تست — لاله کو در کنار سنبل آید روی تست

آهوی مستی که در بستان حسن ست عشوه خیز — دیده ام بر عشوه غلطد نرگس دلجوی تست

ساحری کز آستین افشاند افسون ادب — آتش اعجاز در غمزه جادوی تست

مشهدی کانجا مسیح آید بامید هلاک — در گمان ناکس شرمنده گرد کوی تست

شعله سوزنده کز غیرت تاثیر او — آتش دوزخ گریبان پاره ساز خوی تست

عرفی از وصف زبانش سود در کس گوش نکرد
پس کرا هوش و خبر آشفته از گیسوی تست

صومعه دیدم بجز مست و بروت باد نیست — جز عصای آبنوس شانه و شمشاد نیست

بی‌قفل رباب معنی زندگانی میکنند — لیک یک مو بر تن این جمع بی فریاد نیست

وصف جنت کم کن ای عنوان کودبستان عشق — سرو و سوسن بیشمار است و یکی آزاد نیست

تهنیت جز در مصیبت پیش ما عیب است عیب — عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست

دانه طاوس کمتر بین که در گلزار عشق — غیر بلبل صید دام و دانه صیاد نیست

در جهان دوستی و در زبان دوستان — این لغت کز دمی بیابی معنی پیداد نیست

بی ستون را از فیض نور حسن آیینه است — تیشه بازیچه بیجا در کف فرهاد نیست

عاقبت سوز آتش عرفی بدوزخ حیف نیست
گر وجود اهل خاکستر بروی باد نیست

پیدا اگر روے تو اندازهٔ راز است — این رشته بانگشت نه پیچی که دراز است
عشق آفت سلطان بود آرایش بنده — این مسئله در نسخهٔ محمود و ایاز است
یارب تو نگهدار دل خلوتیان را — کان مغبچه مست ست درصومعه باز است
خونابهٔ حسرت چکد از هر مژه هرگاه — بینم که خداوند کسے بنده گداز است
این قهقههٔ عیش که باکبک دل باست — باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هرچند که عرفی بے تحقیق شتاب است
مشتاب بدنبال که او بیهده تاز است

خوش مصطبهٔ مجنون و به تیرم چنین زد است — باز این چه تادکست که عشق از کمین زد است
مشکل که مرگ روے بمیدان ما نهد — از بس که فتنه به یسار و یمین زد است
نیشے ست زهر دادهٔ معشوق کاوکاو — مهر یک عشق بر لب جان حزین زد است
ناقوس عشق میزنم و رقص می کنم — بوی کدام مغبچه بر مغز دین زد است

عرفی نماند هیچ بدرد شیش سرے
از بسکه باده بامن خلوت نشین زد است

نگزر مانه اسیر کمند آه من است — که باز بالش امید تکیه گاه منست
ز دیدن هوس پاک بین شود چون عشق — دمی که عشق تو آلودهٔ نگاه منست
صحیفهٔ که نگردد بآب رحمت پاک — گمان برم که سیه نامهٔ گناه منست
دو عالم از اثر شعلهٔ جهالت سوخت — بجز متاع محبت که در پناه منست

ولہ

مارا بطرب موعظت و پند حرام است — بر اهل محبت دل خرسند حرام است
ور نه بلب ناتشنه لبان شربت کوثر — بے چاشنی آن لب چون قند حرام است
ناصح مگشا لب که گنهگار نگردے — در شرع ملامت زدگان پند حرام است

در آرزوی وصل که در باغ محبت — چندین ثمر نخل برومند حرام است

دارم هوس دیدنهایی که برویش — غیر از نظر لطف خداوند حرام است

محرومی یعقوب از آنست که بگزید — شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است

یارب چه بلائیست که در مذهب خوبان — دشنام حلالست و شکرخند حرام است

ترندانی غم باش که در شرع محبت — صیدی که نشد کشته درین بند حرام است

عرفی بود از میکدهٔ دُرد قدح نوش
آن باده ننوشد که بگویند حرام است

ازان ز شربت صلحم هوای پرهیز است — که آتش تب شوقم نه آنچنان تیز است

چو زلف بازگشته ناله خیزد از دل ما — که دام با همه این طرهٔ دل آویز است

ز طرهٔ مشک بدامان کوهکن باشد — اگرچه گنجیهٔ شیرین بدوش پرویز است

سمند سعی چه بیهوده رانی ای فرهاد — که همعنانی گردون نصیب شبدیز است

چگونه مانع نظاره ام شوی که مرا — ز شوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است

ستیزه باخت بمیدان امتحان عرفی
عنان کشیده چه داری محل ضمیر است

زو چه میخواهی دلا گر نارواست استغناست هست — بیوفا تنهاست وارد رنجش بجاست هست

ایکه گوئی با اسیران شیوه های ادبجاست هست — ناز مست عشوه مست هرچه در آداست هست

حال با آن نازنین گرچه بد اندیشست لیک — هر قدر گویند مستغنی و بی پرواست هست

چون فریفری عالمی را ده چه کم داری ز حسن — چهرهٔ زیباست داری قامت رعناست هست

درد او در سینه میماند چه غم گر جان برد — آنچه ما را باعث آن آرمیدنهاست هست

عرفی از بزمت اگر زاری کند بیهوده نیست
نالهٔ بی اختیار و گریه بیجاست هست

شب عشاق ز روز دگران در پیش است — مرگ این طائفه بسیار ز جان در پیش است

من همان روز که جولان تو دیدم گفتم — که فراموشیم از دست عنان در پیش است

چه غم از پرده دریهای غلیم ست مرا — اگر برانداختن نام و نشان در پیش است
برو ای عقل منه منطق و حکمت پیشم — که مرا نسخهٔ غمهای فلان در پیش است

رفت عرفی ز پی عقل و بجایی نرسید
گرچه صد مرحلهٔ کون و مکان در پیش است

گهی نخورده ز منت انفعال چیست — ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست
کی لازم ست باده کشیدن ز جام زر — مقصود تو گر انیست قصور سفال چیست
حسرت نگر ست نگاه است چشم من — آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی از غم آن طفل خرد سال
معلوم ما نشد که برین اهمال چیست

همچو صدر را فیض بدستور نمانده است — هم گوشهٔ آتشکده را نور نمانده است
بی نشاهٔ ذوقی نبود خفته و بیدار — در صومعه و میکده مخمور نمانده است
بیمار تو کش زندگی از شدت درد است — امید بلاکش بدم صور نمانده است
باور نکنم گرچه انا الحق زده کز عشق — صد راز و گر در دل رنجور نمانده است
نام تو چه نسبت و چه بلندش چه مراد است — بس شهرهٔ آفاق که مشهور نمانده است

عرفی ازلی گوش شنوا نیست نه موسی
دیریست که این قاعده در طور نمانده است

کسی که برائید مدعای خویشتن است — کشیده تیغ ستم در قفای خویشتن است
کسی که مایهٔ امکان و شان مطلب دید — اگر ملول نشیند بجای خویشتن است
چنان ز فیض قناعت بعیش مشغولم — که نفس کام طلب در غذای خویشتن است
هزار معجزه بنمود عشق و عقل جهول — هنوز رام اندیشهای خویشتن است

عدیل فطرت عرفی ست همت ساقی
که حاتم دگران و گدای خویشتن ست

گر بهشت طلبید مغبچهٔ حور سرشت — بیم دوزخ برم از یاد چو امید بهشت
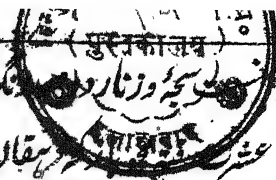
نهفت سبحه و زنار [illegible] سنگ آمیخت — ورنه این رشته پیمانست که آدم بسرشت
عشرت [illegible] دهقان فلک — تخم هر کشته که بدرود دگربار بکشت
ساغر می چو دهی بوسه زی نیز بده — به ندامت به بکشم گر بکشندم به بهشت
ترک دین در رهِ معشوق گناه است ولی — نه گناه است که در نامه تواند نوشت

اینقدر کعبه پرستی که تو داری عرفی
از تو آید که کنی منع من از طوف کنشت

شکستن دل ما کار زور بازو نیست — هلاک اہل وفا جز بنوش دارو نیست
بعیب جنون مجنون بدم ولے گویم — خوشا دلے که تسلی بچشم آہو نیست
چنین گلے نه از این لاله زار دہر برست — دگر نه نیست سخن در جہان که خودرو نیست
علاج زخم نه بازوی چاره خواست کند — ہنرم که ہمدم درد است بازرا نو نیست

ز فیض طبع کسے سحر ساز شد عرفی
دگر نه چون دگران شاعر است جادو نیست

اے دل طمع مدار که ہیچم گذار ہست — ونیہم قبول کن که بجان دوستدار ہست
تاراج عافیت نبود کار دوستان — ونیہم ز دوستی ست که دشمن شمار ہست
صد بره شکسته دلم از جور ہمچگان — نکشوده نقاب که معذور دار ہست

عرفی ز آه و ناله خموشے دگر بیا
تا زخمہاے سینه بناخن بکار ہست

ہزار حسن عبادت نه زشتی عمل است — متاع من دل مجذوب عاشقی ازل است
یکیست نقد حکیمان و حسن نادانان — ہر آنچه در کتب حکمت ست در مثل است
کسے که کشته تقلید آدمے سیرست — نه آدمیست ہمان باز آدمی بدل است
بجنگ زاہد و صوفی خوشم بگلشن او — میان بلبل و زاغ چمن ہمان جدل است
من از حدوث و قدم خامشم ولے گویم — نظیر عدت آینده عہد ما ازل است
قصیده نظم ہوس پیشگاه بود عرفی — تو از قبیله عشقے نه ظیفه ات غزل است

غزلی گفته ام آن باعث گفتار کجاست
نو گلی چیده ام آن گوشه دستار کجاست

یک سبوی بدر صومعه آرم که دگر
سفر دشان بستانم که بازار کجاست

خرمن آن ده دنیا بجوی گو بفروش
آنکه داند که سر کوچه خمار کجاست

کام اول بسرت بر نهم اندر طلبش
گر بدانم که گشاینده اسرار کجاست

عرفی از پرده برون شو که جهان گلزار است
این تماشا نگر ای پرده پندار کجاست

رسید مژده و قاصد مقیم خرگه ماست
که برگزیده توفیق جان آگه ماست

کسیکه چاه بلاست براه میکندے
بریسمان خود اکنون فتاده در چه ماست

ز شیخ شهر بشنو درس و علم ما آموز
که هر چه رد مشایخ بود موجه ماست

خروش دو لوله عالمان شهر آشوب
گناه حوصله تنگ ظرف بی ته ماست

ز ظرف درگه دارا نتیجه مطلب
که آستانه جانان دل درخه ماست

مقیم شهپر عنقاست محمل عشاق
ازین چه باک که صد کوه فتنه در ره ماست

مباش غمزده عرفی که زلف قامت دوست
جزای همت عالی و دست کوته ماست

مست آمدم بمعرکه آئین کار چیست
دشمن کدام و مطلب ازین کار و بار چیست

چون خار و گل ز شاخچه عدل سیدهد
این عین تازه روی و این شرمسار چیست

هم زهر چشم و هم نگه از باب خوبی ست
بس دم مزن که این خوش و آن ناگوار چیست

غم نعمتیست خورد ما از خوان عشق
ای اهل روزگار غم روزگار چیست

اندیشه در حریم وصال ست منتظر
معشوق چون شناخته است انتظار چیست

تو راز خود نهفته بهشتی ز راز دار
امید پرده پوشیت از راز دار چیست

نظم جهان چو بوقلمونست دیو و رنگ
پس عیب زاهدان مشعبد شعار چیست

افتاده در میانه گرداب گشتیم
من رسته ام بگو غم اهل کنار چیست

وله

ترک جان در رہِ آن سروِ روان اینہم نیست
عشق اگر نرخ نهد قیمت جان اینہم نیست

جز و قیمت نیم اما بقناعت شادم
کانچه محصول زمینست و زیان اینہم نیست

باغبان را ز عشوۂ گل دل بگرفت
ورنه شرمندگی بیم خزان اینہم نیست

آخر از شعبده دلگیر شود شعبده باز
دل قوی دار که دستان جهان اینہم نیست

صفتے بہ ز ریا نیست مگر زاهد را
ورنه چون باد بروت دگران اینہم نیست

منزل صلح میان تو دراز است فغان
ورنه در دین تو با کیش مغان اینہم نیست

شوق ما راه تماشاگهِ خود نشناسد
ورنه آرایش گلزار جنان اینہم نیست

خضر توفیق مگر راهبرت شد عرفی
ورنه خود رهبری نام و نشان اینہم نیست

آن فتنه که از تو مرا التماس نیست
تا هست آدمی که دلم روشناس نیست

گر خلق پاسبان متاع سلامت اند
محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست

با گفته در مساز که گفتار پرده است
هر نکته که گفته شود بے لباس نیست

شرم آیدم براه برد بر غلط کنم
ورنه براه عشق کسی بے هراس نیست

منزل شناس عشق گرامی بود ولے
منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست

عرفی بشکر نعمت غم کوتهی مکن
کز دوست و دشمنان تر از ناسپاس نیست

مرا دو خضر عنان گیر باید از چپ و راست
که گمرهی نکنم ورنه عزم را خطا است

عجب که یادم آید ز راحت اندیشے
که آفتاب قیامت ز سایه طوبی است

بملک صدق گنه را بعفو دشمنے است
جزای جرم درین خطه جز و کاه بلا است

بمیوۂ که رسد دست امید دارم کن
که دست کوته و شاخ بلند دام بلا است

ز بس که نور جمالش ز پرده مے جوشد
ندانستم که نقابش حریر و باد صبا است

زبان من گر دیدند عائران حرم
که هر نوا که شنیدم شناختم که کجا است

چو در وجود خود را مردی نیابم هیچ
عرق ز ناصیه بیرون جهد که شرم کجا است

با آدمی خسر و مایه دل مپسند عرفی
کاین متاع زبون بازه ماند بغاست

بر دل یوسف غمی در کنج زندان برنخاست
کز پریشانی فغان از پیر کنعان برنخاست

ده که از لبهای من آورده از افغان نکرد
تشنگی از هر طرف جوی بحیوان برنخاست

باغبان عشق با دعوی برضوان گفت خیز
تا در سیر باغ نگشادیم رضوان برنخاست

عشق را نازم که شاه حسن در بزم ازل
بهر دل تعظیم کرد از بهر ایمان برنخاست

بی نیازی کن که گرد کوچهٔ افتادگی
دامن را در یوزه تا نگرفت انسان برنخاست

تا دل تحت الثری از کشتگان عشق خیزد
لیک دردی از شهادتنامی انسان برنخاست

شد بایج غم لبی ز درد بدل عرفی نهاد
کین محیط از موج سالم بود طوفان برنخاست

صد شکر که ز اقبال غم دلشکر آفت
در مملکت عشق تقسیم بخلافت

هر چند که در خورد جبالت نکاهست
حیف است که پنهان بود آن حسن لطافت

تا دختر رز دست در آغوش تو صید
گو محتسب شهر مکن حرف خلاف

هر چند که شمشیر به بیگانه نزاد
بر حوصلهٔ عشق مکش تیغ ظرافت

آلوده گے از دهن دور نگردد
گر چشمهٔ کوثر کنمش صرف لطافت

در عشق چه یک گام و چه صد مرحله عرفی
تا شوق نباشد نشود طی مسافت

ور در نیافت ز بیدردی اقبال من است
ورنه مقصود من افتاده بدنبال منست

با قضا سینهٔ من صاف نگردد هرگز
شکوهٔ من همه از جانب اهمال منست

هرگز از محنت ایام نبودم آزاد
فتنه همزاد من و حادثه همسال منست

آستینی که دو عالم بت زنار در وست
گر ببینی نگرے نامهٔ اعمال منست

عرفی اصلاح پریشانیم از یاد ببر
کانچه ادبار بود پیش من اقبال منست

تا گوهر رحمت جاوید بلند است | بخت طلب و طالع امید بلند است

آوازه رندی بجهان پست نگردد | تا زمزمهٔ جام ز جمشید بلند است

ما گلخنیان بس که ز بدنامی راحت | از سایه نشینان گل و بید بلند است

چون شیوه نیان همدمی ما نگزینند | از محفل ما نغمهٔ ناهید بلند است

عرفی خبری از جلوهٔ معشوق ندارد
با ذره بگو بند که خورشید بلند است

بخت جم و کاوس عنانش بکف تست | جیش آمدن از بخت کشش از طرف تست

وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد | جز بندگی شاه جهان کان شرف تست

با ساز و نوا باش ببین تا چه سرودم | ای آنکه سنان پای زن نعره دف تست

بشکسته عدو نامهٔ فتح تو نوشتم | دولت خبرم داد که فتح از طرف تست

چون بشکنی آخر صف اعدا که بعالم | هر جا که دعا است اثر صدق تست

عالم چو بگیری دگر فتح وطن خویش | تو گوهر اقبال و عالم صدف تست

در خواب شب آلوده بخون دید خدنگت | تعبیر خود این نیست که عالم هدف تست

این قول نه کذب است کجا دیده شناسد | آن بنده که پروردهٔ آب و علف تست

عرفی چه همی گفت که آن مقبل ناچیز
دانسته که راهش بدل پر شعف تست

منزل گه دلها همه کاشانهٔ عشق است | هر جا که دل گم شده در خانهٔ عشق است

ویرانهٔ جاوید بماند دل بی عشق | آن دل شود آباد که ویرانهٔ عشق است

فرزانه در آید به پری خانهٔ مقصود | هر کس که درین بادیه دیوانهٔ عشق است

پیمانهٔ زهر فلکم تلخ نسازد | این حوصله تلخی کش پیمانهٔ عشق است

هر کس بلبش گرم شود چشم تبسم | با او نه نشینند که بیگانهٔ عشق است

عرفی دل و دین باخته دلخوش او باش
اینها ثمر کاشتن دانهٔ عشق است

از نور یار چون نفسم خانه روشنست
بیرون برید شمع که کاشانه روشنست

نازم بفیض عشق که در خانقاه دیر
چشم و چراغ شمع به پروانه روشنست

از حسن دوست و مبدم اسرار گفتنست
هر چند قدر گوهر یک دانه روشنست

صد شمع سوختم که خرد پیش بر دمد
پنداشتم که دیدهٔ فرزانه روشنست

ای شیخ شهر تیره دلانرا چراغ باش
دلهای ما ز گریهٔ مستانه روشنست

محرم چه آگر از الم سینه نصیبی ست
داغیست این که بر دل دیوانه روشنست

گفتی که عشق غیب دلت روشنی دلی
آتش بجان و مان زدهٔ و خانه روشنست

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشنست

عهد جنبش روزگار دست برد آتش ست
صاف آتش حسن او خورشید برد آتش است

خان و مان عالمی از آتش جنبش بسوخت
در شمار خانه سوز روز برد آتش است

بستگان عشق را بیدل برد آب حیات
این متاع آماده بهر دست برد آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده نیست
صید عشق از تمام باشد نیم خورد آتش ست

خون ناب آشیان ز سر من گذشته است
زین سیل آتش از جگر من گذشته است

مرغ هوای خلدم و تا پر گشوده ام
صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است

من داده ام بعشق تو دل بر زبان خلق
دائم حکایت از خطر من گذشته است

دل صید پیر گشته کنون کار با قضاست
کار از فغان و الحذر من گذشته است

بر عیش تلخ من هر اسے مدعی حسد
سیلاب زهر بر شکن من گذشته است

هر گه که دیده ام گل روی نهال دوست
در رنگ دشمن از نظر من گذشته است

از من کجا بصحبت عرفی سزد که او
عیش زمانهٔ هنر من گذشته است

پیر کنعان چه پی گوشه بیت الحزن ست
هر کجا بوے گلے باد رساند چمن ست

هر که از بندگی خویشتن مرا باز خرد — بندهٔ او بیم اگر زاهد اگر برهمن است
حدِ حسنِ تو بادراک نشاید دانست — این سخن نیز نه اندازهٔ ادراک منست
هر کسی را قدمِ ما نبود در رہ عشق — هر که در جامه با بود گدای کفن ست
عشق از آدم و حوا متولد شده است — تا نه بر خاسته این شعلهٔ آتش من ست

صلهٔ شعر به عرفی شکر آرد طوطی
خبرش نیست که او طوطی شکرشکن ست

صد موج عشوه از نظرِ من گذشته است — تا شهسوار عشوه گر من گذشته است
چون نگذرد بجور که از راه تجربه — برنا لهای بی اثر من گذشته است
بیچاره عافیت که زدی تا بریده ام — عمرش بجستن خبر من گذشته است
شادی بدست گر بمن آمد مرا نیافت — صد تیره آب غم ز سر من گذشته است
هر جا که بگذرم بطلب نفس پای غم — کان فتنه خوی بر اثر من گذشته است

عرفی ببزم قدسیان نظم گوهرش
کانجا حکایت از نظر من گذشته است

دورم از کوی تو جا در زیر خاکم بهتر است — زندگی تلخ است با حرمان هلاکم بهتر است
من که مجروح خمارم مرهم راحت چه سود — جای مرهم بر جراحت برگ تاکم بهتر است
گر بگیتی از فراقم سوختی منت منه — من که در دوزخ بزندان هلاکم بهتر است

ره بامیدم مده عرفی که بی باکم لبے
من صلاح خویش دانم ترسناکم بهتر است

از بس که جور کرد بدل غم که آشناست — داغم ز بهشت صحبت مرهم که آشناست
ناطے کنند بے ادبان وادی غرور — بیگانگی نموده بمحرم که آشناست
گر آشنا کسے ست که اهلیتش نیست — تنها یکے ز مردم عالم که آشناست
از بس که واله سیده زبیگانگان بود — بیگانه وار میرمد از من که آشناست
رحمت بکش طبیب که بیمار عشق را — دارو نداد عیسی مریم که آشناست

از بس که زخمهاست درین سینه‌ای اجل | ره تا ابد بجان نبرد غم که آشناست

عرفی تو آشنا شناسی طرب مجوی
محکم بعهد بستن ماتم که آشناست

لب فرو بستن ناصح گر بلے برباد است | صدره این بست وگشاد فرزلب دیاد است
گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار | بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است
آدمی را از همه چیز نفس منتخب است | در نفس منتخب آنست که با فریاد است

عرفی از تو به زمین گرد بماند محجوب
تو به رند خرابات شکست افتاد دست

نعره زد عشق دین ما بگریخت | کفر نیز از کمین ما بگریخت
بس که شد ابر گریه آتشبار | تخم عیش از زمین ما بگریخت
در دم نزع یار غم کردیم | نفس واپسین ما بگریخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست | نگه شرمگین ما بگریخت
ز آتش دل چراغ برکردیم | سایه از همنشین ما بگریخت
شوق دیدار حمله آورد | ادب از آستین ما بگریخت
دستے از آستین برون کردیم | نام آزار نگین ما بگریخت

دست عرفی نقاب راز گشود
خرد تیزبین ما بگریخت

گر شوم محروم صد سال از نگاه روی دوست | دیده نگشایم مگر وقتی که آیم سوی دوست
تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طپید | گر بیارامم نباشد رخصت از سر کوی دوست
اے مسیحا زانو از لطفم بزیر سر منه | عهد این شوریده سر مشکن بخشت کوی دوست
از کمال خرمی عاشق نگنجد در کفن | گر نسیمے آید و گوید که دارم بوی دوست

کس نمی پیچد ز عرض مهر عرفی منع بس
من ز غزل پرسیده ام او بشناسد خوی دوست

حق میخانه که از درد شو و شر صاف است
به محتسب ندهی قطره که اسراف است

امام شهر ز سر جوش خم نه پسندد
نزاع بر سر شیشه‌های ناصاف است

مذمت می و مطرب دگر ز بی چه عجب
که شیوه دانی شهدش همین وصاف است

لباس صورت اگر وا ز گون کنیم ببیند
که خرقهٔ پشمینه جامه طلا باف است

خیال مغبچهٔ می برم که غمزهٔ او
بلای صومعه داران قاف تا قاف است

گرفتم آنکه نبشستم دهند بی طاعت
قبول کردن و رفتن نه شرط انصاف است

اگر بصحبت عرفی بسهو بنشینی
بگوش پنبه فرو نه که سر بسر لاف است

صد شکر که بتخانهٔ اندیشه خراب است
ناقوس نفس در گرد بادهٔ ناب است

با قسمت خود ساز که تو بینی جم و دارا ست
محتاجی مردم همه زان سوی حساب است

سیراب و لب تشنگی از هم نشناسیم
آنیست که آسایش ما عین عذاب است

حرمان مرا شوق دهد نشاء مقصود
بس فتنه فرو مرده دانست کز آب است

گر کبک دل من نزند قهقههٔ ذوق
معذور همیدار که در چنگ عقاب است

توفیق بهانه است اگر عازم راهی
بشتاب که سرمایهٔ توفیق شتاب است

دی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی
جویای رموز است ولی بیهده یاب است

جز در پناه وصل و دل استوار دوست
کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست

قاتل چنین خوش است که بی رحم تر شود
از التماس دشمن و زاعتبار دوست

صد تن شهید شهرت و یکتن شهید عشق
آنهم بسعی غمزهٔ مردم شکار دوست

هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود
در بوستان حسن همیشه بهار دوست

بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد
گر وقت صحبتش ننهم بر کنار دوست

عرفی بحال نزع رسیدی و بر شدی
شرمت نیامد از دل امیدوار دوست

از بس که زخمهاست درین سینهای اجل / ده تا ابد بجان نبرد غم که آشناست

عرفی تو آشنا نشناسی طرب مجوی
محکم بعهد بستن ماتم که آشناست

لب فرو بستن ناصح گرہے بر باد است / صد ره این لب بست و کشاد ز لب دیاد است
گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار / بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است
آدمی را ز همه چیز نفس منتخب است / در نفس منتخب آنست که با فریاد است

عرفی از تو به زمی کرد بانذ مجوب
توبهٔ رند خرابات شکست افتاد است

نقد ز عشق دین ما بگریخت / کفر نیز از کمین ما بگریخت
بس که شد ابر گریه آتشبار / تخم عیش از زمین ما بگریخت
دردم ترع یار عنم کردیم / نفس و ابر سمین ما بگریخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست / نگهٔ شرمگین ما بگریخت
ز آتش دل چراغ بر کردیم / سایه از همنشین ما بگریخت
شوق دیدار حلهٔ آورد / ادب از آستین ما بگریخت
دستے از آستین برون کردیم / نام آزار نگین ما بگریخت

دست عرفی نقاب را از کشود
خرد تیز بین ما بگریخت

گر شوم محروم صد سال از نگاه رحیے دوست / دیده نکشایم مگر وقتی که آیم سوے دوست
تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طپید / گر بآرامم نباشد رخصت از سر کوی دوست
اے مسیحا زا لو از لطفم بزیر سر منه / عهد این شوریده سرشکن بخشت کوی دوست
از کمال خرمی عاشق نگنجد در کفن / گر نسیمے آید و گوید که دارم بوی دوست

کس نمی پیچد ز عرض مهر عرفی منع بس
من رذال پرسیده ام او بشناسد خوی دوست

خُمِ مغانه که از درد شو و شر صاف است
به محتسب نه دهی قطره که اسراف است

امام شهر ز سر جوش خم نه پرهیزد
نزاع بر سر شیشهای ناصاف است

مذمت می و مطرب مگر رهی چه عجب
گر شیوه دانی شهدش همین وصاف است

لباس صورت اگر و از گون کنم ببیند
که خرقه پشمینه جامه طلا باف است

خیال مغبچهٔ می برم که غمزهٔ او
بلای صومعه داران قاف تا قاف است

گرفتم آنکه نبشم و هند بی طاعت
قبول کردن و رفتن نه شرط انصاف است

اگر بصحبت عرفی بسهو بنشینی
بگوش پنبه فرو نه که سر بسر لاف است

صد شکر که بتخانهٔ اندیشه خراب است
ناقوس نفس در گرو بادهٔ ناب است

با قسمت خود ساز که تو بینی جم و دارا است
محتاجی مردم همه زانسوی حساب است

سیرابی و لب تشنگی از هم نشناسیم
انیست که آسایش ما عین عذاب است

حرمان مرا شوق دهد نشاء مقصود
بس فتنه فرو مرده دانست که آب است

گر کبک دل من نزند قهقههٔ ذوق
معذور همیدار که در چنگ عقاب است

توفیق بهانه است اگر عازم راهی
بشتاب که سرمایهٔ توفیق شباب است

دی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی
جویای رموز است ولی بیهده یاب است

جز در پناه وصل و دل استوار دوست
کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست

قاتل چنین خوش است که بی رحم تر شود
از التماس دشمن و زاری یار دوست

صد تن شهید شهرت و یکتن شهید عشق
آنهم بسعی غمزهٔ مردم شکار دوست

هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود
در بوستان حسن همیشه بهار دوست

بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد
گر وقت صحبتش ننهم بر کنار دوست

عرفی بحال نزع رسیدی و بر شدی
شرمت نیامد از دل امیدوار دوست

گر تکیه گاه گلخن و گر مسند جم است
ردیم بر وی محنت و لب غم است

ما بار نیکنامی عصمت نمی کشیم
زندی حریف ماست که بدنام عالم است

صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نخاست
قصر مراد ماست که موقوف یک نم است

اسلام نے ز درد و مسلمانیم بجاست
بازیچهٔ لعادت طفلانه محکم است

جز در کنار دوش ملامت نیارمید
این بیقرار دل که جگر گوشهٔ غم است

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تا لب گشوده ایم بصد رنگ ملزم است

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح تست
کز فیض جمله فتح محل فتوح تست

آئینه کز صورت و معنی نمایدت
دستت اگر چه سوخته در جیب روح تست

اسباب عفو را چه بجا جلوه میدهی
ما تو به دشمنیم و ستم بر نصوح تست

اهل مسیح را بفلک بر مسیح دار
این گریه نیست که نه طوفان نوح تست

یاران ز شیر دختر رز در صبوح اند
عرفی تو جام زهر بکش کین صبوح تست

اندوه هجر پیشه و شادی نیست
چون پای آفتابم و شب هادی نیست

زود آ که تو تیا شود این بیستون هجر
زنیانکه زیر تیشهٔ فرهادی نیست

تا خوانده ام که هیچ گره بی کشا نیست
تلخی فروش هجر تو تنادی نیست

خضرم بچشم خوانده و ترسم خجل شود
این خاک چشمهٔ خضر که در وادی نیست

آزادگی نه کام شناسای بندگیست
نشو و نمای بندگی آزادی نیست

طغیان شوق بین که کجا رو نشسته ایم
اندوه را که فخر بهزادی نیست

بلبل شکسته را غزل شوق بی نواست
عرفی تو گوش باش که هم وادی نست

تنها نه دلم بادهٔ نابش همه خون است
مغز قلم و مغز کتابش همه خون است

دلها شکند وز دل من یاد نیارد
چون بشکند این خم که شرابش همه خون است

از سوز دل ما شکن توبه که این نیست — آن می که چنین کرده خرابش همه خونست

عرفی نزکنی ترک دل ریش چکیدن
کان میوهٔ طوبی است که آبش همه خونست

دوش بختم دامنی در چنگ داشت — در گل روی نگاهم رنگ داشت
بس که می‌شد التماس دل قبول — از تمنای شهادت تنگ داشت
در خیالم شکر بود و شکوه بود — نغمه ام یارب کدام آهنگ داشت
عشق کی با جان من دشمن نبود — شعله با خاشاک دایم جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی را ربود
کز دل فرهاد نقش سنگ داشت

با ز آتش غم دست در آغوش خس ماست — دشنام و طرب قفل کشای نفس ماست
جنازهٔ ما تا به ره کعبه روان است — رقصان همه از ذوق نوای جرس ماست
آن چشمهٔ شهدیم که در عین حلاوت — مرغ حرم و طائر قدسی مگس ماست
داغی که امان جوید ازان سینهٔ دوزخ — در باغ محبت ثمر نیم رس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کباب اند — در باغ دعای که نسیمش نفس ماست

ولہ

یک شمه ز اصلاح نی ناب گفتنی ست — با زاهدان سرودی ازین باب گفتنی ست
هرگز شکست توبه ملولم نداشته — این نکته در میانهٔ اصحاب گفتنی ست
ای مردم وصال غم دور ماندگان — بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی ست
نتوان بگفت و گو بحقیقت رسید لیک — افسانهٔ ز گوهر نایاب گفتنی ست
دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود — گر واقعست ور نگر غلط این خواب گفتنی ست
ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود — با دوستان حکایت ازین باب گفتنی ست
در آتشم درون و برون جوش میزند — این حرف در میان تب و تاب گفتنی ست
عرفی بگو به تیره شب هجر حرف می — حرفیست اینکه در شب مهتاب گفتنی ست

اصلاح پریشانیم اندازهٔ کس نیست
اجزای مرا نسبت شیرازهٔ کس نیست

سیلی طلبی چشم قدم کشوده درین دشت
غماز جرس همرهٔ جمازهٔ کس نیست

ما شیوه بیان نغمه ندانیم که ما را
گوشی ست که بر بستر آوازهٔ کس نیست

مائیم که بی برگ و بر باغچهٔ عشق
چشم دل ما بر ثمر تازهٔ کس نیست

عرفی مرو از میکده در صومعه کانجا
کس را غم مخموری و خمیازهٔ کس نیست

عشق گو تا نو کنم یا درد پیمانی درست
از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست

با وجود آنکه عشق آورد صد داروی تلخ
بهر درد ما نشد اسباب درمانی درست

تا بهر دم صد شگاف از کف گریبانم بهشت
وای گر بودی بدست غم گریبانی درست

غم ندارم گر بود سامان عیش ما تمام
عیب باشد سفرهٔ درویش را نانی درست

صید عشق ار خام باشد نیم خورد آتش ست
نیست در خوان محبت مرغ بریانی درست

گشت کفر آلوده ایمانش ز لطف تیر سیان
هر که در ایام حسنت داشت ایمانی درست

با همه کج فهمی خندند زاغان چمن
عندلیبی گر زند ناگاه دستانی درست

چند عرفی بندهٔ فرمان خود باشی کسی
بندگی را میکند نسبت بسلطانی درست

گرد محنت بطوف منزل ماست
زهر غم تشنه لب دل ماست

برق آتش فروز چو هر گل
دود اندیشهای باطل ماست

در ببندید بر رخ رضوان
که ز عهد الست سائل ماست

هر چه روید ز کشت زار ملال
ریشهٔ آن دو دیده در گل ماست

تا قیامت غبار ناکامی
پردهٔ بافت دریچهٔ دل ماست

نقش دیباچهٔ سیه روئی
شکل آئینهٔ مقابل ماست

عرفی از موج غم ترا چه غم است
موج خیز ملال ساحل ما است

بدل ز رفتن بجانم چه عیشهاست که نیست / نگرد جانبخش صد صفائیهاست که نیست

مراز چشم تو هر شیوهٔ که باید هست / همین شفقت نگه های آشناست که نیست

ز فتنه های جمال تو هر که بود رسید / کنون رسیده ز حسنت همین بلاست که نیست

دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد / بنار بالش غم تکیه اش بهر است که نیست

نهادم هم لطفی بدل که درد و جهان / بغیرت از دل چاکم همین وفاست که نیست

پس از ملال درد آید بسینه یار و بگفت / کریم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

کوی عشقست آنکه مرغ سدره اینجا پر گذاشت / خوشدلی آمد که تاراج غم ربا بهر گذاشت

عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی / تیز بینی کرد و در اول قدم رهبر گذاشت

آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد / بیوفا دل در عنان جرباقتین اکثر گذاشت

دلگشای خویش را سنجید با دل بستگی / زان کلید اینجا شکست و قفلها بر در گذاشت

راحت آمد تا کشاید قفل اندوه از الم / از کلید دوست خود بکشت خاکستر گذاشت

آتشین مرغ دلم را میدهد صد بال و پر / در گلستانی که جبرئیل امین شهپر گذاشت

ولہ

تا خط بگرد آن لب شیرین شمائل ست / ابر میان عیسی و خورشید حائل ست

از گل چگونه پای باندیشه بر کشم / کاندیشه اینچه در ره او پای در گل ست

از کفر عشق باز ندارم که روز حشر / آموزگار کفر منست آنکه سائل ست

در ملک عشق کس نشناسد غم معاش را / سنگ و سفال کوچه ما پارهٔ دل ست

آنکو براه کفر چو عرفی شتاب کرد / فرسنگهای کعبه ز دنبال محمل ست

آن شیوه کز غارتگر صد قافله جان نیست / در سلسلهٔ حسن تواش نام و نشان نیست

بی لطفیت از ترک ستم گشت یقینم / این تلخی جان دادنم از زهر گمان نیست

در روز جزا دست شهیدان محبت / دستی ست که گیرندهٔ دامان عنان نیست

دل صاحب دردیست که در حالت شیون — با آه خراشیده دل ماتمیان نیست
زنهار مخر گر همه سیلے بفروشد — آن گوہر نایاب که در ہیچ دکان نیست

نومید مشو عرفی و افگنده عنان باش
هرچند که از کعبهٔ مقصود نشان نیست

امید صلح ازان باشکیب ایوبست — که دشمن آتشی انگیز و دوست محجوبست
همین عطیه بهرحال خوش دلم دارد — که هرچه رفت بعنوان خیر محسوبست
تهی بساطی این عهد بین که بی من و تو — زمانه نازکش و آفتاب محبوبست
نسیم پیرهن از هوش میبرد ورنه — برود نیل زکنعان دو گام یعقوبست

خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست
زبان بکش قلم اینجا نه جای مکتوبست

گر دل عنان فرصت از آغاز میگرفت — کام ابد ز طالع ناساز میگرفت
گر سایهٔ همای سعادت نمے گذاشت — کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت
گر در کمین وسوسه هشیاری کس است — جاسوس طبع خانه پرانداز میگرفت
گر در فریب گاه سلامت نمی غنود — صد دزد خانگے بدر راز میگرفت
پیمانهٔ غرور لبالب نمی کشید — گر ساغرے ز مردم طناز میگرفت
گر میگذاشت غمزهٔ ساقی بدست صبر — از دست او پیالهٔ صد ناز میگرفت
یک جام بے تبسمی اکنون نمیدهد — مشتے که زهر چشم ز من باز میگرفت

عرفی ز پا فتاده همین بود در جهان
مرغے که کام خویش ز پرواز میگرفت

برو مپیچ که فکر فراغ من غلطست — غلط مکن که علاج دماغ من غلطست
نشان پای من آوارگی چیست نیافت — بدشت گمشدگیها سراغ من غلطست
زاستخوان همان باغ و دشت معمورست — ترانهٔ گله آلود زاغ من غلطست
نه عندلیب چمن زرم از بهشت مگو — زگلخن آمده ام گشت باغ من غلطست

کنونکه لذت الماس زنمک رو تافت / کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلط است
جلادتی که توان یافتن بخون جگر / شکستن هوس درد داغ من غلط است

متاع براثر نور وعظ من عرفی / که بردمی بفروغ چراغ من غلط است

گر نوش وفا قحط بود نیش کفافست / امروز که مرهم نبود ریش کفافست
گر سلطنت دنیا و دین جمع نکردم / پیشانی شاه و دل درویش کفافست
بی سلسله جنبان ستم چرخ بخستند / پیرانه ستم گر نکنند خویش کفافست
آنرا که در گنج سعادت بگشایند / تشویش ستمهاے کم و بیش کفافست
در منجلهٔ عشق سر انگشت غرور بر / گر شهد میسر نشود نیش کفافست

عرفی بره تجربه زین پس بنشیند / محنت زده را واقعهٔ پیش کفافست

بدار صحبت یار بر حدیث زیر لبی ست / که اهل هوش عوام اند و گفت گو عربیست
قبول خاطر معشوق شرط دیدارست / بحکم شوق تماشا مکن که بے ادبیست

نکاح دختر رز بود دوش با عرفی / هنوز قاضی شهرش نشسته در طلبیست

تا چشم عشوه ساز تو مهمان فتنه است / شیرین تبسمت نمک خوان فتنه است
یارب چه فتنه که بعهد تو روزگار / در گوشهٔ نشسته و حیران فتنه است
تا ز آفت و کرشمه بلا عشوه دلفریب / یاران حذر کنید که طوفان فتنه است
از فتنهٔ غمش بکنالم که چون مدام / دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است
گل گل فتاد پرتو رویت در انجمن / این بزم عیش نیست گلستان فتنه است
اسباب دلبری همه حسنش بفتنه داد / در عهد حسن او که بسامان فتنه است
چون راز فتنه فاش نگردد که چشم او / در خواب همسرش بگریبان فتنه است
عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز / چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است

در محبت درد اگر بیحد دوا بسیار هست | زیش اگر ناسور شد الماس و زنبار هست
گر ز لطفم نا امید امیدوارم در عتاب | گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست
شستن لوح گنه دستور ابر رحمت است | ورنه سیل اشک عذر و آب استغفار هست
ای طبیب همت احسانی که در شهر امید | نیست درمانی و در هر کام صد بیمار هست
درس معنی را کهن ادراک کس و زکار نیست | دیده بگشا کین رقم بر هر در و دیوار هست
معنی زنار بستن گر مقید بود نیست | در درون خرقهٔ روح الامین زنار هست
نیست غم گر یاسمین و سنبلم در باغ نیست | تا بر غبت اشکم در دیدهٔ دل خار هست
عرض جنت کم ده ای رضوان که در بستان عشق | میوهٔ تلخ و گل پژمرده در کار هست

گر دلم بشکست دحو کم تیغ عرفی باک نیست
دیدهٔ زهر آشنا و گریهٔ بسیار هست

زخم کاویدن برد الماس نشتر کار کیست | رسم غمخواری نکو میدانداز این غمخوار کیست
مشتری بودن نه حد ماست در بازار دست | چشم بستن از متاع آخر همین بازار کیست
این وصال جاودان هین لطف روز افزون دلا | ستم بر دیده لیک از گریهٔ بسیار کیست
طعنه بر آرایش دست و میان ما مزن | چون نه آگه که ناقوس که و زنار کیست
لب بدندان دست در زیر زنخ دارد مسیح | گفته ای همنشین گویا که این بیمار کیست

از شهیدان کو جهای قدسیان عرفی تراست
زهره داری بگو کز غمزهٔ خونخوار کیست

وای کز مستانه یار جعد پریشان شکست | ساغر لبریز کفر بر سر ایمان شکست
چون گل رخسار او ز آتش می برفروخت | شمع شبستان گداخت رنگ گلستان شکست
چون با زل حسن دوست خوان ملاحت کشید | در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست
بسکه بعالم نماند عافیت از عشق تو | همت آزادگان قدر شهیدان شکست
چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست | ورنه لب نان عشق گبر و مسلمان شکست
همت عرفی ببزم خوان محبت کشید | ذوق نعیم بهشت در ته دندان شکست

ناله ام پرورش آموز نهال اثریست
در بهارت بنمایم که سراپا اثریست

ناله در سینه من یکنفس آرامش نیست
در دل خویش اثر کرد چه کامل اثریست

رهبر بادیهٔ عشق ترا در هر گام
تیشه پیشتر و عمر ابد بر اثریست

شرم دارای نمک این خم فریبی مگذار که
دل و چشم من اینا شستهٔ نیشتریست

کرد بازار چه عشق بگردم که درد
عافیت سینه فروش ست بلا دشنه گریست

عشق را سینهٔ سنگ و دل گرمست ضرور
حسن نقشی ست که لوحی از ان بهره وریست

ولہ

منم که از غم تو رسم جدائی نیست
میانهٔ من و امید آشنائی نیست

من و بهشت محبت که آب کوثر او
بغیر خون دل و زهر بینوائی نیست

ازان بدرد دگر هر زبان گرفتارم
که شیوه های ترا با هم آشنائی نیست

بیا که حسن بطور دل ست شعله فروز
مرا بوادی ایمن که روشنائی نیست

غبار تنگدلی بر جهان نشسته چنانکه
بهیچ گوشه از سر دل کشائی نیست

سوال نیک و بد از ما نمی کنند بحشر
گناه اهل محبت بجز رهائی نیست

زعشق و حالت عرفی سوال کردم گفت
هنر بس ست کسی را که بیوفائی نیست

ولہ

بیا بگو تا از ویرانهٔ دل آواره چیست
از مزاج دل تفاوت تا به سنگ خاره چیست

عهد عیش از خاطرم شد عشق گویا بنگرم
بیوفائی های بخت و شوخی سیاره چیست

چارهٔ آخر ضرورست از پی تحصیل درد
من ندانم هر که میداند بگوید چاره چیست

آنکه میداند نزاکت نام مرهم از تنش
کے شناسد شکر زخم غمزهٔ خونخواره چیست

آنکه چین آستینها را برابر میکند
چون بداند ذوق چاک دامن صدپاره چیست

عرفی اینها با که گوئی عشق می بازد ولو
زود خواهی گفت کاین بیهوده گفتار چیست

تا دودی دلفروز تو بستان آتش است
دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است

یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ
از شعلهٔ جمال تو در جان آتش است

گرم است پیرهن زره تیر و در نیست
آتش پرست دائره حیران آتش است

افسرده را نصیب نباشد دل کباب
آن یابد این نواله که مهمان آتش است

ای طایر بهشت ز باغم حذر
کین لاله زار داغ گلستان آتش است

خون شهید عشق جهان را فرو گرفت
کشتی ساز نوح که طوفان آتش است

مستم به محفلی که درد آتش جحیم
تا جرعهٔ ز ساغر مستان آتش است

افتاد دامن دل عرفی بدست عشق
بنگر که دست شعله بدامان آتش است

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست
تسلیم کشتن و به طپیدن سماع ماست

در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست
دین شکسته و دل پر خون متاع ماست

صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب کرد
جنگ ستیزهٔ تو و عجز شجاع ماست

چون راحت آیدت به سلام رفیق درد
آغوش برکشای که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خانهٔ چمن اختراع ماست

عشق نازک دیر و کلیمو کلیمی از یار نیست
با درهم باید که هر موی زیار آنگار نیست

برهمن چون بست زنارم مغان گفتند حیف
کاین زمان در کافرستان عرب زنار نیست

می ترا و دم بجام و جام می آید بلب
نیست باکی گر نه بزم عشق کس هشیار نیست

شرمسار از همت عشقم که در هنگام نزع
اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست

پا بسر هر موی تو بر صنعتم را صد دعوی است
گرچه یکمو از کسی طبع تو منت دار نیست

انتظار نوبهار از تنگ چشمیهای ماست
صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست

سوزن عیسی بیفگن رشتهٔ مریم بسوز
خلوت عشقست هان آلودگان را بار نیست

پان رهٔ عشقست کج رفتن ندارد بازگشت
جرم را اینجا عقوبت هست استغفار نیست

ما بسر موییم کلیمے لن ترانی لشنو است — باز گو بکشای لب کانجا ادب درکار نیست

میبردی با غیر و میگوئی بیا عرفی توہم
لطف فرمودی برو کس پاے رفتار نیست

دو عالم سوختن نیرنگ عشق ست — شہادت ابتدای جنگ عشق ست
ہمان گرد بلا کز دہر خیزد — دلیل شوخی نیرنگ عشق ست
کجا پژمرده گردد غنچۂ شوق — که یکسر آب عشق و رنگ عشق ست
دماغ آشفتۂ داریم و دل نام — که سر تا پای صلح و جنگ عشق ست

مگس را رغبتے پروانگے سوخت
دگر نہ مثل عرفی ننگ عشقست

گذشت بر من عاجز ببین چه حال گذشت — که شاهباز بیک شکسته بال گذشت
ز غمگساریم اے دوستان بیاسایند — که دورہا ز فسون کارہا ز حال گذشت
ملال عالمیان و میبدم دگر گولست — منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت
ہمین بس ست لیل بقاے عالم عشق — که یکشب غم او در ہزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که صید تازگیست
ہزار نسیم که بگذشت بر نہال گذشت

غمگساری در لباس دشمنی محبوبی ست — خشم و ناز آرائیش بیرون و بزم خوبی ست
گر بسنجے در من ظاہر شود کین اضطراب — ہم ترازوی متاع طاقت ایوبی ست
از ہوس آزادم اما آنچه دل را میگزد — اشتیاق یوسفی و گریۂ یعقوبی ست
سدره آب و گلم پژمرده میگردد ولی — در نہادم شعلہ را نشو و نماے طوبی ست

شرح درد ما نباشد گفتن ای عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی ست

با مهر و با محبت و با آرزوے دوست — با ما کسے چگونہ تواں جست جوی دوست
بر سنگ زد پیالۂ خضر آنکه نوش کرد — خونابہ شراب وجفاے سبوے دوست

اے کفر و دین حلال کنندم کہ می‌برم / اینک ز دیر و کعبہ سلامی بکوی دوست

رنج مسیح و سعی اجل سودمند نیست / مائیم و حسرت مشام امیدی ببوی دوست

ساقی ببرگ لالہ بدل برگ یاسمن / تشویش این نگاہ مبینا در روی دوست

عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن / چندین خوشست ساختنی ہم بخوی دوست

از تو کس زمزمۂ مہر و وفا نشنیدست / بلکہ گوش تو چنین زمزمہا نشنیدست

باورم نیست کہ ہمسایۂ حسنست و ہنوز / حیلۂ دل برون آن غمزہ حیا نشنیدست

جذبۂ شوق نسیم تو رساند بمشام / ورنہ کس بوی تو از باد صبا نشنیدست

نغمۂ دل آتش دل سوختگان ست فغان / کہ طرب آمدہ آوازۂ ما نشنیدست

عزم بین کہ برآرندۂ حاجات ہنوز / از لب نام تو ہنگام دعا نشنیدست

بدگمان گر شدہ باشیم مشو رنجہ کہ کس / مہربان شوخ ستمکارہ ترا نشنیدست

برو از صومعہ و از دیر مغان چون عرفی / کہ دران روضہ کسی بوی وفا نشنیدست

کشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت / متاع شادی و غم جمع بود و درہم سوخت

گرہ زد بداغ دلم دامن کرشمہ کہ باز / بہ نیم شعلہ ہمہ خانمان و مرہم سوخت

فروغ حسن تو در گلشن بہشت افتاد / کہ برگ لالہ ز گل در میان شبنم سوخت

ز العطش مگشا لب کہ خضر وادی عشق / گلوی تشنہ بآب حیات زمزم سوخت

بخواب ساقی عشقم کہ جام جرعۂ او / کلیم را کف و دست و مسیح را دم سوخت

دلم بگوشہ نشینان عشق می لرزد / کہ حسن او گل شوخی بچید و عالم سوخت

بلوح مشہد پروانہ این رقم دیدم / کہ آتشی کہ مرا سوخت خویش را ہم سوخت

خوشم کہ سوخت دو کون از غمت و زین خوشتر / کہ کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

یک سخن نیست کہ خاموشی ازان بہتر نیست / نیست علمی کہ فراموشی ازان بہتر نیست

آنکه اصحاب حرم جرعه زنی شرع و صلاح
گو صلاحی که قدح نوشی ازان بهتر نیست

گرچه از همنفسان جمله وفا می بینم
آن وفا گو که جفا کوشی ازان بهتر نیست

هست هشیاری آسوده دلان قابل راز
اینقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفتمش عیب تو عرفی بجه پوشیم بگو
هر لباسش که تو می پوشی ازان بهتر نیست

صد چشمهٔ زهر از لب داغ دل ما ریخت
غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت

ساقی چو می عشق تو میکرد بساغر
هر خار که آید بایاغ دل ما ریخت

هر گره بلائی که بر فتنه زد لبها
عشقت همه بر ردی فراغ دل ما ریخت

فریاد که هر دل که بدیوار غمم او
بر کوفت سری چون زد ماغ دل ما ریخت

آبی که نبوشید خضر ده که ز مژگان
دریا دیهٔ غم بسراغ دل ما ریخت

این گریه که برگشت بدل از در دیده
صد دانهٔ الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان نبود نالهٔ هر دل
این برگ ز گلدستهٔ باغ دل ما ریخت

هیچ گه نالهٔ من گوش زد آمده نیست
دین کمندیست که از بام فلک کوته نیست

آنچنان مست جالست که شب تا بسحر
می کشد جام و ز کیفیت می آگه نیست

بر حذر باش که در چه نفتد یوسف دل
کاین زمین اهل مدد را گذری بر چه نیست

هر دم از انجمنی می شنود بوی تو دل
هر نفس گر بدری روی نهد گمره نیست

سعی تا کی اثر از طبع وفا دشمن دوست
گر تو دامن بکشی دست کسی کوته نیست

پیش عرفی مده از دست عنان کین صیاد
خویش را ابله نمودست ولی ابله نیست

حیرت ملازم گل رخسارهٔ کسیست
دیوانگی نتیجهٔ نظارهٔ کسیست

از جام کینه ام جور و دست خونچکان
می باز دانه زخش که ستمگارهٔ کسیست

غنچه از غیبت هر که بود غمگسار جوی
بیچاره آنکه منتظر چارهٔ کسیست

از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد — معلوم مے شود که دل پارهٔ کیست
فارغ ز خیرگے نگر درو ے آفتاب — زین دیده آزموده نظارهٔ کیست

عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست
باز پرسش میار درید که آوارهٔ کیست

دل بصدره میرود نامراد دل بکیست — راه اگر بسیار باشد باش کو منزل یکیست
شوق دیدارست کز هر دل بکامی بکشاد — عالمی در گفتگوی خواهش سائل یکیست
گر تعلق نیست اسباب جهان مردود نیست — صد هزاران پرده پیش دیده سائل یکیست
عالمی در جلوهٔ عاشق نه بیند غیر دوست — گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست

دوست دشمن را چون غلطان کنم عرفی دلی
دوستدارم دشمنی کو را زبان و دل یکیست

ردیف ثاے مثلثه

گلچین عشق شو بگذر و گذار بحث — تا باغ ذوق را نکند خارزار بحث
انصاف ذوق را طرف بحث خویش دار — از خلوت ضمیر بمجلس میار بحث
زان قال را ز انجمن حال رانده اند — کز روے خامشی نشود شرمسار بحث
در بحر علم گر چه سزاوار رهبر نیست — کشتی شیشه را نبرد بر کنار بحث
سیلاب فتنه خانهٔ دین را خراب کرد — از بسکه بر عقیده بود فتنه بار بحث
بیم ست کز مباحث عامی شود حکیم — از بس که شیشه تهدش در کنار بحث
سعی غرور بین که بجستند مباحثان — مطلب تمام گشت و همان برقرار بحث
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند — هر مطلب تمام بجنیدن هزار بحث

عرفی حریف تیز زبان نیست هان فقیه
ابستان بیائے و مکن اندر خار بحث

ردیف جیم فارسے

منصور و انا الحق زدن و دار و دگر هیچ / نائیم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ

گر راه بسر منزل هم کدهٔ عشق بیابی / الماس بنه بر دل افگار و دگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ / کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

از کعبه گر این بار برونم بگذارند / ناقوس بدست آرم و زنار و دگر هیچ

عرفی بغلط شهره بزرگست به بینید
صد گل زده بر گوشهٔ دستار و دگر هیچ

ردیف حای حطی

نزدیک لب بماندہ شکستیم جام صلح / دشمن غیور بود نبردیم نام صلح

نا کرده صلح چشم نمودی و این خطاست / آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح

دیریست کز زیارت ما بهره مند نیست / بت خانهٔ عداوت و بیت الحرام صلح

آنانکه حسن و عشق موافق شناختند / بر جنگ لایزال بنا نهند نام صلح

وز شوق می طپید و زبیم تو عمرها / مرغ دلی رمیده نمیگشت رام صلح

ای دور باش غمزه رہم دہ که بهر شوق / گیرم ز التفات نمائش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلافی بدام صلح

ردیف خای معجمه

چنان غم تو بازار جان ما گستاخ / که با رخ تو کند خوی آشنا گستاخ

قبای ناز چو پوشی جدا ز من یاد آر / که می گشاد کسی بند این قبا گستاخ

نهال قد ترا رشک شاخ گل گفتم / بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ

بعشق ساده رسد محرمی بعقل فضول / کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ

ادب ز من طلبد شوخ آشنا روی / که از تبسم او می شود حیا گستاخ

ازان سبب در بیگانه کوفت حسن غیور
که با کرشمهٔ او هست آشنا گستاخ

عطای دوست شرابی دهد گران آمد
گناه پیشه بهنگامهٔ جزا گستاخ

دران مقام که از ناز حسن دلگیر است
ازین مترس که بیگانهٔ درا گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که همتش بادب بود و مدعا گستاخ

ردیف دال مهمله

در ازل رفتم بسیر کعبه و یارے نبود
آمدم در دیر راهب بود و بیکارے نبود

کفر و دین و کعبه و دیر از ازل بودند لیک
صلح و جنگے بر سر تسبیح و زنارے نبود

در سبک وحی‌ش بودند طاعت پیشگان
از مصلای ریا بر دوش کس بارے نبود

سیر کوی زاهدان کردم چیا دیدم هیرمن
هیچ سرای کویش سنگی و دیوارے نبود

باز کردم دیده را در دیده بر باغ مجاز
مشت زاغی آشنایان بود جز خارے نبود

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع
دیده ها بگشوده و محروم دیدارے نبود

بر سر خم رفتم و ز اهل خرابات مغان
اولین جوش خم می بود و هشیارے نبود

از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکید
طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ دارے نبود

عشق بود اما دل خود میگزید جان خویش
بود بیمارے ولے مجنون بیمارے نبود

عشق اگر غم داد جان و دل ستد عیبے مکن
تیغ او دل بود و آشوب خریدارے نبود

همچو لذت در شدم در ریشهٔ دلها ز ریش
راست گویم خون دل بود خونخوارے نبود

داستان هستی عرفی دو عو بهاے او
این زمان گویا برآمد در ازل یارے نبود

عشق اگر فرداست مرد تاب دیدار آورد
ورنه چون موسی بسے آورد بسیار آورد

تا فریبد ابلهانرا در متاع روی دست
آسمان پیش از تو یوسف را ببازار آورد

بس که زخم غمزهٔ خوردم زمین مشهدم
خرمن خنجر بجاے بوتهٔ خار آورد

کافری دان عشق را کز شغل من گوار نیا
گردن روح القدس در قید زنار آورد

مگذر از دار الشفاء عشق کز بهر علاج
هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

سو بسویم دوست شد ترسم که استیلای عشق
یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

آنکه عرفی را مسلمان خوانده او را بگو
تا ز کفر آباد دل تبهای پندار آورد

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود
تا ابد کشتهٔ زار از پی قاتل برود

بوداعی که مرا می برے ای دل بگذار
که بمیرم من و جان از پی محمل برود

بحر عشق است و بهر گام هزاران گرداب
این نه بحریست که از کشته بساحل برود

گر بمیرم بنما چهره بمن روز وصال
حسرت روی تو حیف است که از دل برود

چارهٔ کار بستد بسر نیامد هیهات
کور سوی که بر جادوی بابل برود

آمد انگشت گزان روز جزا در محشر
آنکه ابله بجهان آید و عاقل برود

تا بزانو بگل از گریه فرو شد عرفی
در چنین گریه کند تا مژه در گل برود

خوش آن محفل که از می گر سراپم رو بسوزانند
بهر جانب که غلطم داغ در پهلو بسوزانند

میا در باغ یار رضوان که گل را ای این گلشن
بهر جانب که رو آرد نشیمش رو بسوزانند

نسیم گر با ترنم آشنا گردد درین معنی
صد آتشخانه از یک نعرهٔ یاهو بسوزانند

ز بهر عافیت زانو نزن جائی که از گرمی
سر شوریدهٔ من عشق را زانو بسوزانند

اگر یکدم نفس در دل نگه دارم ز بیم
چه بد برقی که چندین خانه از هر سو بسوزانند

چنان با ملک و بد عرفی بسر بر کز پس مردن
مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند

ز زخم گر با لبش مسیحا دیرے آید
که میداند به بیمار از جان سیرے آید

خرد هم جوش عشق آید بمیدان وه چه ظلمست این
که روباه غرور همعنان با شیرے آید

شهنشاهی بملک دلبری در ترکتاز آمد
ز چتر نور حسنش مهر و مه در زیر می آید

نمکسائی کن ای عشق از برای زخم بیدردان — کہ زخم با نمک سود از دم شمشیر می آید

منم آن مست عرفی کز لب شیون طرازان
ترنم زود میرد تبسم دیر می آید

بندهٔ دل شوم کہ او خون فراغ میخورد — خدمت درد میکند نعمت داغ میخورد
طوبی و خلد عافیت می نخرم بہشت حرص — زانکہ تدرو این چمن طعمهٔ زاغ میخورد
از چہ بود نعمت برگزیده را — آنکہ وظیفهٔ بشر از همہ باغ میخورد
می ادب است موسی لعره بدهی ز نظر خود — کوکب شعلہ میگزد شمع و چراغ میخورد
وین چمن محبت است الحذر ای بهشتیان — بوی گل بہشت ما مغز دماغ میخورد

عرفی تشنہ راز من فرده کہ گر نزالید
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم پویان درے رامی پرستند — فقیهان دفترے رامی پرستند
گروهے زشت خویند اهل دانش — کہ زیب و زیورے رامی پرستند
ازان دعوے لشیخ و برہمن ماند — کہ ہر یک داورے رامی پرستند
برافگن پرده تا معلوم گردد — کہ یاران دیگرے رامی پرستند
عجب داریم ما از اهل عصیان — کہ دامان ترے رامی پرستند
بہر عزت کہ عشاق مجازے — ترا خود خوشترے رامی پرستند

ز اهل درد شو عرفی کہ این جمع
گرامی گوہرے رامی پرستند

چون عشق بت ز کعبہ بدیرم حوالہ کرد — تسبیح شکر گوشد و ناقوس نالہ کرد
بر آستان دیر نہادیم روے گرم — ہر ذره صد معاملہ با روے لالہ کرد
آب حیات چون طلبد کس کہ بخت ما — این زہر ہا کہ بخون جگر در پیالہ کرد
مجموعہ باز عشق الم نامہ مرا — تا خوانده دیر خاتمہٴ صد رسالہ کرد
سعے کہ یافت روز جگر گوشہٴ خلیل — امروز عشق بر سر عرفی حوالہ کرد

مرا دردیست کز داروی راحت نیش میگردد
فلک بیهوده برگرد دکان خویش میگردد

ببین کز نشتر مژگان او بخنم چو نیش آرد
که موی بستر سنجاب بر من نیش میگردد

بنوعی دیده ام از گریهٔ بسیار نازک شد
که گر بر لالهٔ ریحان کشایم ریش میگردد

دل گم گشته گو تا دگر در سینه باز آید
که چون صفهای مورم درد و غم در پیش میگردد

فلک چندان تنگ مایه است تا این گرم بازاری
که یک جو عافیت گر بخشدم دل ریش میگردد

ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا دارد
که از دنیا که غمهاے بیش از بیش میگردد

غم بجوش آمد بگو چون توبه اکنون بشکند
توبهٔ کز بی شرابی کرده ام چون بشکند

در چمن هرگز نگرد آن سرو قامت جلوهٔ
کز خجالت باغبان صد نخل موزون بشکند

بر دهانش زن کراز دو نام همت بر زبان
تشنه گو جام جم بر فرق جیحون بشکند

گر دهم جامے بعشاق از شراب شوق دوست
بوے لیلے گر بیاید رنگ مجنون بشکند

در بیان شعر عرفی وقت آن خوش گر کند
لفظ را بر لب به تجدید شان مضمون بشکند

دردکیشان همه ناموس کش کیش همند
غمگسار همه و ناسور کن خویش همند

صبح تا شام گدای هم و شب تا به سحر
شکر دریوزه گذار دل درویش همند

زان بصورت بشتابند و بآمیزش هم
که به خلوتگه معنی همه در پیش همند

دست زین جمع پریشان بنمائی کایشان
همه بیگانهٔ خویشند ولی خویش همند

کفر و دین را بر از یاد که این فتنه گران
در بد آموزی با مصلحت اندیش همند

عرفی این نکته بمجموعهٔ احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریش همند

بخور غم زخم دران کوچه که مرهم باشد
نشوم کشته دران شهر که ماتم باشد

خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزهٔ دوست
احتیاجش بدم عیسی مریم باشد

گفت و گوهاے علیانه بیالاید عشق
واگذارید که این نکته مسلم باشد

عقل را کرده ام از مغلطهٔ خاموش بلی — خرقه‌ٔ بے او بالنست که ملزم باشد

عرفی از گریه نیاساید طوفان برخیزد
جم و کے نیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید — آتش آتش نشان خواهم گزید
چیست از عرضِ متاع خود دهد — انتعاشش ابلهان خواهم گزید
گر بجز خوردن دهندم اختیار — آنچه بستانم ازان خواهم گزید
نفس اگر یوسف شود نیکو بود — خون گنج شایگان خواهم گزید
گفته بودم چون بدین ور رشته شوم — گرگ را یوسف بجان خواهم گزید
آنچه بگیرم به گیر ندا از من — برتر از ملک کیان خواهم گزید

این ندانستم که از بخت زبون
آنچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

هجران شب تار ما ندارد — غم عقدهٔ کار ما ندارد
تا جان بهوائے گل فشانیم — گل بیل کنار ما ندارد
گر عزم سفر کند خوش باد — جان طاقت بار ما ندارد
فردوس شرابے دارد اما — پیمانه گسار ما ندارد
ساقے ئے ناب دارد اما — در خورد خمار ما ندارد
هرکس که رهین حرف و صوت است — پیغام نگار ما ندارد
از بس که رسیده ایم و ترسان — غم ذوق شکار ما ندارد

عرفی نه ز دوست و دشمنانست
اما غم کار ما ندارد

کو فنا تا ز خدا [illegible] — بیخودی ده [illegible] هم نهند
عمر فرصت کو [illegible] — [illegible] چشمان را [illegible] عشرت گم نهند
گو [illegible] دل آسودگان — [illegible] بیداری [illegible] از ما گم نهند

اشک ریزان ترا تازه که از لخت جگر / یک چمن گل بکنار قطره شبنم نهند

رحمتش در شغل دارد خانه را خندان کنند / زخمها را تا بجا یک جا مرهم نهند

اهل دل عرفی اگر باشند قربان طرب
قصر شادی را بنا هم در زمین غم نهند

در چمن حور وشان انجمنی ساخته اند / چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند

نشنید دل این طائفه در قصر بتا / که بمعموره دلها وطنی ساخته اند

چون بسنجید بقرها دمرا با مجنون / که ببازیچه هر یک سخنی ساخته اند

ای برهمن بنگر مسجد صوفی دریا / کین طرف دیر بت برهمنی ساخته اند

دل شهید غم او بود که از شهر وجود / آمد آواره که جای وطنی ساخته اند

حلهها سوخته اند اهل بهشت از غیرت / تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند

تیر آن غمزه حلال ست ولی جسمی را / که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت
که ترا مائل شیرین دهنی ساخته اند

دل ما را افسون جادوی بابل نبرد / هر که از بهر وفا جان نه دهد دل نبرد

کی ز رنگ وفا مطلب ورنه بحشر / دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد

بیخودی راه نماید بتو مجنون ترا / هرگز از بانگ جرس راه به محمل نبرد

بحر غم جمله کنار ست که از خود گذری / زورق اهل فنا منت ساحل نبرد

هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود / پی بشیرینی آن نخل شمائل نبرد

دم شمشیر بود رهگذر عشق ولی / هر که این ره نرود پی بدل نبرد

جان من هیچ غم آباد نگردد غم دوست / که مرا دست در آغوش حمائل نبرد

همه عمر است چرا ایمن غافل دگری / عقل کل راه باین نکته مشکل نبرد

سینه خالی کن از درد که هر ذره عشق / که سبکبار شود بار بمنزل نبرد

عرفی آن شمع در آورد به محفل کورا / خجلت جلوه خورشید بمحفل نبرد

ما کسے را نشناسیم که غم نشناسد
هست بیگانه هر آنکه الم نشناسد

من و آن غمزه که چون تیغ بر آرد ز میان
طائر بتکده و مرغ حرم نشناسد

شرم باد از صنمے بر همنے را که اگر
در حرم دیده کشاید بصنم نشناسد

یارب آنکس که کند تهمت شادی بر من
تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد

با شهیدان شهادت که غم راز بهم
زخم ما مرهم و الماس بهم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود
وه چه باقی که وجود است عدم نشناسد

مجنون تو هر دم روش تازه نسازد
بد نامیت آرایش آوازه نسازد

اجزاے مرو ست همه جمع آمده امید
کمش تا ز تو بے بهره ز شیرازه نسازد

نازم بصفاے مه کنعان که زلیخا
گر غیرت حور ست که بے غازه نسازد

دریاست بیک حوصله رحمت ساقے
در باده زند جام و باندازه نسازد

در بزم وی ای دل مکن افغان کشتی آنجا
با نغمهٔ بے شعبه و آوازه نسازد

مرهم به ازان داغ که در حالت بهبود
همسایگے داغ تو اش تازه نسازد

عرفی بکش این جام بیا ساکن عیب است
گر تشنه لبی چون تو بخمیازه نسازد

دلبران نی دل بناز عشق عاقل میبرند
میکشند از عاقلان صد رنج تا دل میبرند

کشتگان غمزهٔ معشوق و درد و زجر را
جمله غیرت بر قبول کار قاتل میبرند

نگسلے از کاروان کعبه ای دل گر شتاب
مے گذارند رت نجاک عجز محمل میبرند

با سگ و جان کن آمیزش که مانندی همی زین راه
بار غم بر دوش دل منزل بمنزل میبرند

گرچه ارباب تعلق وقت طوفانند لیک
رخت اگر کمتر بود کشتے بساحل میبرند

هر کجا شمعے ست روشن میکنند از بهر بزم
شمع جان هر گه که روشن شد ز محفل میبرند

زحمت حجاج دیر از کعبه جویان بدتر است
ره بسے طے مے شود پیر و بباطل میبرند

فتنه شو بر اهل دل عرفی که از حسن قبول
مرده را جان میدهند و زنده را دل میبرند

اگر در عشق زرنے تاب ملامت باید — دل آمادهٔ آشوب قیامت باید
در قبول نظر عشق هزاران شرط است — اوّل از عافیت رفته ندامت باید
تا یکے شاهد معنے بکشد بند نقاب — عمرها بر در اندیشه اقامت باید
حسن سلطے زتماشا که هوا الهوس ست — چشمے از دیدن جزوی لبسلامت باید
طاقت سایه بداریم چه اندیشه کنیم — پنجه در پنجهٔ خورشید قیامت باید

عرفی از رفز ملامت نشود دعوی عشق
همه صاحب نظرانیم علامت باید

عصمت از لعل لبت گرد هوس میگردد — فتنه مفروش که سیمرغ مگس میگردد
در بهاران همه کس همدم مرغ چمن اند — دل من همنفس مرغ قفس میگردد
ناله‌ے کشم از درد تو گاہے لیکن — تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد
بندهٔ عشقم و آئین دیارش کانجا — در بدر شعله بدنبالهٔ خس میگردد

از قبول ست نه از حیله که عرفی همه شب
مے کشد بادهٔ همراه عسس میگردد

اگر چه راه بعیب تو کس عیان نبرد — گمان مبر که بعیب تو کس گمان نبرد
زمکر نفس عذر کن که هیچ کس حرفی — نیاورد که دو صد گوهر از میان نبرد
ترحمی که به بستر فتاده چشمهٔ خور — چنانکه برگ گلش گر زنند جان نبرد
جهان مهر و وفا را فدا شوم که درد — کسے گمان عداوت بآسمان نبرد

ولہ

تا بوے نعیم ستم از خوان تو یابند — جانهاے شهیدان همه مهمان تو یابند
مهمان تو جمعے و مراغم که مبادا — سوز دل ریشم زنمکدان تو یابند
سازند بمحشر هدف تیر ملامت — آن دست که کوتاه ز دامان تو یابند
آلے که بود تشنگی افزاے مسیحا — زهریست که در کام شهیدان تو یابند
ای رفته بمصر از پے فرزند به کنعان — هشدار که او را زگریبان تو یابند

جان دو جهان را چو دم حشر بجویند
یک یک از سر نشتر پیکان تو پابند

معراج ملائک بجز این نیست که در عشق
پروانگی شمع شبستان تو پابند

عرفی چه بود ناز و نعیم تو که دائم
ماتم زدگان راهمه جهان تو پابند

این صفا حسن و محبت رسم اندوخته اند
این دو شمع ست که از یکدگر افروخته اند

عشوه و ناز و تغافل که ترا داد از تو
شیوه ها را همه گوئی ز رسم آموخته اند

یا فرو رفته سحر و غم بے پایانیم
جامهٔ ما نه باندازهٔ ما دوخته اند

رفع لب تشنگی از شعله نکرد است کسے
نگر آن جمع که از آتش دل سوخته اند

بندگان تو که در عشق خداوندانند
دو جهان را بتمنا ے تو بفروخته اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسائل مست اند
خون هم خورده از آن چهره برافروخته اند

فتادگان سر خود را بخاک ما بخشند
بجان خرند شهادت که خون بها بخشند

خدا گواست که گر جرم ما همین عشق ست
گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد
دران دیار که بیمار را شفا بخشند

نظر ز ننگ بدزدد گدا ے کوچهٔ عشق
ازان متاع که در سایهٔ هما بخشند

ز روز حشر چه غم گر جزا بود ترسم
که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند

چه ما به شکر گذارت کنیم اگر زاهد
خطا ے ما به زبردستی قضا بخشند

دعای بی اثری دارم و نمیدانم
نگر هراسته دستی دعا بخشند

چه خواهی ای ملک از اهل دل شکنجه بس است
عطیها که پذیرفته اند وا بخشند

نخست گوهر خویش آیدش محبت اگر
کلید گنج گدائے بپادشا بخشند

بضاعتی بکف آورد که ز سمت قرار
بخویش فشاندن پیشانی چها بخشند

باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق
که گر نسیم صبا خوش کند صبا بخشند

بگاه عفو گناه از پے رعایت دل
جزای خویش دهند از شرم ما بخشند

امید هست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عزت گیتی اگر صحبت یوسف باشد
نپذیری اگرت میل تأسف باشد

حسدت بر سر امروز بآن می ماند
که یکی ز اهل نظر دشمن یوسف باشد

عالم شهره بعلم آفت دین شد چه بلاست
غلط اندیش که طبعش متصرف باشد

نیمه عالم و آدم که ز معنی عشق ست
گر بعاشق نهد این نام تکلف باشد

نکتهٔ چند بگویم ز حقیقت عرفی
لیک وقتیکه ترا ذوق تصوف باشد

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند
باهم بنشینند و خریدار فروشند

با نامهٔ وفا صد نشناسیم و نه بینیم
ارباب نظر دیده بدیدار فروشند

حیران شدگان تو بخورشید قیامت
آسودگی سایهٔ دیوار فروشند

با معتکف گوشهٔ تنهائی خویشیم
آن کعبه روانند که رفتار فروشند

روشن بکن ای مه شب دیجور که عشاق
اندوه دل خود بشب تار فروشند

مسکن قفس ما که تدروان چمن گرد
پرواز بمرغان گرفتار فروشند

با آنکه یقین ست که در گلشن فردوس
صد گل بتهی دستی هر خار فروشند

زین دست تهی در غلط افتم که مبادا
قفل در و خار سر دیوار فروشند

عرفی تو گهر جمع کن امروز که این قیس
بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

دلی چو مشعل حسن تو فرو نمیخیزد
که چون فغان من از مغز دود نمیخیزد

نه درد باده عشقی دگر نه در طلبت
فغان ز جوش خم لاجورد نمیخیزد

سلیمن بعجز زلیخا مصاف عشق ست این
که گرد فتنه ز بنیاد مرد نمیخیزد

چه بندهٔ کعبه روان که نشین که ز ان مجمع
همیشه جز دم بیهوده گرد نمیخیزد

اگر فسانه شمارم دگر ترانهٔ زخم
تو گوش دار که از روی درد نمیخیزد

شهید مضطرب خاک شد مگر بهره هاست — که بی نسیم ز راه تو گرد می خیزد

ترانه بشنو کز هزار نغمه طراز
یکی چو عرفی دستان نورد میخیزد

هنوز خسته دلم راه بر عدم میزد — که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد

قضا هنوز نیفگنده بود طرح کنشت — که کوس بی ادبی بر در صنم میزد

هنوز حسن نگاری ندیده بود صلاح — که ترک غمزه بدل ناوک ستم میزد

هنوز سایه نشین آفتاب حسن ز زلف — گرفته دست بر آن زلف خم بخم میزد

بجان دوست که فصاد غمزه نیش نداشت — که آتش از رگ بیماریم علم میزد

بکعبه آمده عرفی ز کفر دور نمود
باین نشانه که ناقوس در حرم میزد

سراپای وجودم در محبت حال دل دارد — ز ذوق درد پیرو نم درون مشتعل دارد

فغان از جلوه حسنی که دلهای شهید از آن — ز ننگ آرمید نهانی حیرانی خجل دارد

گل امید ما را آفت پژمردگی نبود — که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد

بعهد حسن او گاه تبسم بینی از دلها — که گویی مرده صد ساله در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان گرچه عرفی
ز خون گرم دل سیلی بدوزخ متصل دارد

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند — در حسن شوم روی تو دیدن نگذارند

تا سبز ده شادی بدلم سوخته عشقت — این سبزه از این خاک دمیدن نگذارند

این رسم قدیمست که در گلشن مقصود — بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

گر شربت دیگر ز هر لب چون رسد این جام — باید همه نوشند چشیدن نگذارند

از تربیت آب و هوا در چمن عشق — نخلی که شود خشک بریدن نگذارند

ما معتکف کعبه نشینیم که در وی — بیهوده بسر کو چه دویدن نگذارند

پیداست از آن حسن نظربازی عرفی — کین بلبل از آن باغ پریدن نگذارند

گر ازین دل گره گریبانی غم سر بر زند
صد مصیبت وقت دست و شیونی بر سر زند

با وجودی آنکه زهر بی‌غمی نوشیده ام
زهر خندی بر مزاج عافیت بر در زند

با چنین غوغا که درین بزم شور انگیز بود
شیشهٔ نشکست و سنگی بر سر ساغر زند

در چنین بزمی که یک پروانه دارد صد چراغ
با همه پروانگی گرد چراغی پر زند

وقت عرفی خوش که نگشودند چون در بر رخش
بر رو نگشوده ساکن شد در دیگر زند

گره در کام دل از بخت زبون نگشاید
گره از رشتهٔ ما سحر و فسون نگشاید

سینه بر تیغ مژان یک نگه از دوست طلب
که زهر موی تو صد چشمهٔ خون نگشاید

آنکه میگفت ستم کار فرو بسته گشای
اینک آورده ام این عقده کنون نگشاید

چشم بر ناوک آنیم که آهوی حرم
بکمان آید و بر صید زبون نگشاید

جای آنست که گر صبر کنم با این درد
که به طعنم لب ارباب سکون نگشاید

تو چه در سینه نمی‌گنجد و لبها بستم
لب این طائفه از زمزمه چون نگشاید

آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق
از برون پرده نه بندد ز درون نگشاید

بتمامم نبود لبهای ملامت در بند
هرگز این سلسلهٔ غالیه گون نگشاید

عرفی آمد گره‌ای همنفسان کز غم و درد
بر دل ما در آشوب و جنون نگشاید

آن دل که بهجر تو ز آرام برآید
زد و شش مصیبت زدگی نام برآید

بر زهر دهد ساغر شیرین نکند لب
آن حوصله ام گو که باین جام برآید

آتش بغم جان نگرفتست که از حسن
تا حشر اجل گر کند ابرام برآید

گر زلف تو در صومعه زنار فشاند
آوازهٔ کفر از دل اسلام برآید

مشکل که شود لقمه گشا در چمن خلد
مرغی که به خرمن رگی دام برآید

ما را که بر دنام ستم تو که از ما
در مجمع ماتم زدگان نام برآید

آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ
سنجند بداغ دل ما خام برآید

ترسان با تو بگوئیم به عرفی که مبادا
نامش بزبان تو بدشنام بر آید

چند بے بہرہ شود دیدۂ گریائی چند
زلف جمع آر کہ جمعند پریشانی چند

گلرخان محتسب نایاب بیابند نگر
یکنفس چاک به بینند گریبانی چند

آنکہ آمادہ کند پردۂ ناکردہ گناہ
کے در و پردۂ از کردہ پشیمانی چند

کبریائی تو برانم کہ نیارد بنظر
مستے آلودۂ آلایش دامانی چند

عرفی افسانہ ناگوش کنان حلقہ زدند
خوان بیارای کہ جمع آمدہ مہمانی چند

زبوے بادہ دلم آب و رنگ میگیرد
زنام توبہ ام آئینہ زنگ میگیرد

زمحتسب مکن اندیشہ زود بادہ بیار
کہ از گناہ بر اہل درنگ میگیرد

دلم زکوے خرابات دور کردہ ہنوز
خبر زکوچۂ ناموس و ننگ میگیرد

بملک ہستے مارو نہادہ سلطانے
کہ ما بصلح دہیم او بہ جنگ میگیرد

ہلاک جوہر شمشیر ناز خوبانیم
کہ تار زخم جدا گشتہ رنگ میگیرد

ہجوم عشوۂ یار است بر دل عرفی
سیاہ کیست کہ شہر فرنگ میگیرد

تا کی از لب گہر آن مست تکلم ریزد
این نمک چند بریش دل مردم ریزد

طرفہ حالیست کہ دارد اثر زہر ستم
جرعۂ لطف کہ در جام ترحم ریزد

مردم از درد سر و صاف نشد کو ساقی
کہ زمن این جرعہ بگیرد و بسر خم ریزد

ہمہ ماتم زدگانیم و برین ہست گواہ
مشت خاکی کہ صبا بر سر مردم ریزد

وای بر من کہ غیوری زغم دل بربود
کہ گرش دست دہد خون بہ تبسم ریزد

عرفی این غمزہ بلائیست کہ در روز جزا
نشتری بر دل ارباب تظلم ریزد

آن مست ناز کز نگہش مے فرو چکد
خون ترحم از دل شمشیر او چکد

دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید ۔ زان قطره اشک گز پی شست و شو چکید

احباب گلفشان بلب جو ببار من ۔ خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکید

من تلخی از ملامت دشمن نمی کشم ۔ این شربت از دماغ مرا در گلو چکید

گر سر دهیم گریه به بینی که اشک ما ۔ تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکید

عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات ۔ آن مایه نیست کز دل موری فرو چکید

عرفی بکاوش آمده یارب حمل کرمن
آنها که از قلم چکید از گفت و گو چکید

دلخستگان که بستهٔ تدبیر میشوند ۔ وارسته از کمند ز زنجیر میشوند

برگی ز بوستان خرابی نچیده اند ۔ جمعی که سایه گستر و تعمیر میشوند

این ناوک از کمان که آید که هر طرف ۔ صید افگنان نشانهٔ این تیر میشوند

این فتنه از کجاست که مستان شیرگیر ۔ گردن نهند و بستهٔ زنجیر میشوند

این شاه باز کیست که در صیدگاه او ۔ مرغان بال بسته هواگیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان به رحم پیر میشوند

دگر خلوت بعشرت خانهٔ خمار می باید ۔ ز وجد صوفیان صد حقه بازار می باید

چنان با عشرت دوروزهٔ بلبل حسد دارم ۔ که پنداری درین گلشن گل پربار می باید

خزان جور زلف او دراز افسانه دارد ۔ همین گویم که زین گلشن به بلبل خار می باید

نماند یکنفس از دوستان تخمم در دل ۔ دلی از دوست گر خاری خلد بسیار می باید

کسی گر بهر طاعت ماند اندر کعبه یک ساعت ۔ اگر واخر حساب مطلب از صد کار می باید

تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم ۔ کنون میمیرم و با من حبت زنار می باید

ندامت رنگ حرفی بر زبان می آورد عرفی
بدستان نفاق آلوده استغفار می باید

اهل معنی سر بصحرای درد و غم داده اند ۔ جلوهٔ شیرین نشان قد بر دو غم داده اند

دیگران در انتعاش از نغمهٔ دهن زلال
وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند

بسته ام صد رخنه از دین بهر تعمیر حرم
رخنهٔ از بهر الصنم بهتر ز کونم داده اند

از تماشای درون بزم دارم بے نصیب
رخصت نظاره گاهی از برونم داده اند

تاب زخم ناوک صید افگنانش حیف نیست
کز شکارستان دل صیدی زبونم داده اند

فرزه افسون ز هاروتم پریشان تر کند
من که باطل نامهٔ سحر و فسونم داده اند

گر ننوشم آب حیوان عیب گیرند دوست
من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند

جاودان مانند بگرداب محبت تا ابد
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد
که گرم روی بر اهل نیاز میگذرد

درین غمم که مبادا بگیرمش بضمیر
چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد

بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت
هنوز دل ز زبان نیاز میگذرد

بشهر عشق بنازم که ساکنانش را
تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد

بغیرتم که ز تغییر رنگ مے یابند
گہے که در دلم آن دلنواز میگذرد

خراب حالی دلها ببین که آن مغرور
بعهد حسن جوانی ز ناز میگذرد

عنان دین و دل من ز کف رود عرفی
کز آن کرشمه باین ترکتاز میگذرد

کسے که رو بحریم رضائے آرد
نوید وصل ببویش صبائے آرد

کسے بزمرهٔ ارباب دل ندارد راه
که تحفهٔ ز نعیم بلائے آرد

بآب عشق بنازم که کشتهٔ دل من
گزد بچشمهٔ او بے صفائے آرد

زمی شکیب که دست کرشمه بستن دوست
هنوز حسن پرے و حیائے آرد

بعلے کندم آفتاب فتنه کباب
که کس پناه بظل همائے آرد

دل اجل شکند ور نه کو دمی کز دوست
کسے کرشمهٔ رزق در بائے آرد

از آن بمیکده بر گشتم از حرم کانجا
هزار قافلهٔ جان صبائے آرد

بگفتہ شکر تو عرفی نے شود تسلیم
بگو کہ رسم شہیدان بجانے آرد

زبہر داغ کہ ہستان علاج می طلبند — کہ جام مے شکنند وز جاج مے طلبند
فروغ مشعلۂ شمع راہ تیرہ دلان — چراغ اور دل شبہاے داج مے طلبند
شکوہ تاج شکستند و تخت مرگ تہ وند — زہم ہنوز نہان تخت وتاج مے طلبند
مباد لذت بیمارے دل آتان را — کہ اعتدال زبہر فراج مے طلبند
فغان زجلوۂ آن ہست کاہل دین بدعا — زبہر طاعت ایزد رواج مے طلبند

گذر مگو چہ ہست سیان شہا عرفی
کہ کام دل ز درا حتیاج مے طلبند

تا بود سراسیمہ دلم دربدرے بود — اندیشۂ دل جا نگی و دل سفرے بود
ہرگاہ کہ اندیشہ عنان در کف من داشت — کارم ہمہ در کاشہ صاحب نظرے بود
با آنکہ نمیداد امان سیلی فقرم — دائم سرمن در ہوس تاجورے بود
ہرگاہ کہ مژگان مرا شوق تو برداشت — گر قطرۂ دگر دجلہ مشکلم جگرے بود
وابستۂ اندیشہ بجز خار ندیدم — گلہا ہمہ در خوابگہ بیخبرے بود
ننگ ستہ زہم جذبۂ توفیق وگرنہ — شبگیر طلب را اثرے بے اثرے بود

جمعیت عرفی ہمہ زانست کہ عمری
سود اگر بازار چہ سے ہنرے بود

تا یکے عمر بافسوس دجہالت برود — لشاہ بادہ بتاراج ملالت برود
بخت بدرا خجل از پرسش باطل حکیم — بہتر آنست کہ عمرم بہطالت برود
زاہد از کعبہ عنان تافتہ می آید لیک — لیکن طمع داشت کہ خضر رشق بدلالت برود
رہروی کعبہ کہ دیر است حوالتگاہش — برود لیک ز دنبال حوالت برود
جای رحمت بران جوہرے لعل طراز — کش ہمہ عمر بآرایش آلت برود
جانم از مالک غمہاے محبت گردد — من گدا اگر دم و نامش بدلالت برود

وله

فغان کز سینه دائم آه بے تاثیری زاید — صباح عیدم از دل نالهٔ شبگیرے زاید

جهان عشق را نازم که سلطان گدای او — بسے دلشاد می میرد دلے دلگیرے آید

طلب کن دایهٔ کش زهر بیرون آید از پستان — که طفلان هوس را تشنگے از شیرے آید

مصیبت بین که غافل مردم و فارغ دران وادی — که مجنون تنگ لیلے بسته زنجیرے زاید

بدلق و برد و تسبیح مگو از ره مرو عرفی
که از تقوای زاهد شیوهٔ تزویرے زاید

چه مهربان بسفر شد چه تند قهر آمد — فرشتهٔ بشد و فتنهٔ بشهر آمد

کرشمه کرد و گر ناخنے رساند باز — کشود گریهٔ تلخ و هزار نهر آمد

قیاس کن که چه آبم رود بکوی حباب — که گاه گریه منادے ز دیده نهر آمد

بشومی دل از عافیت رمیدهٔ من — ز کوه و بادیهٔ آوارگے بشهر آمد

مگو که بخبر آمد بدهر عرفی و رفت
هر آنکه از عدم آمد چنین بدهر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند — دائم قدح ز خوی تو سرکش گرفته اند

اینهم غنانیست که غمهاے روزگار — دنبال بیکسان مشوش گرفته اند

چون خم بته زجاه بلا در دسر کشند — آنانکه خو به بادهٔ بیغش گرفته اند

اینک ره گریز چه سود از گریختن — سرتاسر زمانه در آتش گرفته اند

عرفی مرید خلوتیان پیاده شو
کین قوم زین جلوه زابرش گرفته اند

تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود — گوشهٔ دامن ما وقف میان خواهد بود

می نمودند ملایک بازل عشق بهم — کین گهر دست زد بی بصران خواهد بود

گر شود کون و مکان زیر و زبر در ره عشق — صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود

جز بیاز از قیامت دل پرخون زنهار — سفر دشید که این جنس گران خواهد بود

دیده بی نور شد از گریه خدایا بازش
گفته بودی که بجای نگران خواهد بود

دلم آخر بتماشاگه دیدار آورد
تا کی این آئینه در آئینه دان خواهد بود

دست فرسوده شود آخر و گمنام شوم
من گرفتم هنرت نقد روان خواهد بود

بسر انجام جهد و کی چه نهم بیهده گوش
کمترین بازی افلاک همان خواهد بود

عرفی از پیر مغان دست نداری هرچند
بر دلت بستن زنار گران خواهد بود

کسیکه دل بوفای تو عشوه کیش نهاد
هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد

کسی براه تو از دیده پا ز دیده کند
که گل بزیر قدم دید و پای پیش نهاد

شهادتش چو مراد دو کون در قدم است
کسی که پای طلب در ره تو بیش نهاد

کرشمه داد امید عمر جاویدم
که مرگ بهر شگون تیر او به کیش نهاد

نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد
که ننگ سوختن من بدین خویش نهاد

ز مغز عرفی از آن خون خوش نسیم چکید
که دسته گل غم بر دماغ خویش نهاد

زندانی شوق تو به گلزار نگنجد
جز در قفس مرغ گرفتار نگنجد

در دست ریا باده کشان تا در کعبه
بگذشته میانی که بزنار نگنجد

هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست
خورشید درین سایه دیوار نگنجد

فریاد که غمهای تو در سینه تنگم
اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو همدم
در صحبت او جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند
زمانه را گل آشوب در کنار کند

گناهگارم و دردا که نیست آن عزت
که انفعال به عفوم امیدوار کند

برای آنکه دلیرش کند بخونریزی
زمانه شوق ترا مائل شکار کند

بناله نرم بسازم دلت از آن ترسم
که ناله دگری در دل تو کار کند

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را
شکایتے بکنایت ز روزگار کنند

آنانکه قسمت مایهٔ افسانه نسازند
با همدمے محرم و بیگانه نسازند

افسانه مخوانید که مستان خرد سوز
با مصلحت مردم فرزانه نسازند

زنار نمودم بهمه صومعه داران
تا دام رہم سبحهٔ صد دانه نسازند

تا حشر سراسیمه بهر کوچه در آیند
گر خاک مرا خشت صنم خانه نسازند

آتش بدو عالم زده از نازو مرا غم
کز حسن تو بازیچه با فسانه نسازند

این سیل که بینم نمے از طبع تو عرفی
ظلم ست که از خاک تو پیمانه نسازند

غزل ناتمام

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم
ساکن شدم میانه دریا کنار شد

جز باگریستن فرهٔ در جهان نبود
آن هم ز حرص دیدهٔ من ناگوار شد

عرفی بسے ملاف که بر چرخ باختیم
مردے کنون بناز که بختت سوار شد

صد غم دمی برآید کان از سبب نباشد
زابنای آفرینش غم از سبب نباشد

خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود
در کام دوست نبود یک یک طلب نباشد

از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش
کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد

در ملک عشق کازار شب بنا نهادند
آغاز روز نبود انجام شب نباشد

گو سلسبیل و رضوان می باش و می دهنده
در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

روزی بقتل عرفی گر پرسدت فضولی
گو دوستدار من بود تا بے ادب نباشد

خضر اگر بر لب کس منت آبے دارد
بگذر از چشمهٔ حیوان که سرابے دارد

التفاتش بلب تشنهٔ ما نیست دریغ
هر که جام سخنے زهر عتابے دارد

همه عاشق بکمند دست بزلف تو دراز / هر جنون شورے و هر سلسله تابی دارد
بس ترانے شنود مهتر ما بے ارنے / این حدیثست که هر وقت جوابی دارد
برگ گل راند هر زحمت دیبا و حریر / او که چون حیرت دیدار نقابی دارد
آسمان گر بجدل پای درآرد برکاب / رخش ما نیز عنانے و رکابی دارد

نظم عرفی تر و تازه است چه حالی چه وسط
خار و گل هر چه دهد حسن شبابے دارد

هر زمان در فتنهٔ خوش نامهربانی میشود / وین همه غوغا برای نیم جانی میشود
عشق باغ دل نشین دارد که مرغ دل درد / گر نشیند بر گیاهے آشیانے میشود
هر که بنشیند بطرف خوان گردشهای دهر / گر ستاند یک نواله میزبانی میشود
کیمیا گر نشئه دارد که داروے مسیح / گر بدستش او فتد دُرد و گرانے میشود
در رهِ غم گر پدید آید تبلیمش سپار / گر بدست چاره بیماری جهانے میشود
گر بپیش هرزه قانونے فرو چیند کسے / در میان مردم عالم زبانے میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
گم زمین گیرد عنانش آسمانے میشود

عاقلان آداب آموزند و رسوایت کنند / دامن جمعی بدست آور که شیدایت کنند
ناگهان عشقت گذارند از حجاب ناکسے / پرده بکشا تا ز نادانی تمنایت کنند
باغ گل پژمرده گردی روز کس در هم مکس / من هم از غیرت گذشتم کے تمنایت کنند
پس نکوئی جلوه کن بر مستحقان زینهار / تا دعاے بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از مائی قدم در وادی اهل وجود
صد بیابان خار خندان تحفهٔ پایت کنند

طریق دلبرے تو مگر پرے داند / که آدمی نه بدین شیوه دلبرے داند
کسے که هر بن مژگان بصد کرشمه سپرد / سزد که هر سر موئیش دلبرے داند
ز جان طمع ببرد یا بدل غمش بیند / کسیکه عادت آن ترک لشکرے داند

ادب ز چشمۂ لب تشنگی دہد آبم
کدام خضر بدین چشمہ رہبرے داند

حذر ازانکہ بدو نیک آہوان حرم
ز فربہی نگر د یا ز لاغرے داند

کسیکہ اینہمہ جنبش دہد بی آن نیست
کرشمۂ ز حساب ستمگرے داند

ز پا در افتد و برخاستن محال بود
کسے کہ رہروی عشق سرسرے داند

بزر چگونہ توان لعل آفتاب خرید
گرفتم آنکہ کسے کیمیاگرے داند

بران تتبع حافظ رواست چون عرفی
کہ دل یکا دد و در و سخنورے داند

ہر کرا نشاء غیرت بسلامت باید
در مصاف غم دل تا ب اقامت باید

ہمت اندوہ شدن باید اگر مرد غمی
نزد عاے غم و نفرین سلامت باید

جگر تشنۂ و فرسودگے پاے کجاست
گر کنے طے رہِ عشق علامت باید

تا نظر باز کنے جلوہ کند دوست دلی
تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

ولہ

خرد دار الشفاء جہل محنت خانہ میسازد
خراب مستیم کین ہر دو را ویرانہ میسازد

چنان شایستۂ عشقم کہ بعد از سوختن گردون
ز خاکم بلبل از خاکسترم پروانہ میسازد

دو روزی یار بیت گشتم ندانم بے حلاوت شد
مرا جام شراب و گریہ مستانہ میسازد

چو تنہا کردم از غمہای او صد ہمنشین دارم
میان بیغمان تنہائیم دیوانہ میسازد

چو در بیت الحرم آئی مکن بیعت با عرفی
کہ او در کعبۂ اسلام رہ بتخانہ میسازد

حدیث عشق جان فرسا بگوئید
بدزدان این سخن اما بگوئید

متاع من نمے ارزد بتاراج
حکایت با من از یغما بگوئید

بطور ما نگنجد منع دیدار
ولے این راز با موسے بگوئید

قیامت راز پے بستیم و رفتیم
دگر افسانۂ فردا بگوئید

چہ باشد جان فشان این حکایت
بدست و آستین نا بگوئید

چونا حق کشتگان ادشمار ند — بحق زخم او کز ما بگوئید

نشانے از دل عرفی بیادر
دگر غم را جهان بنا بگوئید

در محبت لب خشک ولب تر میخندد — مست و مخمور درین تنگ شکر میخندد

اہل دل خنده زنانند و نمی بیند کس — لب این جمع بآئین دگر میخندد

ای کلیم آتش این گل مقصود تو چیست — بتمنائے جمال تو سحر میخندد

دیده از شاهد امید فرو بند و ببین — که لب شام بصد ذوق سحر میخندد

کم مباد آب و هوای چمن ما که درو — گل پژمردهٔ از لالۂ تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده
که بجنبش نفس و بستن پر میخندد

اہل وفا که آتش ما تیز مے کنند — چون شعله سر کشد همه پرهیز مے کنند

ای بیغمان حذر که غزالان مست یار — فتراک عمر عافیت آمیز مے کنند

شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل من — کین تیغ را بخون و جگر تیز می کنند

بر خون کشته تو ملائک زنند جوش — این شهد را ببین که مگس ریز می کنند

معمور باد سینهٔ عرفے که درد و غم
تعمیر این زمین بلاخیز مے کنند

که دست در خم مے زد که خون ما جوشید — که بر فروخت که در چشم ما حیا جوشید

هزار آبله از هر نفس فرو ریزد — چنین که از تهِ دل تا لبم دعا جوشید

ترانهٔ که چمن را بخون گرم گرفت — که ناگذشته بر و سینهٔ صبا جوشید

کرشمهٔ که بر اصحاب درد مے بارد — که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

چنان ملامت عرفے مرا پریشان کرد
که عذر معصیتم از لب قفا جوشید

مدعے باز ملولست و بلاے دارد — در کف آئینه اندیشه تماشے دارد

پردهٔ دل بکن آرا اگر شاهد وصل — زانکه هر پرده نشین پرده کشائی دارد
شرف کعبه گر از سجدهٔ ارباب پاست — گوشهٔ بتکده هم ناصیه سائی دارد
رهرو عشق بیابان نبرد پی لیکن — جوشش قافله و بانگ درای دارد
پای بر پاس نفس دم عدم امید گذشت — که گمان داشت که این درد دوا هم دارد

عرفی از مهد فلک زود نگردی امید
این قیامتیست کز افشردن پای دارد

کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد — غبار رفته سر آسیمهٔ سمند تو باد
دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود — هزار مردمک دیده ام سپند تو باد
سری که حلقهٔ فتراک ست می افتد — مروت ست که گویند اسیر بند تو باد
بعدی چه دعاهای بد نکردم لیک — دلم نداد که گویند اسیر بند تو باد

ولہ

دوش در دیر مغان بود کسی پا نبود — گفت و گو هر رفت شورش نفس با ما نبود
رو نکردیم از حرم یکبار در آتشکده — گر حریمش دامن خاشاک و خس با ما نبود
صد قدم رفتیم و دور از کوی او دیس جا — اضطراب یک نگاه باز پس با ما نبود
نعمت فردوس بر ما بخشند آخر نشد — کام لذت یاب چون ذوق مگس با ما نبود
طائر خلدیم و نشستیم از شاخی بشاخ — گر هوای دل و صد دام و قفس با ما نبود
عادت دل ما نمیدانیم کین نه آشنا — تا بجا البستند عهد پیش یک نفس با ما نبود

ولہ

روی گرمی گو که داغم باز بوی خون دهد — مرهمی نگذارد و خون تا به بیرون دهد
سودهٔ الماس غم را داده آمیزش بزهر — هست لذت بیدلی کو را ازین معجون دهد
گر زمام از پنجهٔ ناز آورد لیلی بردن — ناقه را سر در حریم سینهٔ مجنون دهد
چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دست لا — نیم بوسی بس که بر جولانگه گلگون دهد
من نخواهم مرد و او بیهوده زحمت میکشد — لذتی کین زخم دارد صید و جان چون دهد

وه چه بزم دلکشایست آنکه اهل درد را | نالهٔ ماتم نشان از نغمهٔ قانون دهد
چون کسم ترک جگر خوردن که عشق این تقه را | چاشنی از زهر بخشد پرورش از خون دهد
این تفاوتها ز مشربهان نه از تاثیر عشق | زانکه یک می نشاه نتوانند که دیگرگون دهد

کی شود عرفی دلم از گریه خالی گو شود
هر قطره صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد | کفر اندودهٔ اسلام بما نفروشد
گو بنه بر سر دل منت و بیمار منه | آنکه بیماری دل را بشفا نفروشد
عاشق آنست اگر جان بدهد بدنامی | گرمی سینه و تاثیر دعا نفروشد
گر فروشند بهای مه کنعان داند | بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی
که دهد عیش ابد بمفت و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزهٔ او لذتی که بود | اما نماند جان مرا طاقتی که بود
اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد | دردم ببین که نیست مرا جراتی که بود
حرمان ز حد گذشت ولی چهرهٔ نیاز | دارد بر آستان حرم نیستی که بود
از دیدنت نمردم و نادیده نگذشت | دردا که دارم از تو همان لذتی که بود
بی بهره کشتگان تو من بعد از کرم برد | کام شهید ناز تو هر لذتی که بود

عرفی بسجدهٔ صنم افزود در ستم
یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

با محبت گهر عجز و نیاز افشاند | حسن مغرور برد و دامن ناز افشاند
گرد غم کور کند دیدهٔ جانم هرگاه | دامن عشوهٔ امید گداز افشاند
مفشانید بدامان دلم نقد مراد | که بر و طعنه زند همت و ناز افشاند
انچه در انجمن اهل صفا جلوه کند | دست هر فتنه بر و گوهر بناز افشاند
شاهد حسن از ان خون شهیدان طلبد | کان گلابیست که در دامن ناز افشاند

عشق سوزندهٔ جاه است که هرگز محمود
نتوانست که دامان ایاز افشاند

اثر نیش دهد در دل ریشم عرفی
مطرب آن نغمهٔ تر کز لب ساز افشاند

برهمن کی ره اسلام از سهم و رستم گیرد
بهل تا سوی دیر آید اجازت از صنم گیرد

طواف کعبهٔ دارد دل بر آتش دوزخ
که ناگه شعلهٔ در بال مرغان حرم گیرد

اگر آزاد گردد دل ز سوز آتش دوزخ
ز صد دریائے آتش آفت یک شعله کم گیرد

ز آهِ سرد زاهد تیره گشت آئینهٔ ایمان
دلا عکسے بیفگن با فروغ جام کم گیرد

خیال چشم او چون با خود از عالم برد عرفی
هزاران فتنهٔ و آشوب در شهر عدم گیرد

گر دل اهل حقیقت درِ راز افشاند
زاهد از دامن دل گرد مجاز افشاند

همت انیست که با اینهمه امید دلم
آستین بر اثر عجز و نیاز افشاند

عرق شبنم خلد است هران قطرهٔ خوی
که سمند تو نگاه تگ و تاز افشاند

چه عجب کز دل محمود فرو ریزد خون
گر صبا سلسلهٔ زلف ایاز افشاند

گر نه اظهار شفق میکند از کشتن صید
خون مرغان ز چه در چنگل باز افشاند

جای رحم ست به عرفی که بسے اثر ست
اشک گرمی که بشبهاے دراز افشاند

آنچنان ز آتش بیداد مراحی سوزد
که ستم میگزد انگشت و بلا می سوزد

آنچنان آتش رنجوری و بیماری من
شعله زان گشت که امید شفا می سوزد

نا امیدی ز توام کرد به محراب نماز
که ز تاثیر دم گرم دعا می سوزد

دل گریست مرا ز آتش عشقی که اگر
آه سردی بکشم هر دو سرا می سوزد

اثر شعلهٔ بام دل من بین که همای
گر برو سایه کند بال هما می سوزد

کی دماغ تو معطر کند از بوے صفا
بزم زاهد که در و عود ریا می سوزد

رو بهرو که کنم جلوه کند شاهد حسن
آن کلیم ست که از شوق لقا می سوزد

آتش شوق محیط دل من گشته دلی ‌ ‌ ‌ هر سر مو شده داغے دوامی سوزد

ولہ

آنم که تلخیم ز غم افزون نوشته اند ‌ ‌ ‌ راز دلم بسینهٔ مجنون نوشته اند
چون کم شود جنون که مسیحا زبان حسن ‌ ‌ ‌ حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند
زخمی خرابی دو جهان می کند از آن ‌ ‌ ‌ تاریخهاے ناز تو بیرون نوشته اند
بر لوح زار نام شهیدان خیال تو ‌ ‌ ‌ لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند
آنم که ذوق دردشناسان غم مرا ‌ ‌ ‌ سرجوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند
بر نوش خندهٔ لب میگون نوشته اند

چون سنگ وفا بدست گیرد ‌ ‌ ‌ بس شیشهٔ دل شکست گیرد
بدست شدم مگو که واعظ ‌ ‌ ‌ آهنگ ترانه پست گیرد
از محتسب آمد این که در خلد ‌ ‌ ‌ مستم ز مے الست گیرد
مارا چه زیان که بهر خود شیخ ‌ ‌ ‌ آن نامه که نیست هست گیرد

مے داغ شود دمے که عرفی
پیمانهٔ خون بدست گیرد

آن را که مراد حال باشد ‌ ‌ ‌ کے رغبت قیل و قال باشد
آن جرعه که درد شکوه دارد ‌ ‌ ‌ در ساغر من زلال باشد
از شغل غمے که گفتنے نیست ‌ ‌ ‌ گویم بتو گر محال باشد
هر نفس که در بهشت بینم ‌ ‌ ‌ در کارگہ خیال باشد
نقشے که نظاره بر نیاید ‌ ‌ ‌ می جویم و آن وصال باشد
چون کینه ز طبع دوستانت ‌ ‌ ‌ مهر از دل او محال باشد
غم تو که عید زندگانیست ‌ ‌ ‌ آرایش ماه و سال باشد
گفتے گله کردهٔ ز جورم ‌ ‌ ‌ بهتان چنین ملال باشد

ولہ

نگرفتم از تو جامی سرم این خمار دارد
بره تو دیده مردم دلم این خمار دارد

به بهانهٔ ترحم نکشی مرا دگر نه
سر خون گرفتهٔ من ببدن چه کار دارد

دل تنگ عیش ما را که شمارد از جفاوان
که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد

سخنم از آن نباشد بر اهل عیش روشن
که چو باد کوچهٔ غم نفسم غبار دارد

ز متاع شهر حسنت بود آن گران تحمل
که ز عشوه چشم بندد ز کرشمه عار دارد

ز شهید غمزهٔ او وهدا این نشانه عرفی
که هزار شمع عشرت ز سر مزار دارد

از دیده ام کدام نفس خون نمیرود
سیل هزار زهر به جیحون نمیرود

غیرت بزم شادی عالم که هیچگاه
از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

تمکین عشق بین که باین جذبهٔ طلب
صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود

معراج غیرتست سر کوهکن ولی
باور مکن که ظلم به گلگون نمیرود

معمورهٔ دلی اگرت هست بازگوی
کاینجا سخن بملک فریدون نمیرود

خیزد بکوی عشق ز دیوار و در فغان
کای وای دیده که ازو خون نمیرود

در سینهٔ نیست که آغشته با الم
آهی که از غم تو بگردون نمیرود

عرفی تو خود مرنج که بیداد دشمنان
زین بیش میشد از دلت اکنون نمیرود

مرا چو در شب هجر اضطراب بگذارد
قرار در دل و در دیده خواب بگذارد

برای شربت بیمار عشق او رضوان
گل بهشت بعزم گلاب بگذارد

عطای او بگنه جلوه ها کند فردا
که رستگار ز ننگ ثواب بگذارد

دمی که شمع من آید ز انجمن بیرون
ز نور شعلهٔ حسن آفتاب بگذارد

ز اضطراب هلاک نظاره کن عرفی
که حیرت رخ ما ز اضطراب بگذارد

هرچه بگزیدم ازان کیش برهمن به بود | هر که دیدم بدر بتکده از من به بود
نالهٔ بلبل آشفته بگلزار شنید | ورنه از طرف چمن گوشهٔ گلخن به بود
بزم داود بهشتم در یعقوب زدم | گر نوای شکرین تلخی شیون به بود
دوش در مجلس اصحاب نشستم همه گوش | هرچه نشنیدم ازان طعن برهمن به بود
عمر در عجب در یار رفت ندانستم حیف | که مرا لنگر بے پاکے دامن به بود
گذر عشق روا بود در آتشکده هم | این قدر بود که در وادی ایمن به بود

عرفی انصاف دهم آنچه که کردی همه عمر
گر همه طاعت حق بود نکردن به بود

هم نوای بلبل و هم صوت زاغم میگزد | خار چشمم میخراشد گل دماغم میگزد
من نگویم نشاهٔ پروانه با من نیست لیک | این قدر دانم که تاثیر چراغم میگزد
من که دل وابسته در کوی تو گم کردم چرا | مجمرے هردم بتقریبے سراغم میگزد
با وجود آنکه میدانم که دردم بی دوست | دمبدم اندیشهٔ باطل دماغم میگزد
دوستی دارم که در زندان محنت بردلم | می نهد مرهم دلی در صحن باغم میگزد

ولہ

مقیم کعبه که عیب شراب خانه کنند | باین بهانه حدیث می مغانه کنند
دلم چگونه نبازد بصیدگاه کسے | که صید ناوک او کار بازمانه کنند
ستم فروش درا و زمانه باک مدار | که خوش معاملگے بیشتر زمانه کنند
شکوه عشق نگر کن که موی مجنون را | ملک بشعشعهٔ آفتاب شانه کنند
کسے که خاک درت را کند چو سرمه بچشم | ببین چه بے ادبیها بآستانه کنند

جحیم با همه اسباب سوختن عرفی
ز برق شمع تو دریوزهٔ زبانه کنند

نسیم صبح چو برگ سمن فسرده ریزد | جگر ز نالهٔ مرغ چمن فسرده ریزد
فلک نظر بکه دارد که پیش غمزهٔ او | هزار ناوک جادو فگن فسرده ریزد

اجل بصید گهی نازد او شود پامال — زبس که بر سر هم جان و تن فرو ریزد
نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت — فسانه‌های غم کوهکن فرو ریزد
اگر شکسته دلم آستین برافشاند — جهان غمش از هر شکن فرو ریزد
شگاف گریه دلم را رها مکن از غیرت — که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

کرا فت حوصله زد گو بیا و ببین کردلم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آنکو چو من از عشق پریشان ننشیند — بر مسند توفیق شهیدان ننشیند
ای خضر شکستی لب را بیت برسد خیز — کین تشنگی از چشمهٔ حیوان ننشیند
با آنکه مغان را بیکی مایه شیداست — نمکس بر لب مهمان ننشیند
گر چاشنی شربت درد تو بیابد — هرگز نمکس دل بلب جان ننشیند

عرفی برو از میکده تا کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان ننشیند

کسے مے طرب در ایاغ میریزد — که زهر غم بگلوی فراغ میریزد
کسے عنان دلم می کشد بکوی دلم — که خانه فتنه براه سراغ میریزد
کسے که نعمت مقصود پرورش دیدم — که استخوان ها پیش زاغ میریزد
گدائے نور بود آفتاب در بزمے — که عشق خون جگر در ایاغ میریزد
دم مسیح بود در مزاج مرده دلان — حدیث عشق که خون فراغ میریزد
بجوش عشق بنازم که از شگاف دلم — بجای قطرهٔ خون درد و داغ میریزد
زکوة مایهٔ رزق نست آنکه فلک — بجیب جلوهٔ طاؤس باغ میریزد

ضمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی
بدانشش گهر شب چراغ میریزد

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میروید — شهیدان محبت را گیاه از خاک میروید
ز چاک سینه ام صد شعله میخیزد همین باشد — گیاهی کز زمین سینهٔ ما چاک میروید

کجا گرد و نهان خونریزی چابک سوار من
که گرد ستی نگهدار از دو سر از فتراک میروید

چه سود از باغ گاه جلوه های دوست نازم
که آنجا جان فشاندن از دل غمناک میروید

از آن آهوی مستی میچرد در وادی هستی
که گشت زهرناک از وادی تریاک میروید

ببین بد زرق زاهد خندهٔ گلهای بدنامی
ببین کز گوشهٔ دستار او مسواک میروید

بهر جا غمزهٔ او تیغ بر کف میرود عرفی
شهیدی چون گیاه از پشته زاب خاک میروید

غم تو نیست بعیش جهان که پردازد
هوای تیغ تو در سر بجان که پردازد

چنین که غمزه بیک تیغ میکشد همه را
بکاوکاو دل خون چکان که پردازد

اگر لب تو نه در دل نمک فشان آید
بتازه کردن داغ نهان که پردازد

چو عشق یار هم آلوده سوزد و هم پاک
بقیمت گهر این و آن که پردازد

کرشمه گشت لجهانی چنانکه دل میخواست
مگر بسوختن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجست و جوی من بی نشان که پردازد

دم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید
رود صد بار جانم با نفس بیرون و باز آید

نهان هر نامهٔ عجزی که بنویسم بلطف او
روان ناگشته محرم با جواب خوش باز آید

زند بر کربلا صد طعنه فردا عرصهٔ محشر
اگر تازت با آن هنگامه با این ترکتاز آید

ملائک را بداغ رشک مرغان هوا سوزد
بسوی دشت هرگه با صدای طبل باز آید

نه عرض حاجت از مانع نگردد همت عشقم
نیازم را نوید صد قبول از بی نیاز آید

دل معشوق را ذوق است از همراهی عاشق
که گر محمود را گوئی بیا اول ایاز آید

بناز و نعمت جنت مناز اندیشه کن رضوان
که عرفی از بهشت درد با آن برگ و ساز آید

گر بخواب اجلم دیدهٔ جان گرم نشد
حال دل چیست که از شب فغان گرم نشد

ناوکی زد بدلم لیک چنان ز آتش دل
تیز بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد

عرض کردند بما روز ازل بود و نبود
جز بدل دیدهٔ ما در دو جهان گرم نشد

آه ازین شرم که افسانه از آتش شوق
آمد از دل بزبانم که زبان گرم نشد

ده چه گریست درین انجمن امشب که ز شرم
شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد

سوزم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد
گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

گرم خونریزی عرفی ز فغان گشت ولی
سببی داشت نهانی بهمان گرم نشد

دل خستگان که بستهٔ تعمیر میشوند
نارسته از کمند بزنجیر می شوند

خوابی ندیده اند که مجنون اثر بود
آنانکه پای بستهٔ تعمیر می شوند

برگی ز بوستان خرابی بجیده ماند
هیچی که مایه گستر تعمیر می شوند

این ناوک از کمان که آمد که هر طرف
صید افگنان نشانهٔ این تیر می شوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
تازاده کودکان برحم پیر می شوند

نغمه کز ره تاثیر بشیون نه کشد
لبما عش دل ماتم زدهٔ من نکشد

دیت قتل من اینست که در روز جزا
تر زخم دست بدامانش و دامن نکشد

جذبهٔ قهر تو این ذره ندانم تا کی
از چه غمکدهٔ سینه بروزن نکشد

عاقبت درد همین است که در فصل بهار
دل مرغان خزان دیده بگلشن نکشد

ولہ

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد
که ناشگفته بر اهل نیاز میگذرد

درین غمم که مبادا اگر دمش به ضمیر
چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد

بشهر عشق بنازم که ساکنانش را
تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد

بروی جان و در دل بستهٔ غیرتم گویا
که در حریم دل آن بی نیاز میگذرد

خراب حالی دلها ببین که آن مغرور
بعهد حسن و جوانی و ناز میگذرد

بغیرتم که ز ما غیر رنگ می یابد
گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد

سوز غیرت اگر با لغم شوی آن زار
گر در میان من و دل چه راز میگذرد

بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت
هنوز دل ز بر جان بناز میگذرد

عنان دین و دل آنجا ز کف رود عرفی
که آن کرشمه بآن ترک تاز میگذرد

جان ز شوق لبت شکر خاید
دل بدندان غم جگر خاید

ظن ببیدی مبر که نغمهٔ کام
بخت بر آب و دیر تر خاید

دل آشفته بخت من تا چند
جای انگشت نیشتر خاید

آنکه گیسو دمزاج پروانه
شعله چون میوه های تر خاید

لبس که یابد حلاوت از پرواز
طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی بکیه بخندی
عرفی اکنون لب دگر خاید

گر شورشی که صحبت شادی بهم خورد
غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد

زهر غم تو گر بچکانم بکام خضر
آب حیات ریزد و خون عدم خورد

نازم بآن کرشمه که جای کباب و می
خون فرشتهٔ و دل مرغ حرم خورد

زخم ز جاج دوست ندارد ترا و شئ
گو شیشهٔ و لے که بدیوار غم خورد

گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم
دود از قلم بر آید و مغز قلم خورد

میجوشدم ز هر سر مو چشمه خون
هرگز دل بذوق شهادت قسم خورد

تا مش ز لوح همت عرفی بدر نویس
آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

بیادم هرگز آن نخل قد موزون نمی آید
که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید

کدامی دوست می آید بنزدیک من گریان
که تا آید بر من صد قدم بیرون نمی آید

نمیدانم که سنگ فتنه در هنگامه می بارد
که این بیرحمی از بیدادی گردون نمی آید

بداغ دل کشد دست ملامت آن نمکسائی
که هنگام تبسم زان لب میگون نمی آید

زنامِ ناقه گاهی دوست را از نار میگیرد — که دیگر جستجوی لیلی از مجنون نمی آید
نترد این گریها بر آتشم آبی ودانستم — که صد طوفان نوح از عهده اش بیرون نمی آید

ولہ

هر که حرصش کام زد کامش روا هرگز نشد — هر که سلطان قناعت شد گدا هرگز نشد
کام جانم در میان آب و آتش حاضر است — هر که با همت برآید بینوا هرگز نشد
بندهٔ تمکین دلم گر دم در راهِ وفا — سیل غم هر چند افزون شد زجا هرگز نشد
نی همین دل یافت از کعبهٔ عشقت صفا — هر چه در این چشمه شستم بی صفا هرگز نشد
هرگزت در دل نیاید کین پریشان روزگار — شرمسار از یک نگاهِ آشنا هرگز نشد
بسکه این درد از من و دل دشمن آسایش است — صد مرض به گشت مجنون را شفا هرگز نشد

در هوای پارسائی عرفی از هر معصیت
گشت صد ره تایب اما پارسا هرگز نشد

زشهر دل بگوشم هر نفس فریاد می آید — که اینک لشکر غم خوش باستعداد می آید
اگر شیرین عنان را گرم سازد بنگر و خسرو — که گلگون جانب او یا بر فرهاد می آید
دلم در دام آن صیاد مستغنی ست می ترسم — که افتم رخنه در دام آن صیاد می آید
نصیحت میکنندم دوستان ای غم بیا در تو — بخاشاک من آتش زن که اینجا باد می آید
نمی آید ز پرویز استماع عشق ورنه شیرین را — ز سر تا پا صدای نالهٔ فرهاد می آید

همانا دیده عرفی غزلی زان دلفریب است
که می آید ز بزمش باز خوش دلشاد می آید

مرا از غمکدهٔ سینه داغ می روید — ز بزمگاهِ محبت چراغ می روید
تو یک کعبه آماده کن که در هر گام — هزار خضر براهِ سراغ می روید
بهشت گو که تماشا کند که حسن ترا — ز باغ لاله و از لاله باغ می روید
مسیح گو گهر آفتاب را مفروش — که از خزینهٔ ما شب چراغ می روید
هزار کعبه خراب و هزار کشته و دست — که زان سلامت ازین درد و داغ می روید

هزار حسن که شعرم ز آستین افشاند
اگر ز روضه گلم از دماغ میرمید

مگر ترانهٔ عرفی کسی بگلشن برد
که بانگ و زود ز دستان ز زاغ میرمید

جماعتی که بناموس و نام می گفتند
بدیده بس ز مستی و جام می گفتند

بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی
همان گروه که می را حرام می گفتند

فغان که جمله فتادند در شکنجهٔ دام
کسانکه عیب اسیران دام می گفتند

بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم
که اهل دیر مغان را سلام می گفتند

بطوف کعبه شنیدم ز زائران حرم
همان که بر در بیت الحرام می گفتند

رموز آتش مهری که برهمن بشگافت
ز اهل دل بشنیدم که نام می گفتند

تمام بوده بیک حرف گرم و ما غافل
حکایتی که همه نا تمام می گفتند

بکعبه صدره نزدیک و دور دیدم لیک
بگو که صومعه داران کدام می گفتند

فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی رفتند
سخنوران چو ترا خوش کلام می رفتند

کسی کو در تب عشق تو نبض خویشتن گیرد
ز عیب خود پرستی هر زمان بر خود زدن گیرد

دم عیسی بخندند اندکی امید صیادی
که در فصل بهاران دام او مرغ چمن گیرد

مه کنعان بخوابست ای صبا بر برهمن بگذر
که گر گه ناگهان دنبال بوی پیرهن گیرد

از آن با عشق هرگز اتفاقی نیست تقوی را
که عاشق نکته با زاهد بکیش برهمن گیرد

زدم در گوشهٔ تنها که ریزم خون خود عرفی
مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد

اهل معنی در غمش بر دوش عقلم دیده اند
چون دعای خویش بر عرش قبولم دیده اند

آشنایی شان من و اینست از بیگانگیست
بسکه ارباب حقیقت بوالفضولم دیده اند

عمرها کم کرده کس غمگین نمیدانند مرا
بسکه در ایام آسایش ملولم دیده اند

دشمنان عرفی ز بس غمگین ترانند از دوستان
تا تمناهای نومید از حصولم دیده اند

اہل ہمت لب از دعا بستند
کمر خدمت رضا بستند

گرد آئینہ بود جاہ و جلال
باز آئین غم کجا بستند

قرہ ریزند بر سر و دستار
گر گل فتنہ دستہا بستند

زشت ہنگامہ بار سوختگان
وا دعا بر لب حباب بستند

با کلید بہشت لب شکستم
در دوزخ بروی ما بستند

بعدم کی روان مثنوی عرفی
رو کہ دروازۂ فنا بستند

ز ننگ عافیت بازم دل شرمندہ میسوزد
نہ از دل گریہ میجوشد نہ بر لب خندہ میسوزد

چراغ روشن ست از عشق او در مجمع ہستی
کہ آواز فروغش میگدازد بندہ میسوزد

نہ تنہا عشق سوزد ساکنان ملک ہستی را
درین طوفان آتش رفتہ و آیندہ میسوزد

مکن بر عزت خود تکیہ عرفی شرط عشقست این
کہ اکثر آبروے گوہر ارزندہ میسوزد

چہ پرسیم کہ بجانب ہوای ما چہ کند
دران چمن کہ گل آتش بود صبا چہ کند

تبسم تو کہ ناسور را دہد مرہم
بسینہ نیش زند نیش غمزہ را چہ کند

ہزار گونہ مراد محال مے طلبے
تو خود بگو کہ اجابت باین دعا چہ کند

مجو سعادت طالع دمی کہ فرصت نیست
چہ سر بریدہ شود سایۂ ہما چہ کند

نگو وفا نکند دوست با تش عرفی
نمی شود بوفا آشنا وفا چہ کند

زاہد بتکدۂ عشق ہراسان نرود
دامن دل بکشد از پے ایمان نرود

شہر دل قاصد سلطان محبت گردید
بعد ازان عاقل تدبیر بدیوان نرود

پردہ دار تو اگر مژدۂ دیدار دہد
تا قیامت شود و کس در رضوان نرود

پا منہ بر سر بالین اسیران گاہی
ہیچ بیدرد بدنیا کہ پریشان نرود

بدوم بردم خنجر کہ بآن بے باشد
سایۂ مرغ ہوا بر گل و ریحان نرود

کاش آن کسان که منعم ازان تند خو کنند — صد دل نموده نیم نگاهے باو کنند
این تشنگی بجام و سبو کم نے شود — با ساقیان بگوے که فکر سبو کنند
اینست التماس که ما را پس از وفات — رندان باده نوش بی شست شو کنند
نازم بغمزه کش که ز شوق خدنگ تو — آسودگان حیات دگر آرزو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران
بگذار تا بجاے تو ناخن فرو کنند

دل خانه درین عالم بیگانه نگیرد — قاصد بدیاری که رود خانه نگیرد
دل خوش کن مردان خرابات بود عشق — از شعر که در کعبه و بتخانه نگیرد
معنے بدلم باز رسد اما نتوانم — این گنج روان جای بویرانه نگیرد
با شاه لب میگون که لب شهد فروشم — آفاق لب شیرینی افسانه نگیرد

کم نیست که از توبه پشیمان شده عرفی
گر سبحه بیفتد از و پیمانه نگیرد

هر کس که در بهار بصحرا برون رود — عیش آنگهی کنند که بذوق جنون رود
عارف بجای گل چو ببیند بروی دوست — روزی دری کشاید و بیخود درون رود
حربا مجوی بر اثر عشق رو که گل — رویش بمطلب است دلی واژگون رود
سر چشمه تراوش دشنام همت است — هر باجرا که بر سر دنیاے دون رود

دریافتم ز بوی تو عرفی که هر گام
صد ره دمی بخانهٔ عرفی زبون رود

خوبان شهر بین که درین مسکن من اند — گه شمع بزم و گاه گل دامن من اند
آنها که آهوان حرم را کنند صید — در آرزوی ناوک صید افگن من اند
مستانه زاهدا و را اهل ندامتم — آنانکه رهبر اند ترا رهزن من اند
امشب که روی خلوتم از شمع روشنست — خورشید و مه وظیفه خور روزن من اند
تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق — طوبی و سدره خار و خس گلخن من اند

عرفی نوای نوحه برآرم که اهل درد
بها کشاده منتظر شیون من اند

گر حسن یار دلنواز نداد
بنوازشش مرا نیاز نداد

آنکه خوی پلنگ داد مرا
دل و طبع زمانه ساز نداد

دردم افزود روز کوته وصل
گر سنرے شب دراز نداد

چون بجود دوست داریم که فلک
یک شکیب مرا فراز نداد

سیم قلب حیات از حسرت
چرخ دانم گرفت و باز نداد

تا بنازم کشند در آخر کار
اولم چون بچشم باز نداد

بسکه عرفی بزرق شهرت داشت
قلب او را کسے گداز نداد

خوشم آنکه حیرتم از جلوهٔ جمال تو باشد
هجوم گریه ام از بادهٔ وصال تو باشد

چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده ندانم
برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد

بوصل چون بگذارد ز حسرت تو سزا است
که بالغ نگهش هم انفعال تو باشد

ز ضعف خویش هلاکم امید دمی ترسم
که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دم نزع چو ندیدم کسے بحال تو عرفی
مگر کسیکه دل از جان کند حلال تو باشد

ز چشم آب حسرت مے تراود
ز هر مویم شکایت مے تراود

چنان در دل خلدگاه نمازم
که کفرم از عبادت مے تراود

ز بے بے آبروی آن دل که از وی
بکاویدن محبت مے تراود

بگو تیغ اند چه شربت آب دادی
که از هر زخم لذت مے تراود

حذر کن کمین دعای آتش آلود
کز این چشمه اجابت مے تراود

تراود از دل عرفی سخنها
ولے هنگام فرصت مے تراود

بیا که در چمن انتظار آب نماند
جمال شاهد امید در نقاب نماند

ز بس که چشمهٔ امید نم نداد برون
قریب تشنه لباس نیز با سراب نماند

کلام مسئلهٔ شرع در میان افگند
که عقل معرفت آموز در جواب نماند

هدایتی که ز تزویر امثان عناد
امید معرفت آموزی از کتاب نماند

عنایت تو چنان زد صلای معموری
که در دیار محبت دل خراب نماند

ته پیاله حسن ترا مه کنعان
چنان کشید که رشحی بآفتاب نماند

بده بدست عنانی عنان عرفی را
ببین که نیم قدم در ره صواب نماند

دلم در عاشقی با زخم زهر آلود میگردد
که از دنبال درد آوارهٔ بیهوده میگردد

بسر هم گلفشتی تو می شود هر گه که می بینم
که داغ سینهٔ پروانه آتش سود میگردد

ز طالع تا قیامت برگ غم دارم ولی داغم
که گردون در زمان کامرانی بود میگردد

نگاه تلخکامان دور دار از لعل او یارب
که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگردد

ندانم کز کدامین باده مستی میکند عرفی
که ناکامی طلب در کعبهٔ مقصود میگردد

هر جا که هست از غمزه زن آن غمزه آئین میبرد
دل میبرد جان میکشد سر میبرد دین میبرد

از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام
آرام در خون می طپد امید تمکین میبرد

گر باد عیسی باد وصل آمد نسیم مرده
گر خون دل گل میدهد و از روی غم چین میبرد

گر یار شادی هست دل هر گه که نامش میبرم
هر چه غم را هر زمان صد گونه تفرین میبرد

خیزد دعای از لبم کز معبد ناقوسیان
با خلوت حسن قبول آشوب آئین میبرد

عرفی ز هد جان راز جا تلقین کند بهر صنم
کین سست پیمان ناگهان زین حلقه بیدین میبرد

تشنه لب رفتم بجنت چشمهٔ کوثر نبود
شعله رفتم بدوزخ مشت خاکستر نبود

از بهشت افسانها میرفت کانجا در بس دل
رفت دندانهای واعظ بی سر و داکثر نبود

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد — بود بالیش لبسته آخر بی نصیب از پر نبود
عشق بت در زیده ام عیب میدانم ز لی — گرد دل بسیار گشتم مطلب دیگر نبود

سینه بر تیمار دل پر شعله عرفی تا بکی
هیچگه بیمار دل را بالش و بستر نبود

بنازم شیشهٔ می را که خوش مستانه میگرید — سر خم کردهٔ دور دامن پیمانه میگرید
کسی کش کام دل شد آشنای لذت ماتم — جهان گر نوحه سازی گرید از افسانه میگرید
دل خود را بآن خوش میکند حسن کشش دنیا — که با خلق جهان در یک مصیبت خانه میگرید
کسی کز وادی عقل جنون بیرون کشد خود را — نه در معموره میخندد نه در ویرانه میگرید
نگر آمیزش پاکیزه دارد مهر محبوبان — که شمع اندر میان خندهٔ پروانه میگرید
کسی کو شیشهٔ خالی کند تا پر شود خشتش — اگر با ما کشد ساغر بیک پیمانه میگرید

جهان در مردن دل گریه و سوز است عرفی را
که گوئی در عزای عاشقی جانانه میگرید

بلجد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد — که لبی چنان بمرگم چو توئی گزیده باشد
اثر از نمک چو یابد دلم از شراب دائم — که ز جام قطرهٔ می ز لبش چکیده باشد
چه بود و ولوله گرم ز بزم کناره سوزد — که بشوخی کسی آیا چه سخن شنیده باشد
بنهد دل غیورم ز خدنگ یار لذت — بکدام دل ندانم هوسش خلیده باشد
چو درهم رفیق بر من نگرد بگریه دائم — که بتازگی زبانی بَرِ تو دویده باشد

و هدا تکسی به عرفی بکمند آرمیدن
که ز غمزهٔ تو در خون نفسی طپیده باشد

عشق گو گرد دل و دین نام و نشان گم باشد — اهل دل با شرم و ایمان ز میان گم باشد
ای خوش آن حسرت دیدار که گردد ز دلم — صد حکایت بدهان جمع و زبان گم باشد
ای خوش آن بیخودی ذوق که بر خوان وصال — راه آمد شد دستم بدهان گم باشد
تا ابد شهد با نکهت دل خواهد داشت — بوی گل نیست که در فصل خزان گم باشد

عرفی از روز ازل گر شدهٔ کار خود است
فرصتش کو که بکام دگران گم باشد

زصورت بلبل اندر بوستان فرزانه میگرید — جنون مست از نوای چغد در ویرانه میگرید
درین ماتم سرا با مصلحت ساقی مصاحب شو — که در بازارها میخندد و در خانه میگرید
شراب ها بهای گریه ام ساقی قدح لیکن — که عاشق بی قدح میگرید و مستانه میگرید
ز اشکش بیشتر م تر شد ولی از ناز و استغنا — بهان ماند که بر بیگانهٔ بیگانه میگرید

کجا در روز محنت غمگسار کس شود عرفی
که میگرید بروز خویش و بیدردانه میگرید

فلک ساقی دغم صهبا کسی هشیار کی ماند — فنا گلچین و ما گل غنچه هم پر بار کی ماند
مگو حاجی بر از خلوت نماند باغ و بستان را — ورش گر باز باشد ردی تو دیوار کی ماند
منم دائم صلاح اندیش کار افتادگان لیکن — چو غم رو آورد اندیشه را رفتار کی ماند
نه پندارم که گر مشفق شوم آسوده دل گردم — دلی کافتد بدست عشق بی آزار کی ماند
ز وصلت یا ختم صحت بهمت بود بیماری — کسی کاید مسیحا بر سرش بیمار کی ماند
بهار و باغ ما دست خزان در آستین دارد — درین گلشن گلی گر بشگفد پر بار کی ماند

بزنار مغان بستند عرفی را میان آری
میان انجنین شایسته بی زنار کی ماند

گفت دگو عین صد عشرت اره سرگوشی بود — بعد حیرت مایهٔ آرام خاموشی بود
بادهٔ حکمت کشیدم نشأهٔ غفلت فزود — در مزاج من خودی وارد بیهوشی بود
ماندا عدر چون مسیحا بود در اعجاز دم — هر که او با آشنایش میل همدوشی بود
گر غرورت میدهد ره تقوی میخانه گیر — ای با تقوی که گردانی فراموشی بود

تا نه بندی لب نگردد صاف عرفی ذائقه
بادهٔ لای شراب راز خاموشی بود

بیار باده که جانم دمی ز ناله بر آید — هزار زمزمه از دل بیک پیاله بر آید

بشوی نامۂ دانش بجو رسالۂ مستی
بود کہ فال مراد تو زین رسالہ برآید

بنوش جامی و آسودہ شو ز وسوسۂ غم
چہ غم خوری کہ چنان کارت از حوالہ برآید

مجش کہ شعبدہ میزبان دہر بلند است
اگر بہ زہر نیالودہ یک پیالہ برآید

بدین جمال اگر بگذری بسوی گلستان
ز گلبنش گل و برگِ ہزار سالہ برآید

بمطلبے نفگند است سایۂ ہمت عرفی
کہ از قبول دعاہا ز دست ہا برآید

کسے بدور محبت خمار جسم نکشد
کہ درکشد قدح زہر درد ہم نکشد

ترا عبادت و ما را محبت امر زاہد
بجل کہ کار بہ نادانیِ قلم نکشد

بسوز برہمنا سبحہ و دیدۂ ناقوس
کہ ننگ نسبت ما دیر چون حرم نکشد

چو دود سینۂ من سائبان زند فردا
ز آفتاب قیامت کسے الم نکشد

ہمان بہ است کہ عرفی بزم درویشان
سفال جوید و منت ز جام جم نکشد

بہشت خاص شما زاہدان نیاز کنند
درون روید بفردوس و در فراز کنید

فساد صحبت ناجنس در مقام خود است
پس از مصاحب ناجنس احتراز کنید

ز زیر جلوۂ ہستی نیاز مے بارد
بجلوہ گاہ عدم درشویم و باز کنید

نہ جاے خواب خموشی ست صیدگاہ جہان
حدیث واقعۂ کبک و شاہباز کنید

مصاحب غم عرفی شوید اگر خواہید
کہ استماع سخنہاے جان گداز کنید

برغم توبۂ من چون بست پیالہ بنوشد
بروی گرم تو ساقی کہ خون توبہ بجوشد

بہای گوہر یوسف کسے خود او نشناسد
ہمان بہ است کہ او را کسے باو نفروشد

کسے بہ بندگے آرزو کہ در شمائل طاعت
در بہشت نہ بندد و بروی خویش نپوشد

غبار کوچۂ راحت بدامنش ننشیند
لباس دردِ تو بر ہر کہ روزگار بپوشد

نگویمت کہ مزن تیغ جور بر دل عرفی
رضا بدہ کہ پس از مرگ در لحد بخروشد

دلم ز گوشهٔ گلخن بطوف باغ آمد
مگر خزان شده وقت نوای زاغ آمد

به بلبلان چمن بعد ازین که گوش کند
که عندلیب قفس دیده به باغ آمد

دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس
که آفتاب درین خانه با چراغ آمد

مگر وظیفهٔ عرفی نداده باده فروش
که سوی صومعه مخمور و بی دماغ آمد

مگر لب تو قرین شراب میگردد
که آب در دهن آفتاب میگردد

چگونه حرف غم آرم بآن حیا بر لب
که شعله بین نهد آنجا که آب میگردد

چنان ز روی تو چیدم گل مراد امشب
که زهر گریه بچشمم گلاب میگردد

ز بس خیال تو آرد هجوم بر چشمم
بگرد هر مژه صد آفتاب میگردد

دلت بمن وده پروی کرشمه ریز و ببین
که از تو چون دل مردم خراب میگردد

چه آتش است ندانم بسینهٔ عرفی
که دوزخ از نفس او کباب میگردد

برهمن کیشم که صد تهمت طعنه بر اصحاب زد
طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب زد

مرحبا ای عشق کمبانگی که بی آشوب تو
عاقبت خوش تکیه ها بر بالش سنجاب زد

موج طوفان سایه هرگه بر سر کشتی فگند
منعم از بهر تسلی تکیه بر اسباب زد

کو گلاب کفر تا بر چهرهٔ ایمان زنم
گرتبے از هوش گشت و تکیه بر محراب زد

خضر آب زندگی نوشید عرفی خون دل
این تنور شعله گردید آن قدح بر آب زد

از پی صید و گر تا بجهاند سمند
ذوق رهائی نیافت آهوی سر در کمند

در ره عشق ای بلا مهلت گامی بس است
جان سلامت روی باد و فدای گزند

رو که ستم می کند بر من آرام دوست
دل که فراغش مباد سینه که بر باد زند

مانده طبیب اجل عاجز و حیرت زده
همنفس ساده لوح کو که بسوزد سپند

دوش که جا عشق و مجمع بیگانه بود
رخصت جامی نداد محتسب با لوند

تا دلم از جام قرب یافته کیفیتے — ننگ خمار من است نشاهٔ عشق بلند

تا بحریم وصال همنفس عرفی است
خون ز کلیم میچکد عاقبت از زہر خندہا

دوش از پیش نظر چون غمش از دل برود — غنیمم آه که یک دم ز مقابل برود
تا ابد ناوک کاری خورم و جان نبرم — دشمنے گر نکند بخت که قاتل برود
چون رود غمزهٔ او تیغ زنان از دنبال — نیم بسمل عجبے نیست که بسمل برود
بوداعی که مرا مے برے ای دل بگذار — گر بمیرم سخن و جان از پے محمل برود
سگ آن صید زبونیم که در صید گهی — بغلط کشته شود ظلم بہ قاتل برود

ولہ

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد — برہمن را سبحه در گردن بیازار آورد
در میان گریهٔ مستانه غرقم شحنه کو — تا شراب آلوده هستم بر سر دار آورد
گر خجل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام — عابدی کش زلف او در قید زنار آورد
زین که عالم کفر گیرد کے در آرد سر تیغ — گر دل شیدای موسے تاب دیدار آورد
قحط حسن چون توی گر بشود برقع لاجرم — روزگار هیچ یوسف را ببازار آورد
عابدان گویند با شب زنده داری فیضهاست — کو کسے کین مژده از دلهاے بیدار آورد

عجز را زو قیمت عرفی تا شدم زنهار جوے
ورنه گو زخمی که از درد دم بز زنهار آورد

دوش دل آرایش بزمش تمنا کرده بود — دیدهٔ امید را مست تماشا کرده بود
جان ز شرم ناکسی بعد از قبول شد در بدن — در حریم سینه کز او دل غمت جا کرده بود
وصل لیلی مطلب مجنون نبود او را بدام — لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود
ای طبیب از آه من کون و مکان در آتش است — گر دو امید اشت درد من مسیحا کرده بود
حسن را از شیوها گاهے بود میلے بناز — ورنه موسی مطلب [illegible] تماشا کرده بود
در ملامت صبر کن عرفی که آخر تیغ عشق — زین چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

ای گریه زیر شکر هلاکم نمی شود
سیلی که گرد جور و جفا کم نمی شود

صحبت در آرزوی دلم مانده همچنان
از لطف او امید دوا کم نمی شود

نازم بحسن و عشق که از جام اتحاد
مستند و در میانه حیا کم نمی شود

خاصیت نیاز نگه کن که جود دوست
عالم گرفت و فقر گدا کم نمی شود

خواهی بگلشنم برو خواهی بچشمه سار
در درد من بنقل آب و هوا کم نمی شود

خون میچکد ز طاعت عرفی هزار حیف
کز باغ او نسیم ریا کم نمی شود

کدام لحظه دلم گرد غم نمی گردد
هلاک درد و فدای الم نمی گردد

کدام زهر بلا در سفال میریزم
که آب در دهن جام جم نمی گردد

فغان که از خرد و عشق کرده ام قبول
دو کارخانه که همراه هم نمی گردد

هیولی صومعه انیست نشاه گردلی
که هیچ بنده و مستی علم نمی گردد

هزار جلوه دریغ از دلم که خرمن عشق
بجوش شعله چنین آئینه کم نمی گردد

چرا رفیق شهیدان نمیشود عرفی
مگر روانه به شهر عدم نمی گردد

دودی ز دل بر آمده خون جوش میزند
خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند

ای سامری زیاده کن افسون و دم که باز
در دم بر غم سحر و فسون جوش میزند

پژمرده گشته بود کمین داغهای دل
در لاله زار خنده کنون جوش میزند

تا جنتم به فال در آمد بهشت را
اندوه در برون و درون جوش میزند

جدوادی گمم که ز دلهای بستگان
چندین هزار چشمه خون جوش میزند

تا زخم دل گشوده و در خون نشسته ام
در آتشم درون و برون جوش میزند

عرفی کجاست غمزه به تقلید او که باز
در صیدگاه صید زبون جوش میزند

بسی در کوفتم تا یک خبر از می فروش آمد
عجب کز ابر دی سرو چمن یکدل بجوش آمد

بمیدان شهادت میبرند اینک بصد ذوقم
بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آید

ازین عهد شباب تیز رو آسایشے بتان
که امشب یاس می آید اگر امیدوش آید

دل شوریده دارم که هرگز بهر تسکینش
نصیحت را فرستادم پریشان خموش آید

خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده
که اینک در قیامت زخم ما لذت فروش آید

ندانم سلسبیلم داد یا کوثر نے دانم
که ساقی ریخت آبی در دلم کاتش بجوش آید

دگر هنگامهٔ آشوب صد جا چیده می بینم
مگر از بادهٔ حیرت دل عرفی بهوش آید

دل مراد بگرد حصول مے گردد
دعا بکعبهٔ حسن قبول مے گردد

مگر بجائے بے نشانے افتادم
که ره زبادیه بر عرض و طول مے گردد

ندا ز عرش محبت بگمرهان اینست
که در مزار شهیدان قبول مے گردد

خلاف عهد بخواهی بغم مصاحب شو
که عافیت به نسیم ملول مے گردد

بود عطیهٔ دیوان ناامیدی بس
حوالهٔ که بگیرد وصول مے گردد

خراب معرفت عرفیم که هر جنبش
بشهر قدس ادیب عقول مے گردد

دل بشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد
ملک شوقم را فریبت از پے تعمیر شد

نسبت دل با خودم دیدم بسے کم مایه بود
بر جنون افزودمش تا قابل زنجیر شد

یافتم تعبیر رنگے چون بپا لینم نشست
گرچه استغنائے حسنش مانع تعبیر شد

کیست تا گوید بشیرین گر هوائے جلوه است
آب چشم کوهکن داخل بجوے شیر شد

گر ز ابے مهر گفتم شکوه مقصودم نبود
شکر درد خویشتن گفتم که بے تاثیر شد

بسکه تابوتم گرانبار از دل پر حسرت است
خلقے از همراهے تابوت من دلگیر شد

باوجود آنکه جرمے از جانب عرفی نبود
بے زبانی بین که چون قائل بصد تقصیر شد

هرگز ز کاوش مژگان او دلم خون نشد
خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد

دم هلاک بروی تو بس که حیران بود
دلم نیافت که کی جان ز سینه بیرون شد

کدام قطرهٔ خوی لیلی از جبین افشاند
که گاه گریه برون از دو چشم مجنون شد

امید من به محبت زیاده چون نشود
که دوش کوهکن آرامگاه گلگون شد

ز بیت نه گوشهٔ چشمی نه چین ابروی
بحیرتم که دل برهمن ز کف چون شد

فغان ز طبع تو عرفی مگو مگو کز تو
طبیعت سبب شهرت همایون شد

ترسم از اهل ورع شوق شرابم بکشند
به بهشتم بفریبند و بخوابم بکشند

ور دم تیغ اگر تو به زمی خواهیم کرد
بهتر آنست که رندان بشرابم بکشند

من که لبریز ار نخواهم شدن از موی سفید
جای آنست که در عهد شبابم بکشند

چون ز آسیب شبیخون نتوانم جان برد
دارم امید که نارفته بخوابم بکشند

سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود
اهل تحقیق بنا بخته جوابم بکشند

بایزیدم که انا الحق بزبان می آرم
گو مریدان که همین دم بشتابم بکشند

عرفی از صومعه بگذار که بیرون آرم
گر پسندی که ز شوق می نابم بکشند

باز شاهین امیدم اوج پردازی کند
لیک شوقم در هوای وصل شهبازی کند

تا نشانی هست در راه از سم گلگون فیض
بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکبازی کند

با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی
عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند

دین اگر اینست کین جمع پریشان را بود
برهمن بر اهل دل شاید که طنازی کند

راز عشق از این حرا و ش میکند از بس مریخ
گر بود در روح الامین محرم که غمازی کند

صحبت بیگانه بند دست تیغهای عشق
عشق را در پرده بر تا با دلت بازی کند

فتح شاعری را بخون افگند دیگر دل کجاست
کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید
بچین سنبل زلف تو جان بیاساید

برانم از در یار لے ادب کہ یکچند ے
ز ننگ بوسہ ام آن آستان بیاساید

ز رشک حوصلہ ام آسمان بود قربش
کرشمۂ کہ دل آسمان بیاساید

بکن ہلاک بیا زیچہ ام بزن زخمے
کہ خون چکان لبم از الامان بیاساید

مبر بباغ ببر سوے گلخنم کانجا
ز بوے سوختگی مغز جان بیاساید

دلش کہ ماندہ شود آسمان در آزارم
ہزار سال پس از من جہان بیاساید

چنان بماتم دل در غمت کنم شیون
کہ کشتگان غمت را روان بیاساید

فغان کہ تلخ سرشتند پیکرم عرفی
نشد کہ زاغی ازین استخوان بیاساید

آوارہ دلے کو روشش خیر ندانند
پر آبلہ پاے کہ رہ سیر ندانند

عاشق ہم از اسلام خرابست ہم از کفر
پروانہ چراغ حرم و دیر ندانند

زنہار بگاو ید و لیکن مغ سرمست
آئین شر و قاعدۂ خیر ندانند

جز بادل عرفی نہ بدم نغمۂ منصور
کیفیت این زمزمہ را غیر ندانند

بحکم عشق چو بر اہل صدق رہ گیرند
گناہگار بتحقیق و بے گنہ گیرند

مجو تجمل شاہی کہ در ولایت عشق
گدا بہ تخت نشانند و پادشہ گیرند

چہ ظلمت ست کہ بینندگان نمیدانند
کہ شب چراغ ستانند یا شبہ گیرند

خمیر مایۂ آسایشست لاے شراب
بگو کہ صاف کشان جرعۂ زتہ گیرند

کمند کوتہ و بازوے سست بام بلند
بمن حوالۂ نومیدیم گنہ گیرند

در معاملہ یکتا بکشور عرفی
کہ خسروہ بہ گہر آفتاب مہ گیرند

عیدی چنین کہ زاہد اندوہ دین ندارد
تا عید دل کہ مارا اندوہ کین ندارد

هر دم چہ عید قربان [illegible]
کان حسرت شہادت عیشی چنین ندارد

صورت نہ بستہ [illegible]
[illegible] کہ گلگون [illegible] ندارد

کافر تر است زاهد از برهمن ولیکن
او را بت است در سر و را آستین ندارد

در خلوت ار بجا هست این عرض و طول طاعت
باور کنم که زاهد خود را برین ندارد

آنجا که دانی ای دل از زاهدان بی دین
ظاهر مکن به عرفی کو نیز دین ندارد

آنجا که بخت بد به تقاضا غلو کند
کاری که یاس هم نکند آرزو کند

بس دانه‌های مهر فشاندیم و خاک شد
تا ریشه در زمین که محکم فرو کند

طالب بکام میرسد از سعی کامل است
بازش مدار اگر نمط جست و جو کند

داروی عیسوی بقدح داشتم ولی
مشفق نداشتم که مرا در گلو کند

غسل شهید عشق بآتش سزد نه آب
چون شعله را بآب کسی شست و شو کند

این بیکسی که با دل عرفی سرشته اند
پر صبر بایدش که بدرد تو خو کند

آن طره چون علم لب بر دوش میزند
ناز سبک عنان بکف هوش میزند

ورنه بهوش باش درین بزم آتشین
تا نغمه حلقه بدر گوش میزند

من در نفس گدازی این عشق بدگمان
قفلم هنوز بر لب خاموش میزند

ای خاک مست شو که زغیرت امام شهر
سنگی بجام رند قدح نوش میزند

در صیدگاه غمزهٔ او تا بروز حشر
امید در میانه خون جوش میزند

عرفی باهل هوش حرامست جام درد
عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

در رهٔ سودای او فرزانه در خون میرود
آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود

ساغر آسودگان غلطد چه مستان بر شراب
میکشان عشق را پیمانه در خون میرود

بس که خون آلوده خیزد دود از شمع دلم
در هوای محفلم پروانه در خون میرود

از برون لب ندانم چون شود لیک آنگهی
گرچه دل با لبم افسانه در خون میرود

گریه در خواب جگر تیغ نشتر گون دماغ
ناله مستور و نفس مستانه در خون میرود

از نگاهِ گرم عرفی دیده بالا مال بود
گریه زد موجی و آتش خانه در خون میرود

بجهان چه کار سازم که بیاختن نیرزد — بکدام مایه تازم که بتاختن نیرزد
ز متاع هر دو عالم چه ستانم و چه یابم — که بیافتن نشاید بشناختن نیرزد
نه تو مرد دلنوازی نه دل آنقدر که شاید — که گر از نوا بیفتد بنواختن نیرزد
همه قلب را چه سوزی بگداز سیم قلبی — که برای سیم خالص بگداختن نیرزد

بکرشمهٔ تو عرفی دل و دین بباخت لیکن
نه چنان دلی و دینی که بباختن نیرزد

کسی کز فقر جوید کام دل درویش کے ماند — دلی گر ریش باید مومیائی ریش کے ماند
چو نشترمی خلد پای تمنا در دلم آرامی — تمنای که در دل بشکند از نیش کے ماند
کجا در دل گذارم ناله و صلش در نظر دارم — کسی کین صید بیند تا و کش در کیش کے ماند
تماشای معانی را اگر چشمی بدست آری — فضولیهای عقل اصلاح اندیش کے ماند
ترا احسان غم آخر بهر سر مویم توانگر شد — کسی کش غم دلی نعمت بود درویش کے ماند

وله

لب حرف شفا گفت دل سوخته تب کرد — این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد
بلهانه بآفات قدر ساخته بودم — این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد
غمناک مبین زین مرو از راه که ایام — تاراج گر عمر ترا عیش لقب کرد
با دختر رز عیب نه و عقد حرام است — ادراک مرا حیرت این نکته عرب کرد
صوفی بکرامات دگر فتنه شد امروز — این طرح فساد است که در پردهٔ شب کرد
هر مسئله کز علم و ادب طرح نمودم — منعم بجواب سخن از اصل و نسب کرد
کوکو زدن فاختهٔ سرو در آغوش — در جامهٔ معشوق مرا گرم طلب کرد

در وصل تو داغم دل عرفی المی داشت
آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از شیر بود
شیر مست است که در بیشه شمشیر برود

چشم شایسته دیدار فرو می بندم
برستم نیست اگر کار اجل دیر شود

مرد میدان تو زنهار کشد نی شمشیر
تا بود یار چرا کشته شمشیر شود

گر به عرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور
می توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

غم چو شبخون میزند یاران دوستان لشکر کنید
جست و جویم گر کنید از بالش و بستر کنید

هیچکس در درد دل گفتن چو من فیروز نیست
حاضرم بسم الله اول گفت و گوی سر کنید

درد دل بسیار دارم فرصت سوگند نیست
هرچه گویم گرچه ناممکن بود باور کنید

اینک آمد عرفی از میخانه مست و بت پرست
هان مسلمانان دگر تعظیم این کافر کنید

دگر دلم ز مے تازه مست میگردد
ز هیبت ستمم آواز مست میگردد

کلید میکده ها را بمن دهید که من
نه آن کسم که باندازه مست میگردد

خراش نغمه دهد می گمان مبر که دلم
بشام مشعله آوازه مست میگردد

چنان سرشته کیفیتم که از نفسم
خمار بیخود و خمیازه مست میگردد

کدام قافله عزم دیار حسن نمود
که فتنه بر در دروازه مست میگردد

ازان شراب که مجنون فشاند بر لیلی
هنوز محمل و جمازه مست میگردد

خراب زمزمه تازه تو ام عرفی
که عقل ازین نفس تازه مست میگردد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند
چون یار شد زمانه همه مهربان شوند

لنگان روند در قدمم با سک روم
چون پا بسنگ بر زنم آتش عنان شوند

جوشند چون مگس به لبم گاه نوشخند
چون تلخی رسد همه عنقا نشان شوند

در بند چه گذاشته یوسف کنید خراب
چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند

اے آسمان بتازه برانگیز فتنهٔ
تا دوستان بتهنیت دشمنان شوند

تا بو تم ای جنازه کشان دیر تر برند ‌ تا دشمنان ز بهر هلاکش کامران شوند

تا نو لباس کعبه بدوشم ده ای فلک ‌ تا زائران بتکده لبیک خوان شوند

اینک رسید نعمت الوان ز خوان هند ‌ تا معده ها دران همگی خوان شوند

ای خدمتت مجال عبور کس نده ‌ تا آتش مطلبان ز نعم کامران شوند

اینک رسید مسند جای که خاکیان ‌ در سایهٔ دعا بدر آسمان شوند

هر دو کلیم صورت و فرعون سیرتند
عرفی تو مرگ شو اگر ایشان ثعبان شوند

هر کس بروز نیک مرا غمگسار شد ‌ در روز بد مرا اژدم روزگار شد

ساقی توئی و ساده دلی بین که شیخ شهر ‌ باور نمی کند که فلک غمگسار شد

بنمای رخ که چهره ببیند ایاز نقاب ‌ چشمی که مست گریهٔ بی اختیار شد

بی ذوق در طریق عمل کاهل اوفتاد ‌ زد تکیه بر قناعت و امیدوار شد

بعد از هزار جام قدح نوش ذوق را ‌ عادت بدرد سر شد و دفع خمار شد

حسن از عمل نشانهٔ سرمستی بازگشت ‌ بی هر که خون چکاند رخ شرمسار شد

جز با گریستن ثمرهٔ در جهان نبود ‌ آنهم ز حرص دیدهٔ ما ناگوار شد

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم ‌ ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

عرفی بسی ملامت که بر هیچ تاختم
مرحمت کنون بتاز که بیچه سوار شد

گو عشق کز شمائل عقل جنون چکد ‌ از گریه نوش ریزد و از خنده خون چکد

لب تشنگی ز ریشهٔ خشم گشته بر دلی ‌ آن قطره های خون که ز ریش درون چکد

خوش دل بداغم ار نچکید خون دل ز زخم ‌ دل خون خویش می خورد از دیده خون چکد

دل نیست اینکه در رفتن شست خونچکان ‌ در روی زرد چو شده خوبی ز خون چکد

عرفی نگه نمیت بچکان خون دل ز چشم
گر تنگ صبر نیست بهل تا برون چکد

بداغ کفر و دین دو کوچہ و بازار می باید
حکایتہاے ہشیارانہ سنجد فہم بدمستی
بباطنی کاندرو طرح دو عالم می توان کردن
اگر در عشق صد طوفان بود مستلغنی از لوحم
اگر باد وست در گلشن روی سازگواہ است و
محل تنگ ست زاہد گوشۂ ویرانہ می گویم

بخلوت سبحہ در کف بر میان زنار می باید
ولیکن نکتۂ مستانہ را ہشیار می باید
بدست آوردہ ام اندازہ و پرکار می باید
وگر در عافیت باوی فرد غمخوار می باید
نسیم بادہ و آرایش دستار می باید
شمار سبحہ مارا بت و زنار می باید

محبت آفتاب محشر و مشکل کہ عرفی را
بصحرای قیامت سایۂ دیوار می باید

ز فتنۂ دل و جانم بنالہ بر دستند
چگونہ می بمیان آورم درین مجلس
کدام بزم بچیدیم کہ تنگ حوصلگان
مگو بہ محتسب بر جاے بدہ کہ شنیدم
ہلاک صحبت رندان بے شر و شورم

کہ ناز و عشوہ ز تاثیر صحبتش مستند
کہ بادہ حوصلہ سوز است و جملہ بدمستند
بسوی می کہ شنیدند شیشہ بشکستند
کہ شیشہ کہ شکستند باز بنوشتند
کہ بوی می بشنیدند و تا ابد مستند

بیا بدیر مغان آبرو مبر عرفی
کہ اندرون و برون دیدہ وی مالستند

کسے میوۂ غم ز باغستم نخورد
نیاسودم از خوردن غم دمے
دو صد شیشہ خون زد اغم چکید
بعہدم چنان عافیت مرد و رد
شب غم چنان تلخ برمن گذشت
شدم شاخ گل ہیچ بلبل نخاست

کہ حسرت بعیش و فراغم نخورد
کہ اندیشۂ غم دماغم نخورد
کہ مرہم شرابی ز داغم نخورد
کہ خو بادۂ نخل باغم نخورد
کہ پروانہ و دود چراغم نخورد
شدم استخوان ہیچ زاغم نخورد

نگر خورد عرفی شراب از سفال
کہ کوثر ز سیمین ایاغم نخورد

کنونکه دیده خریدیم باغما گم شد — شکست توبه شراب ازایاغما گم شد

برای گمشدگان صد سراغ حاضر بود — مرا چو نام برآید سراغما گم شد

بشاخ سنبل زلفی دلم نشیمن کرد — که زیر سایهٔ برگیش باغما گم شد

بروزگار من ای شمع آفتاب مخند — که در سیاهی روزم چراغما گم شد

رسید محمل عرفی بآستان بهشت — زعیش خانهٔ جنت فراغما گم شد

تا چند بزنجیر خرد بسته توان بود — بی مستی و آشوب جنون چند توان بود

جامی بکشم تا بکی از اهل خرابات — شرمنده ز نشکستن سوگند توان بود

بی رنگی و دیوانگی پیش بگیریم — تا چند خود آرای و خردمند توان بود

در سنگ فرو رفتم ازین راحت و آرام — قدری ز بلای تو چنین چند توان بود

گر خردهٔ الماس تو مادم بنسازند — صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود

یعقوب شده دل بجگر گوشهٔ مردم — تا چند اسیر غم فرزند توان بود

وله

چو با من در سخن آن لعل آشنا خواهد شد — بکام هر چه زهر است از لبش تریاک خواهد شد

هجوم عاشقان در کوی او افزود خوشحالم — گزین پس در هلاک دوستان بیباک خواهد شد

چه غم گر دامن پاکت بخونم گردد آلوده — که فردا هم بآب دیدهٔ من پاک خواهد شد

نیم نا امید اگر دستم بود کوته ز دامانش — چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد

ز مستی افتادم در مسجد ای زاهد مشو رنجه — که صحن مسجدت فردا زمین تاک خواهد شد

چه چاک پیرهن بینی ای زاهد درین غافل — که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون در سر عرفی — درین زودی همانا بستهٔ فتراک خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمی کنند — گفت و شنید ماتم و عیدش نمی کنند

یوسف وشی که راست رود بهر فتح باب — محتاج التفات کلیدش نمی کنند

یارب کجا بریم وفا را که این متاع
در کشور وجود خریدش نمی کنند

هر کس که های و هو نکشید اهل روزگار
گوش رضا بگفت و شنیدش نمی کنند

خونریز عشق بین که جگر گوشهٔ خلیل
آید بزیر تیغ و شهیدش نمی کنند

از نوحه درد عرفی مجنون و اهل هوش
گوشی بنغمهای شنیدش نمی کنند

بجان خسته ندانم کان بلا چه کند
عنان بدشمن جان داده ای تا چه کند

بدوستان نظرش نیست مهر دشمن بس
کسیکه دشمن مهرست دوست را چه کند

تبسم تو که ناسور را بود مرهم
بسینه نیش زند نیش غمزه را چه کند

هزار گونه مراد محال می طلبی
تو خود بگو که اجابت بدین دعا چه کند

مجو سعادت طالع دمی که وصلت نیست
چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

بگو وفا نکند دوست با منش عرفی
نمی شود بوفا آشنا وفا چه کند

دوش کز عشق تو دل عیب سلامت میکرد
ناگوارای غم کار حلاوت میکرد

جان برفت ای غم و همراه نرفتی آری
این گنه داشت که عمری بتو عادت میکرد

دوش کآئینهٔ دل داشتمش پیش نظر
تاب دل بین که تماشای قیامت میکرد

ای که توفیق مرا برگ فراغت میداد
کاش خون در دلم از درد قناعت میکرد

گر نه مقصود دلم تلخ تر از هجران بود
که دعا دست در آغوش اجابت میکرد

گر نه دوشینه اجل بهر تو میمرد چرا
کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد

گیسوی حور پریشانی ماتم بشناخت
ورنه کی سنبل تر گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد ز عرفی رائج
کاش در حسن حیات اینهمه شهرت میکرد

بباغ عشق تذرو طرب حزین میرد
چو میوه خیر شود شاخ میوه چین میرد

بکیش برهمنان آنکس از شهیدان است
که در عبادت بت روی بر زمین میرد

ز زخم کفر محبت سنے برد لذت — همان به است که زاهد بدرد دین میرد

اجل نیامده میردم که خستهٔ غم عشق — دو روز پیشتر از روز واپسین میرد

چراغ بزم یقینم نه شمع اهل دلیل — که از دمیدن افسون آن و این میرد

عبیر طرهٔ حورش غبار آئینه است — کسے که گرد رهٔ دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکه در چمن روضه خس نمی گنجد — بباغ عشق گیاه هوس نمی گنجد

ز زخم ناوک درد تو لذتی گیرم — که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمی گنجد

ازان دلم همه ترکان جنگجو طلبند — که در حوالی آتش مگس نمی گنجد

در آ به سینه و صد کوه غم بنه بر دل — چنین که در دل تنگم نفس نمی گنجد

مگو بباغ بهشت آی و دلگشائی بین — که بلبل دل من در قفس نمی گنجد

صباح و شام دران کوچه میلت عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمی گنجد

گر نیم قطره می ز دهان سبو چکد — بال فرشته فرش کنم تا برو چکد

امیدرا کشش پنهانے که تا ابد — اشک مصیبت از مژهٔ آرزو چکد

بعد از هلاک اگر بفشارند خاک من — هم خون دل تراود و هم آبرو چکد

آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد — آب حیات از دم شمشیر او چکد

عرفی درآ بنوحه که بسیار شبنم
باشد ز دیده قطرهٔ اشکی فرو چکد

سرم ز وصل تمنائی بلند خواهد شد — زمانه از گل و خس نخلبند خواهد شد

کسے که نوحه نکردی بماتم دل تنگ — حریص زمزمه و هرزه خند خواهد شد

مراد بر اثر غیر کو مران شتاب — که باز طالع ما ارجمند خواهد شد

بجیر تحم ز غزال رمیدهٔ مقصود — که صید این دل کوته کمند خواهد شد

بگوی غیر نماند و داغ شربت کام
که ناگوار تر از زهر خند خواهد شد

بسم دهد نگهان امید را افسرده
که زهر خندهٔ با نوشخند خواهد شد

ز عود قافیه غم نیست در میان غزل
که بار چون به پسند دلپسند خواهد شد

بیا بمجلس که آن آتشی که می طلبی
کنون ز سینهٔ عرفی بلند خواهد شد

از نرگس من آن عشوه نما را که خبر کرد
آن غنچهٔ ماتم زدهٔ ما را که خبر کرد

افسانهٔ غمهای تو گویند بشوخی
از درد دلم اهل عزا را که خبر کرد

گویند که آشفتگی هست در آن زلف
زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد

بودند بهم گرم نگاه من و معشوق
بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد

غافل از تو نگیرند شهیدان محبت
از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد

در صومعه زهاد نهان باده گسارند
از شیوهٔ با اهل ریا را که خبر کرد

عرفی بتو رندان ته خم لطف نمودند
از تیرگیست اهل صفا را که خبر کرد

گرم دعای ملک خاک رهگذر باشد
بهر کجا که نهم پای نیشتر باشد

در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر
نیافت سایهٔ نخلی که بار ور باشد

امید عافیت از مردنست و می ترسم
که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد

ببال خویش مناز ای هما بگلشن عشق
درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد

بده بشارت طوبی که مرغ همت ما
بر آن درخت نشیند که بی ثمر باشد

بآتش جگر تشنگان نگردد خشک
ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و نالهٔ بی اثر عرفی
فغان کرد و ز خوبان را کجا اثر باشد

مگو که نغمه سرایان عشق خاموشند
که نغمه نازکست و اصحاب غنچه در گوشند

شکست شیشهٔ دریا غلیه و بحران
هنوز میکده آشوب عافیت کوشند

اگر ز دیر برندت بطوف کعبه مباد
امید و یاس درین کوچه دوش بر دوشند

هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان
هنوز بیخبر از ته پیالهٔ دوشند

چه محنت آوردان جمع را که پیاله گر تو
بریشهٔ دل شان منجلی و غا موشند

فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان
ز هش زدی زدلش دوستان فراموشند

نگنجش اهل وفا مدعا نمی‌گنجد
امید در دل و در سر هوا نمی‌گنجد

میان حسن و محبت یگانگیست چنان
که در میانه بغیر از حیا نمی‌گنجد

زبس که تنگ شد از مستی کرشمه و ناز
بنرگسش نگه آشنا نمی‌گنجد

چنان پربوده سرم را هوای درویشی
که در سعادت بال هما نمی‌گنجد

خراب روضهٔ عشقم که با قضای دو کون
تذرو عافیتش در هوا نمی‌گنجد

ازان بکعبهٔ اسلام سرود عرفی
که در صنمکده شید در پا نمی‌گنجد

حیف ست که دستی بنمکدان تو یابند
زاغان هوس زاگس خوان تو یابند

ای گل ز صبا راه بگردان که مبادا
مرغان نسیمش ره بستان تو یابند

باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا
تا قطرهٔ از چشمهٔ حیوان تو یابند

آن فتنه که در خون شد آشوب قیامت
در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند

چون شعر تو عرفی نگزینند که عالیست
هر بیت که در صفحهٔ دیوان تو یابند

بیا ای بخت سرگردان شنید
بزیر سایهٔ سرو و گل و بید

که در باغی فنرد چید بزم محفل
که در وی عندلیب کرد ناهید

که امی باغ باغ وصل دلدار
که آبش سیر و در جام جمشید

نه هی باغی که برگ لالهٔ او
ز نیلی لحن ماه و خورشید

ازان دم کاستین زرد بر دا غم
نسیم این بهشت عیش جاوید

دل و جان هر دم از الاهم می ربایند
قبول منت و تاثیر امید

ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید　　مسیح میرود آنجا و خسته می آید
شهید ناوک آلم که چون رو دلشکار　　غزال قدس بفتراک بسته می آید
زمانه گلشن عیسی گرا بیغما داد　　که گل بدامن با دسته دسته می آید
هجوم درد بدان گونه بسته راه نفس　　که بر لبم ز درون خسته خسته می آید

هوس بهمت عرفی مگر شبیخون زد
که زخم دار و به محمل نشسته می آید

کشو ذیل لعب معنبر شمال تا چه کند　　نهفت چهرهٔ عاشق خیال تا چکند
بیک دو روزه وصالش زمانه خونم خورد　　هنوز دشمنی ماه و سال تا چکند
بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش ندمید　　هنوز کشمکش خط و خال تا چکند
شراب حاضر و شمشیر من و غمم ملول　　پس دو جام دگر این ملال تا چکند

مجال حرف سپارش نبود و بلبل بود
کنون که یافته عرفی مجال تا چکند

هر جا که مست غمزه زن آن عشوه آئین میرود　　دل می چکد جان میدهد سبر دین میرود
از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام　　آرام در خون می طپد امید غمگین میرود
گویا ز عیش آباد وصل آمد نسیم مژده　　کز خون دل گل میدمد وز روی غم چین میرود
گر یار شادی نیست دل هرگه که نامش میرود　　بهر چه غم را بر زبان صد گونه نفرین میرود
خیزد دعای گویم از معبد نا قوسیان　　تا خلوت حسن قبول آشوب آمین میرود

ولہ

بازم بطوف میکده احرام تازه شد　　ذوقم ببوسهای لب جام تازه شد
گشتیم باز میکش و ارباب شید را　　آئین طعن و شیوهٔ دشنام تازه شد
ذوقم نمانده بود ز خونابهای تلخ　　اینک حلاوت همه در کام تازه شد

زنار را نیابت تسبیح میدهم / ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد
سیحو شد از درون دلم چشمه چشمه خون / طوفان نوح را دگر ایام تازه شد

عرفی بسی به تشنه لبی عمر با ختم
کز درد و صاف ساقیم انعام تازه شد

گشتم اندرون دل خوبان همه خوبان خودند / همه دل در شکن زلف پریشان خودند
بسکه پیمان شکنی در دل شان جا کردست / بسته پیمان بخود و آفت پیمان خودند
که در اندیشهٔ خود گاه در آئینه ما / دیده بر صورت خود دوخته حیران خودند
شیوهٔ ناز و نیاز خود و ما برده زیاد / بلبل باغ خود و درد گلستان خودند
نی سکبستی جهان نرگس زان ادب / همه حلوای تراود نمکس خوان خودند
لب نوشین بکید دل مردم بگزند / نیشتر زار کسان و شکرستان خودند
عالمی کشته به بیمهری و با خویش بمهر / همه سرمایهٔ بیدردی و درمان خودند
جان ارباب وفا خاک شد از رکعت درد / بس که سرگرم نوازشگری خوان خودند

کی بپایان کسی شان نظر افتد عرفی
همه آئینه بکف دشمن ایمان خودند

خوشا کسیکه دم آب بی شراب نخورد / دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد
ز تفصل تشنه لبی زان لعل خویش مزاج / دلت فریب گر از جلوهٔ شراب نخورد
کسی ارادهٔ جولان عافیت ننمود / که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد
رود چشمهٔ حیوان دل تشنه باز آید / کسی که از دم عشق تو آفتاب نخورد

چه روشنائی بی شربیست این عرفی
که تو به کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسی که پردهٔ ناموس خوار می آید / که با سخنش ناگوار می آید
زمانه اهل دلی بینشش نمیه اگر / که بوی دل ز کجا مین دیار می آید
دلی به روشنی آفتاب خنده زند / کز از زیارت شبهای تار می آید

هزار جان گرامی بسنگ رخ چو نخزند
بجالمی که درد دل بکار می آید

گر از لیاقت خود شیخ آگهی یابد
ز صدر صومعه تا پای دار می آید

گذشت مدت سختانگی جان عرفی
ز غیر خانه ستیهی کسی که یار می آید

شبی که در نشدم وصل یار میگذرد
نه ذوق گریهٔ بی اختیار میگذرد

کسی که محرم درد من است میداند
که دیده بی نم و آب از کنار میگذرد

مخواب در دل شبها که موج قافله ایست
که از کمینگه به شبهای تار میگذرد

بهر که عرصه کنم درد خویش می بینم
که غرقه ام من و او بر کنار میگذرد

صلای فرصت دربان نیستی بر لب
پیاله در کف و صرف خمار میگذرد

شکاریان طلب نقش پای صید کنند
تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد

دلم بکوی تو با صد هزار نومیدی
بدین خوشست که امیدوار میگذرد

دم جدائی دشمن رواست آفت جان
چنان نمود که یاری ز یار میگذرد

ز شان مطلب شوق زبون من پیداست
که فرصتم بهمین خار خار میگذرد

دران مقام که عرفی ز دل گذشت و هنوز
گهی که میگذرد اشکبار میگذرد

عاشقان گر بدل اندوه سبکباری دارند
گریهٔ گرد نشان در شب تاری دارند

آب حیوان ببری خضر که ارباب نیاز
چشم امید بفتراک سواری دارند

راه ارباب محبت بفنا نزدیک است
سوزنی در کف و در پا دو سه خاری دارند

جان و دل را ز می فرحت آتش زده اند
باده در شیشه نماندست و خماری دارند

جان حقیر است مبر نام نثار ای محرم
تو همین گوی که احباب نثاری دارند

چه بطاعت طلبی برهمنان را زاهد
تو رها کن که این طائفه کاری دارند

بندهٔ خلوتیان دل جانم کایشان
بشهیدان غمت لذت خاری دارند

هر که را نیست نگرم سوخته ای کی سوزد
شمع و پروانه ازین بزم کناری دارند

عرفی از صید گه اهل نظر دور مرد
که گهی گوشهٔ چشمی بشکاری دارند

آنکس که مرا با دل غمناک برآورد
نتوانم از خود ته غم پاک برآورد

آن قشاء شوخی که برآورد گل از شاخ
چون لاله مرا با جگر چاک برآورد

دود دلم از چشم بد اندیش نهانست
با آنکه سر از رخنهٔ افلاک برآورد

زاتش همه خود راست ازان غیرت معشوق
در برزخ نظاره ادراک برآورد

آن گنج گه جوید ز ملائک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید
یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

تا کرد بنا عشقت افسانهٔ هجران را
در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید

از بس که غبار غم از سینه نشد رفته
تا زانوی دل گرد است این خانه چنین باید

بیگانه بدور من رخساره کند پنهان
رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید

نادیده جمال او مهرش ز دلم سر زد
ناکشته همی روید این دانه چنین باید

می بینم و می جویم می چینم و می ریزم
میخندم و می گریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی می غلطد و میسوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

کے دلم شاد از خمی ناب و نوائی نے شود
آن که از غم شاد گردد شاد از مینا کے شود

هر که را اسباب غفلت ریخت آسایش بگوش
کے دلش را چشم باز از نعرهٔ پائے شود

گر دو ره رو متفق گردند در راه خطر
کاروانی جمع گردد چون دو منزل طے شود

زاهد بیهوده گو را مانع از هذیان مشو
گوش کے تا بر سر دستان روم در زے شود

آنکه جوید سربلندی در مصیبتهای عشق
مشت خاکی بر سرش ریزم که تاج کے شود

از نگاه گرم دشنام لب میگون او
نوش بر لبها زهر گردد و زهر در دل مے شود

زین که خواهد محو شد عرفی ز دندان لب ببند
میشود محو این ترنم ها دلے تا کے شود

ولے کہ حسن آن گل در نظر گلزارہا دارد
اگر بیہ گے گلے باشد درونش خارہا دارد

دلیل عصمت زاہد برائے زہد و تقوی را
کہ او در پردۂ اسلام و دین زنارہا دارد

من و وادی شوق ناوک صید افگنی کانجا
تذروان خرم را بر سر شاخسارہا دارد

اگر باد وزد چون شعلہ بر من عشق می لرزد
ازین معلوم میگردد کہ بر من کارہا دارد

ز منع ایذہ و تکلیف خوشحالی در آزار است
زبان شکوہ عرفی از چنین آزارہا دارد

جان بیاد لبت شکر خاید
دل بدندان غم جگر خاید

ظن سیرے مبر کہ لقمۂ خام
بخت پیرست و دیر تر خاید

دل آشفتہ بخت من تا چند
جاے انگشت نیشتر خاید

آنکہ گیرد مزاج پروانہ
شعلہ چون میوہاے تر خاید

بس کہ یابد حلاوت از پرواز
طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی بہ بست مگجندے
عرفی اکنون لب دگر خاید

کسے کہ از الم عشق بے دماغ شود
عجب کہ بہرہ جانان نگشت باغ شود

چراغ انجمن طور اگر دہد پرتو
زخاک بادیہ ہر ذرہ شبچراغ شود

چراغ تیرہ شبم بے رخت شب گریست
نقاب را بکشا تا شبم چراغ شود

بداغ تشنگی آسودہ ام دران وادی
کہ شعلہ از نم آب حیات داغ شود

تذرو فاختہ از بس نفاق ورزیدند
بدان رسید کہ بلبل انیس زاغ شود

ز بس کہ دادہ بہ عرفی عجب متاع فراغ
قرار داد کہ نبود اگر فراغ شود

چہ گرمیست کہ در سر شراب میسوزد
چہ آتش ست در دیدہ خواب میسوزد

کسے کہ برق محبت درو زند آتش
ز تاب سایۂ او آفتاب میسوزد

کنم نگہ کہ آتش ہمی جمع شد باآتش حسن
بپوش چہرہ کہ ناگہ نقاب میسوزد

مرا چه جرم که آتش فتد بزهد و صلاح
که این متاع ز برق شهاب میسوزد

یکیست آتش و آب حیات در رونقی
که گر رسد جگر تشنه آب میسوزد

ز روی گرم وفا باز می جهد برقی
که در عنان صبوحی شهاب میسوزد

خدای را بنشانید آتش عرفی
که توبه کرد ز ذوق شراب میسوزد

معلوم کز ترشح اشکی چه کم شود
آن آتشی که از دل جیحون علم شود

گر غم شود هلاک شهیدان عشق را
داروغه بحث بر سر میراث غم شود

وانند غبار در رم و آسوده خواهد او
یارب که جنبه گه بوفا متهم شود

فردا که تیغ باز کشند بهر بهشت
آرایش مزار شهیدان ستم شود

تا صد سفال میکده آئینهٔ مراد
بی بهره آنکه در طلب جام جم شود

صد کام در دلم گره [illegible] چون زخم بد
مانند آرزو که دو چار کرم شود

این نشئه کس بطینت عرفی نشان نداشت
کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان در فتنه خوش نامهربانی میشود
درین همه غوغا برای نیم جانی میشود

عشق باغ دلنشین دارد که مرغ دل درو
گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود

هر که بنشیند بگرد خوان نگردهای دهر
گر ستاند یک نواله میزبانی میشود

کیمیا گر نشاه دارد که دارد بی مسیح
گر بدستم او فتد درد گرانی میشود

درد و غم گر چه بدید آید به تسلیمش سپاس
گر بدست چاره بیماری جهانی میشود

گر بهستی هرزه قانونی فروچیند کسی
در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
کز زمین گرد عنانش آسمانی میشود

آنکه در راه طلب ماند و پای لنگ شد
کو سر رشته رها کن که بجائی نکشد

من خود از تربیت دل نکشم دست ولی
ترسم این آئینه کارش بصفائی نکشد

آخر انصاف بده تا بکے از دست تو — نگشاید کمرے بند قبائے نگشد
نکتهٔ عشق کجا حوصلهٔ عقل کجا — تحفهٔ شاه کسے پیش گدائے نگشد
هر که گروے نقشاند ز رخ همسفران — سعی او در رهِ مقصود بجائے نگشد
سرکشے عادت ما نیست بگوئید که عشق — لشکر برق به تسخیر گیائے نگشد

عرفی از نغمه تا هید لب ناله ببند
ناله تا هست مرا دل هوائے نگشد

عاقلان آداب آموزند رسوایت کنند — دامن جمعی بدست آور که شیدایت کنند
تا گمان عشقت گذارند از حجاب نا کسے — پرده بگشا تا ز نادانی تمنایت کنند
باغ گل پژمرده کردی روز کس در هم مکش — من هم از غیرت گذشتم کو تماشایت کنند
بس بگوی جلوه کن بر مستحقان زینهار — تا دعائے بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از مانی قدم در وادی اهل خرد
صد بیابان خار خذلان تحفهٔ پایت کنند

ردیف ذال معجمه

مجنون که عیشش از غم لیلیٰ شود لذیذ — حرمان بکام او چو تمنے شود لذیذ
حشمت ملذتست ولی کے رسد بصلح — کے اضطراب هیچو تسلی شود لذیذ
این تلخ گریه را شکر آمیز کن بخنده — تا گریه ام چو خنده به سلمے شود لذیذ
بے تربیت شمائل حسنت کمال یافت — بے آفتاب میوهٔ طوبیٰ شود لذیذ
چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال — کارے کنم که لفظ چو معنے شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو بوسی کنم سوال
مانند بوسه بر لبش از می شود لذیذ

ردیف رای مهمله

گر مرد وفائے ره بازار الم گیر — رو پنجه ز الماس کن و دامن غم گیر
اسباب پریشانیت ای دل همه جمع است — دامن بمیان بر زده و راه عدم گیر

عیشے بغم دوست برابر نتوان یافت — رو کام دو عالم ہمہ را بر سر ہم گیر
ساقی ہوس آموزی جام از دل ما نیست — تا وان صراحے کہ شکستیم ز خم گیر
خاکستر پروانہ طلبگار سموم است — آخر کہ ترا گفت کہ آہوے حرم گیر

بان زلف برین صید مکش کین دل عرفیست
اے باد مسیحی رہ گلزار ارم گیر

شراب یاس بجام و سبوے ما بگذار — شکستہ رنگے ما را بروے ما بگذار
دگر شراب دگر خون دل دگر الماس — تو گوشہ گیر و بجام و گلوے ما بگذار
بکشت زار عراقی اشک صد نظر دارم — بذوق گریہ آبے بجوے ما بگذار
ز نوحہ دانتوانی داشت گریستان را — تغافلے کن و ما را بخوے ما بگذار
مکن سراغ سراسیمہ شوق راہ خضر — نہ آہنین قدمی جست وجوے ما بگذار
نہفتہ ندر توانی محتسب و جامی ہست — صراحی ہمہ بشکن سبوے ما بگذار

بہ ہیچ گاہ مذلت مبر چنین عرفی
تو این معاملہ با آبروے ما بگذار

چگونہ سوز غمم او وہم بسوزد گر — کہ دل فروغ نیابد بنفس وز دگر
شراب عشقم اگر بو کنند محشریان — سوال روز قیامت فتد بروز دگر
ز امر و نہی محبت رسوم شرع مجوے — کہ آن بجور دگر گفت تا بجوز دگر

بیار بر لا مجنون بمشہد عرفی
کہ عشق نوحہ فرازی کند بسوز دگر

جان غمگین مفروش و دل مشغول مخر — نقد ہمت مدہ و عشوہ مقصود مخر
در دگفتار نگر گوش بافسانہ مبند — شعلہ را تیغ کن آرائش با دود مخر
سینہ گرم نداری مطلب صحبت عشق — آتشے نیست چو در مجمرہ ات عود مخر
دگر حضور کن در در فلاطون مشنو — بلبل مست شو و نغمہ داؤد مخر
عرفی از مصلحت کار فراموش مکن — مدہ از کف زیان گوہر مقصود مخر

بادی گو ورق لاله و شمشاد ببر | هرچه در معرض باد آمده گو باد ببر
عدل کسری چه کند با فلک قدرت جم | شکوهٔ کز تو کسی نشنود از یاد ببر
خسروا آوردی و بنشیش در قصر برو | باز گرد ای فلک و مژده بفرهاد ببر
ساقیا دختر رز منتظر مقدم ماست | به نشانش بسر حجلهٔ داماد ببر
گر دلت مژده بگویم که چکن ماتم گیر | نامهٔ دل بر اثر نالهٔ فریاد ببر
تا کی ای دل ز من افسانهٔ غم گوش کنی | شکوهٔ پیش کسی از من ناشاد ببر
بهتر از شرم گناه است نه بخشیدن جرم | تو مرا عفو مکن جرم من از یاد ببر

عرفی اندیشه مرنجان چو تو شوالی دید
گو همان شعر تر و نام تر از یاد ببر

طلب آرام گیر ای جان غمگین یکدمی دیگر | که شاید در حریم سینه بفرستد غمی دیگر
چو گردم تنگدل شرع غمت هم با غمت گویم | که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر
هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی کرا خواهم | که تنها میبرد دلم را ره بسوی عالمی دیگر
گهی گلگون و گه ناک از حیا گاهی ز می هر دم | گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر
شهید غمزهٔ او نیستم حسرت به تیغم زد | بحال من ای همدم این شیون بیا کن ماتمی دیگر
قدم چون رنجه فرمودی بیا بنشین مرو در دم | نبا بیت مشترکم بر مرگ بنشین یکدمی دیگر
مشو ایمن گر بت بر شکستم دیر بنشانند | که هر دور روزگار دست آرای غمی دیگر

کفن کشتیم بخون دیده تا در چشمهٔ زمزم
پرستار صنم راهست عرفی زمزمی دیگر

برد ای غم خبری از دل آواره بیار | آنچه درین سفر اندوختی یکباره بیار
من ز داروی اجل چارهٔ دل یافته ام | از مسیح ار بود بهتر ازین چاره بیار
ای اجل جان عدو را اهل وفا سخی مکن | یا برو رخصت از ان غمزهٔ خونخواره بیار
آتش طور بهشت است چنین نیست حلال | عشق اگر میطلبی رو دل صد پاره بیار
عرفی این گونه دل جان مفشان هرگز | جمع کن هرچه بهیچ ارزد و یکباره بیار

همین معامله ما را بس است با زنار | که با طبیعت ما گشته آشنا زنار
تمام عمر تسبیح کرده ام بازی | کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار
من و تو بیهده کوشیم خود بدین قسمت | خبر دهد که کرا سبحه و کرا زنار
بگو به پیر مغان آه ای ورایگان برسد | امام ما که بجان خواهد از ریا زنار

گذشت عمر ز مستی نیافتم عرفی
که سبحه بود مرا دام راه یا زنار

ردیف زای معجمه

العطش ای عشق تلخ آبی بخاک ما بریز | از شراب جرعهٔ بر جان پاک ما بریز
باغ ناموسیم آب و میوهٔ ما زهر باد | شبنم آسودگی از برگ تاک ما بریز
از رهش ما را چه می سنجی مروت را بسنج | آبروی دشنهٔ ما زیر خاک ما بریز
از توان زار حیا شد پایمال زعفران | هست خونی بر دهان خنده باک ما بریز

بر لب سیراب عرفی ریختی صد چشمه زهر
جرعهٔ هم در درون چاک چاک ما بریز

جان رفت و سوز داغ تو در دل ناتوان هنوز | شد خاک دیده و قطره ام خونفشان هنوز
ای عالم فراغ مروت که هست زان | جانهالهٔ زخم خوردهٔ از پی دوان هنوز
تا عالم بباد رفت سراسیمه هر طرف | میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز
از تیره کاری تو چو خون میطپید دل | افگند و غمزهٔ تو بار گران هنوز
تابوت من روان شد و همره متاع او | جان گریه ناک ماند از آن آستان هنوز

عرفی اگرچه خفت بخلوتسرای خاک
بند در بهم ز خوی تو راه فغان هنوز

ای دل ز شوق آن همه نامهربان بسوز | تنها بگوشهٔ رو و تا می توان بسوز
کردی قبول منصب پروانگی دلا | خود را زدی بر آتش او این زمان بسوز
این شعله در جگر نتوان پیش ازین نهفت | تا چند حفظ آه کنم کو جهان بسوز

نفسم بکوی او مبر ای همنشین بیار … ای مست استخوان دو دوین آستان بسوز
آسوده گی مباد که عادت گرفته شوقا … در یک نگاه در کشش و در صد کمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلی بر جگر دلی
تا کی بر جهت نفر بیند نهان بسوزد

عده قتل ام از صلح بی مدار هنوز … که بیشوم بتقریبت امید وار هنوز
مباد روز قیامت بو عده گاه بیا … که دل گذشته و دانجا با انتظار هنوز
بدست بوس تو از ذوق جان چرا آید … نبرده زخم ازین لذت شکار هنوز
فرو گرفت در و بام دیده را حیرت … نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز
شوم فدای تو ای دل که جمله خوبی لیک … زیاده غمزهٔ آدمی نخو نگار هنوز

خزان گرفت گلستان عیش را عرفی
ندیده خرمی فصل نوبهار هنوز

مردم و داغ خیال او دلم روشن هنوز … نور می بارد ز نخل وادی ایمن هنوز
بوی پیراهن دماغ پیر کنعان میکند … ورنه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز
بسکه دوش انبود دل کاشانه را پر کرد دام … خاک گشت و روشنائی نیست در گلخن هنوز
بعد مردن بین که از صبح ازل معشوق و عشق … رو بهم تا زندگی و سفت دلی دامن هنوز
در بهاران می فزد باد و نشاط دهر را … یک گلی زین باغ بشگفت است در گلشن هنوز

حرف مند گاه جم عرفی میاور بر زبان
با چنان مستی که میداند ره گلخن هنوز

داغ داغم گرد یاس و طالب کامم هنوز … دوزخی در پیرهن سودا ام و خامم هنوز
آبم آتش گشت و قائم شد زجا گستر دلی … اندرین ره کس نمی داند سرانجامم هنوز
صد هزاران شب ز راه آتشینم تیره روز … بخت بد بین در شکنج ظلمت شامم هنوز
بسکه صیاد مرا هر گوشه دام و دانه ایست … دانه شد در صیدگاهم سبز و دامم هنوز
تربتم ویران تراز کاشانه شد از بخت بد … می نشیند چغد غم بر گوشهٔ بامم هنوز

وله

دیده ام پژمردهٔ و حیران گل رویم هنوز
آب فرصت رفت و مشتاق لب جویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند
من همان دیوانه مرغ بی محل گویم هنوز

دوش دستم راه دل گم داشت از مستی ولی
آشنائی شیشهٔ و می بود زانویم هنوز

هر قدم صد کاروان مشک در دنبال ماند
من ببوی نافه در دنبال آهویم هنوز

صد ره افگندم کمند ناله بر ایوان عرش
وز اثر در دست پیچ دست بازویم هنوز

روشناسی عالمم در غایت شوریدگی
می فزایند آشنایان عادت خویم هنوز

عمرها شد کز جهنم در بهشت آورده اند
وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد وا رو در جهان نگذاشتم عرفی هنوز
پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز
برق ست حسن شعله گداز و بهانه سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست
ناموس درد پرور و صدها بهانه سوز

در مزرع جهان مفشان دانهٔ امید
زین دشت برگذر که زمین است دانه سوز

گفتی چه طائر است دل سینه دشمنت
آتش بجویش ورزد و درد آشیانه سوز

در خرمن زمانه زنم آتش از فغان
شوق تو جانگداز من و من زمانه سوز

چون شعله آتش آمده ام مست اشتیاق
کز بوسهاے گرم شود آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
دریای آتش ست محبت کرانه سوز

ردیف سین مهمله

بزم وصلت دیده ام آن زهر در جام است و بس
می شنیدم شربت لطفی همین نام است و بس

دانه می ریز و تغافل می کن و می بین نهان
شیوهٔ صیادی افگندن دام است و بس

جلوهٔ ناز از هزاران شیوهٔ خوبی گذشت
خوبی قامت نه رعنائی اندام است و بس

تا نیابی رهبری گام طلب در ره منه
کز در دیر مغان تا کعبه یک گام است و بس

خرم دارای مدعی بشناس گوهر از سفال
لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است و بس

عالمی مهر و محبت را طلوعی چون نیست
کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است و بس

در غمت هر ذره ام صد غوطه در لذت زند
زین ثمر نی صاحب لذت همین کام است و بس

عرفی انجام غمت از ره روان دل مجوی
آنچه درین ره بخواهی در سر انجام است و بس

کونین مست و بادهٔ نابی ندیده کس
سیراب هر دو عالم و آبی ندیده کس

مردند تلخکام جهانی و هیچگاه
در جام عشوه زهر عتابی ندیده کس

مخمور و نیم مست فراوان بود فغان
کز جام لطف مست و خرابی ندیده کس

در دامن طفل طالع ما یافت تربیت
در عالمی که فصل شبابی ندیده کس

در عهد جور لطف تو دست امیدوار
گیرندهٔ عنان و رکابی ندیده کس

عمر یاد از این غرور که در صید زیرکان
زان ترک نیم مست شتابی ندیده کس

موسی ندیده در نظر با کرام یک نگاه
صد جلوه کرد حسن حجابی ندیده کس

عرفی درآ ز زمرهٔ مستان گزین گروه
آلودهٔ گناه دل ثوابی ندیده کس

ردیف شین معجمه

چو آمد جان بلب انگوره شد محو تماشایش
که تا صبح قیامت برلب از حیرت بود جایش

فلک ما بیغمان را ره دهد در جلوه گاه او
برو دیر رهبر گویان بیش میغ قدر رعنایش

بچشم مردمان از ضعف تن بنمایم و شادم
که بی تابانه هر جا می توان زد بوسه بر پایش

بپوشد ای ملائک چشم تا دلها بجا ماند
که باز از چهره یکسو میکند جعد سمن سایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند ببالینم
بدشواری دهیم جان تا کنم گرم تقاضایش

گفتم نکنم ز تمکین فراموش
در حشر نکن همین فراموش

کو زخم که زخمه که از ذوق
بر لب شود آفرین فراموش

خون جوش نے زند رحنا کم
از کشته مکن چنین فراموش

صیدے گذرد که از خرامش
صیاد کند کمین فراموش

از نکهت او نسیم گرد است
بوی گل و یاسمین فراموش

صد شکر که صاحبان خرمن
کردند ز خوشه چین فراموش

جسم گر نه مطیع امر باشد
دانسته کند کمین فراموش

دین کاش کنم چو باد ناید
دنیا شود دم چو دین فراموش

از بیم شکوه بر زبانم
چون گریه در آستین فراموش

مے کند از کرشمهٔ تو
افروختن جبین فراموش

از کلک من از غذا گرفتے
کردے مگس انگبین فراموش

یاران بکنند یاد عرفی
می خواستمش چنین فراموش

اے تبسم کشته غمت عشرت سودای تو خوش
کار خود کرد و بمن غم دل غمهای تو خوش

گر چنین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست
کر شود خاطرم از شغل تماشای تو خوش

فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم
بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش

دیدم از زلف شکن در شکن و چین در چین
همه جا خاص تو اید ان نقشین جای تو خوش

مصر گلشن ز تو ای یوسف کنعان خوشبوست
شب یعقوب تو خوش روز زلیخای تو خوش

سحر و معجز صفت چند عطا کرده است
هم دل سامری و هم دل زیبای تو خوش

دل عرفی خبر از ناخوشی نیست که نیست
پایدار تو خوش و پای تمنای تو خوش

کے دل بجهان بگرد و از ناز و نعیمش
چون آتش دل پر نفر و نزد ز نسیمش

آن غمزه که از یاد شهیدان طرب افزاست
باشد که به یک ناله توان کرد رحیمش

در محفل آن دو به نشینم که ز حشمت
از شاهی کونین کند عار ندیمش

ممنونم از ان غمزه که از کام دل من
شیرینی امید برد تلخی بیمش

دل زاہد دیریست کہ ہنگام زیارت
جبریل وضو کردہ در آید بحریمش

مالائے آن باغ و بہاریم کہ در صبح
بر باد رود شبنم شادی ز نسیمش

آن دل کہ در و شعلہ زند مہر جمالش
در سایۂ طوبی تو ہراسیب جحیمش

عرفی کند اندیشۂ درمان غم دل
عاشق نہ چنین است بخوانید حکیمش

بگوش صبر دلا نالۂ شبانہ مکش
سمند شوخ فراجست تازیانہ مکش

بگو ہمیت کہ بدلہاے ریش رحمی کن
شکست قیمت عنبر زلف شانہ مکش

چنین بآتش گل عندلیب و در گلشن
بہر زہ مست خسے را ز بہر شانہ مکش

چہ کردہ اند تدروان بیگناہ اے غیر
بیاد در چمن قدس دام و دانہ مکش

ہواے تیر تو ہر ذرہ را بود در دل
چہ بر نشان بزنے تیر از نشانہ مکش

گزیدہ ذائقش دل نیست لذتی عرفی
بگو کہ نیم نفس از دلم زمانہ مکش

آنگہ کہ تو باشے دم مردن نگرانش
با صد ہوس از دل نرود حسرت جانش

دل بہر ہلاک از تو طلب کرد نگاہے
غافل کہ دہد عمر ابد لذت جانکش

بے بہرہ شہید تو کہ از پرسش محشر
از حیرت حسن تو بود لال زبانش

خونے کہ طلب میرود از خانۂ یوسف
عشق آورد از دیدۂ یعقوب نشانش

زان غمزہ ہلاکم کہ اجل بہر شکارے
چون تیر ستاند نگذارد بکمانش

دیریست کہ جان رفتہ و من گرم طپیدن
تا باز کشد لذت نظارہ عنانش

فردا نکند جان بشہید ستمت صلح
از شوخی دل بس کہ ستم رفت بجانش

من زاہد دیرے کہ بجا زیجہ ملا یک
جو بندہ ہے در دل تر سا بچگانش

ولہ

منم کہ بسکلم از درد بیکرانۂ خویش
مگو مگو ز غم آرایش زمانۂ خویش

فلک بحرب زبانی گداے فرصت نیست
بدعے ندہے گوہر یگانۂ خویش

ز نفخ صور نه طوفان نوح بی‌خطر است | چرا انتا ز د عنقا بآشیانهٔ خویش
بوعدگاه تو امید آنقدر بنشاند | که در دیار خودم سوخت شوق خانهٔ خویش

خراب آتش رمز محتشم عرفی
که در شرار نهان می‌کند ربانهٔ خویش

غزل ناتمام

کجاست نشتر مژگان دوست تا دل ریش | هزار جسح زند بجود انه بر سر ریش
تو هم ز بتکده آئی و طوف کعبه کنی | اگر نقاب کشایم ز حسن طینت خویش

همه ز عاقبت اندیشی اند سرگردان
من این فریب نخوردم ز عقل دور اندیش

ملک بسهو نویسد چو نامهٔ ستمش | سترد که خون شهیدان تراود از رقمش
کدام نامهٔ بیداد از و نوشته ملک | که من بقطرهٔ اشکی نوشته ام رقمش
جگونه جور بعنوان لطف بنویسد | اگر نبرده ملک پی بلذت ستمش
عزا زیارت دیری بکفر شهرت داد | که میرسند ملائک بطاعت صنمش
بصید مرغ دلم باز داد آن صنم که برشک | زد انگه بر باسند طائر حرمش
نه هشت زنده کسی را ز غم کنون قیمت | که باز روح شهیدان شود شهید غمش

مباد با عشق آشنا نگی شود عرفی
بگو که نیست مرا تاب لطف مسیحش

چون ز چشم رود آن خون که ز سر دل خویش | جنبش آن مژه دمیدم دهش از بیش
میکنندش متاثر سویدای احباب | همه را لمس سر انگشت گران از نیش
نگرم جوران ستم اندیش و من از غم سوزان | که نگیرد دلش آرائین ستم مشق از بیش
باشی گر وصل تو از غیر که سنجیده دلم | [illegible] تو با چاشنی حسرت خویش
نگزم انگشت که تو نشتر عد کوا الماس | چون انگشت تو هم همه داغ و همه ریش

چند گوئی کہ بیندیش درین روے نکو
عرفی اینہا بکسی گو کہ بود نیک اندیش

میل دارم کز بمی غم در بہشت آیم بجوش — یعنی اندر بزم آن حور ارشت آیم بہوش
میل آن دارم کہ باز از بادۂ شوق صنم — در حرم بیہوش آیم و در بہشت آیم بہوش
میل آن دارم کہ بے باکانہ با شوخی بزم — مست و خوش بیرون در طرف بہشت آیم بہوش
میل آن دارم کہ مست افتم بگلزار ارم — ور ترنمہای مرغان بہشت آیم بہوش

مستی از اندازہ گر بیرون رود عرفی فتد
بر دماغ خشت خم کز بوی خشت آیم بہوش

تا بردہ ام بمدرسۂ عشق رخت خویش — دارم وظیفہ از جگر لخت لخت خویش
مخمور خاک نشیم فراموش کردہ ایم — ہم عہد ہای ساقی و ہم روے بخت خویش
شاہی کہ ظلم را بمیانجی عنان دہد — تیغ عدوی ملک رساند بہ تخت خویش
مہلت مجو کہ بیشتر از عہد غنچگی — گل بازبستہ بود ز شاخ درخت خویش
گر دولت این بود کہ بدرویش دادہ اند — باید گریستن جم و کے را بہ تخت خویش

عرفی ہنوز رخت درون ہمتان مکن
طوفان چو تند شد تو بینداز رخت خویش

یا بدامن در کش ایدل و ز جہان ذلت بکش — سہو کردم می کشی و از وفا منت بکش
لاف مردی میزنی در انجمن با دوست باش — خویشتن را چون نشانان در گوشۂ خلوت بکش
غمزہ را باز دم بجان زخم را ضائع مکن — اینک آمد جان بلب گر کشتنم رحمت بکش
آسمانت انیکہ حالم کشتۂ تر دامن است — آفتابست انیکہ نازت میکند منت بکش

شہرہ در عافیت عرفی قبولی نیست لیک
آستین غم بگیر و دامن عصمت بکش

شہیدا کہ بود آب و رنگ یاقوتش — نہند خضر و مسیحا بدوش تا بوتش
خوش آن سعادت مرغی کہ میکند در دلم — کرشمۂ تو ز اوج ہوای لاہوتش

ضعیف تر شود از نغمش ز باده دهند
وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش

شهید زلف و رخ او چو طرف جوی بهشت
برون دمد گل و سنبل ز دور تابوتش

فغان ز خامهٔ عرفی که کمترین ظرفت
شکست خامهٔ مانی و کلک یاقوتش

دوش در صومعه آمد صنمم باده فروش
جام مے در کف و زنار حمائل بر دوش

همه سرمایهٔ سودای دل خام طمع
همه نقصان متاع من اسلام فروش

غمزه اش گرم عتاب گشت که بگریز بایست
عشوه اش طنز کنان گفت بیندیش بکوش

غمزهٔ شوخ در انداخته با نرگس مست
موج طعنه برانگیخته از چشمهٔ نوش

گفت کای عهد شکن صومعه به بود ز دیر
نغمهٔ عود کمی داشت ازین ذکر و خروش

توبه از باده و بر بستن چشم از رخ من
ترک زنار و برافگندن سجاده بدوش

ننگ بادت که نه ایمانت بجا است نه کفر
شرم بادت که نه مستیت بد و نه فسانه هوش

جز دل سوخته را صوفی افسرده دست
در خم طرهٔ با تاب زخشاندے از جوش

بازار توبه شکن عهد ز ما خود نه رواست
هان بگیر این قدح ای توبه شکن زود بنوش

توبهٔ اول اگر زود شکستے رستے
ورنه خود ریشه دواند بدل بیهده کوش

بگرفتم ز دل آن جام که تو شستم یاد آ
بگشودم لب خاموشی و دل بیند ز هوش

من صنم گوی و مریدان همه دریا یا هے
من قدح نوش و مغان نعره زنان نوشا نوش

بعد از آن بر سر صلح آمده رفتیم بدیر
خنده بر زمرهٔ اسلام زنان جوشا جوش

عرفی این قصهٔ خلوت نبرے در بار
هان مبادا شنود محتسب شهر خموش

تا کے از گریه توان منع بچشم تر خویش
بعد از آن تا و خجالت به نصیحت گر خویش

سود از گرمی داغ جگرم خاکستر
گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

بر زلیخا بره عشق همین طعنه بس است
کر فسر دست لب طفل ملامت گر خویش

عشق در پیرهن یوسف کنعان سوخت
زان یعقوب بهم سرمه ز خاکستر خویش

بس که پروانه بود شعله نزدیک نخست — گر شود آتش و خود شعله زند در بر خویش
بعد مردن ببرای باد بجای خاکم — که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم باری شکر
که خجل نیستم از زردی غم دلبر خویش

درمانده ام بصحبت امید و بیم خویش — گر تو حدیث خویشم و گاهی ندیم خویش
گاهی که باز شرف محک جودها است — می بایدم گریخت ز بخت لئیم خویش
هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد — نام بهشت کرده ببند از نسیم خویش
رستم ز لدی بقبول غلط وی — در تابم از شکنجهٔ طبع سلیم خویش
آن کس که بی چراغ در آید بخلوتم — بنمایش تجلی طور از حریم خویش
شکر صفای سینه کنان آشتی کنم — در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش

اکنون می مغانه بعرفی حلال شد
کز بیخودی گذشت ره مستقیم خویش

بحمدالله که جان دادم بآن تلخی ز بیدادش — که از من تا قیامت لذت آن میدهد یادش
براهت مشت خاکی از وجودم ماند و دل شادم — که نتوانند بس گرمی نزدیک آمدن بادش
دم مردن ز بیم آن دهد کامم که بعد از من — کنند ناگه غم ناگاه بیم ره در دل شادش
مگو کز سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم — که دارد در جهان مشهور سهم جنبش فرهادش

نبود این تیز دستیها اجل را پیش از این عرفی
مگر تعلیم ترک غمزهٔ او کرد ارشادش

از یاد برده ام روش مهر و کین خویش — نسیان نشانده ام به بسیار دین خویش
رفتم به بتشکن و هنگام بازگشت — با برهمن گذاشتم از ننگ دین خویش
دردا که رفت فرصت و دهقان طینتم — هر دم بگل درمانده در آب زمین خویش
نه زهر آسمان و نه یکی ذره در سماع — دائم بکام دل نفشاند آستین خویش
نوای که عیبها بتو روشن شود ترا — بیندم منافقانه نشین در کمین خویش

من بندهٔ شهادتم اینک نه کاشتم
هم بر مزار عرفی و هم در نگین خویش

جان میرود ای اشک ز دنباله روان باش
وی ناله تو هم چند قدم پیرو جوان باش

ای شوق در افشای غمم این چه شتابست
کور از من غمزده یک چند نهان باش

می آید و می بارد ازو ناز و تغافل
ای دیدهٔ امید بحسرت نگران باش

مستانه پی سوختن جان و تن آمد
ای دل همه طاقت شو و ای تن همه جان باش

عرفی مشو آزرده هنوز اول صلح ست
کو عشق همان یار همان عشوه همان باش

هر که از خونریز من آلوده گردد دامنش
عذر ننگ این عمل در عهدهٔ شکر از منش

خست از اندازه بیرون میبرد هر خس
آتشی بینم که میگردد بگرد دامنش

گر محبت باغبان گلشن جنت بود
پا نگیرد گلشن آسودگی در گلشنش

در محبت زندگی را با شهادت جنگ نیست
دیدهٔ باید که بیند خون من در گردنش

وه چه صیادی که هر صیدی که زخمی از تو یافت
سر بدنبال تو دارد تا بود جان در تنش

خلوتی کز نور شمع ما مجصص اندوده شد
کوتهی دارد کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن تردامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

گر چشانی بما لب چاشنی صحبت خویش
جام می گیرد و بر باد دهد عصمت خویش

چون بخونریز خودم ساختهٔ تشنه کنون
تو هم این لطف بکن تا بکشم منت خویش

کشتهٔ ناز کجا کشتهٔ شمشیر کجا
چون نتازند شهیدان تو بر حالت خویش

تا دگر جای بدلها نکند از غیرت
یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش

نزع مهر آمده ام بر سر بالین دم نزع
حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش

دهن خویش ببوسند و لب خود بمکید
چون در اندیشه به بینند نشان صورت خویش

عرفی از یاد می وصل برم هوش خرد
بسکه بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

در دل شکنی آفت صرفست نگاهش / طفلی که بدر می‌کند از طرف کلاهش
طاعت بر دنیا چه تمتع برد از رخت / گز فرها دور بود تارک شاهش
بالشکر عشقیم که تسخیر دو عالم / چون آب فرو می‌چکد از تیغ سیاهش
همو برمه کنعان نکند خجلت بهتان / تا رو بره شکر کند محنت جاهش
شاید که بآلایش دامانش نگیرند / هستے که بدامن نگرد طرف کلاهش
از جور فلک داغ نگردد دل عشاق / این باغچه پرورده باف است گیاهش

سهلست که از ناصیه اش نور بتابد
عرفی که در عشق بود ناصیه گاهش

رفتم که بشکنم بملامت سبوی خویش / در راه دل سبیل کنم آبروی خویش
بر عافیت اچه تاز کنم گر بر آورم / خود را بعادت غم و غم را جوی خویش
شد عمرها که برده از خویشتن مرا / باز آورم که سوختم از آرزوی خویش
خود را چنان ز هجر تو گم کرده ام که هست / مشکل ترا سراغ تو ام جست و جوی خویش
تا مست گفت و گوی تو گشتم ز همدمان / بیگانه دارمی شنوم گفت و گوی خویش

این جنس گر نه عرفی از اعجاز برتر است
دریا گره نکرده کسے در گلوی خویش

از بس که بود جان درم رفتن نگرانش / هر کام اجل می‌کشد از رحم عنانش
این بخت که افسانه عشق تو شنیدست / در شور قیامت بود این خواب گرانش
دل مسند شاهیست که صد دلبر کنعان / در مملکت حسن بود دوست نشانش
زحمت مکش اے خضر که از بیم ملامت / الماس بساید بلب تشنه دهانش
در سینه مخمور وصالت نتوان یافت / زخمے که زخمیازه توان بست دهانش
فریاد که هر غم که رسد بر در مستے / جانهاے شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق
رازی که بگفتن نتوان کرد عنانش

از سخن شهد ناب می چکدش
وز تبسم شراب می چکدش

میتوان گفت ازان طراوت حسن
کز جبین آفتاب می چکدش

کز وا این نیشش بر دل گرمم
کآتش از پیچ و تاب می چکدش

هر حدیثی که پرسم از همت
آبرو از جواب می چکدش

آتش عشق نشئه دارد
که شراب از کباب می چکدش

چه کند عرفی ار نریزد اشک
از جگر خون ناب می چکدش

بعمر پا ننهم پا برون ز خانهٔ خویش
نهم بپای خودم من بآستانهٔ خویش

بهر طریق که نگذشته بی تأسف نیست
بسوز و داغ شو از عشرت شبانهٔ خویش

دران دیار دلم کرده خو بدمستی
که محتسب کند از شعله تازیانهٔ خویش

ز مشکلات محبت نیفکنم دامی
که مرغ عقل نسازد بآب و دانهٔ خویش

نهفته سر و هم از دیده سیل خون که مباد
غم زمانه برد جدولی بخانهٔ خویش

درین بکوش که آید دلت بجان عرفی
که مرغ شوق نخواهد در آشیانهٔ خویش

دلی دارم که میجوشد ز هر مو چشمهٔ خونش
نه آن خونی که بتوان از گرستن داد بیرونش

بر افسون میکند آلوده درد عافیت بخشم
بیا ای مرگ و آزادی ببخش از تنگ افسونش

ز گلگون کی نهد منت بدوش کوهکن شیرین
که ساق عرش غیرت میبرد بر پای گلگونش

اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده
شود معلوم بر لیلی که لیلی بود مجنونش

نمیدانم چه امیدم بآن لبهاست میدانم
که دارد خنده بر امید من لبهای میگونش

به تیر غمزه اش نازم که صد جا بشکند در دل
بدست معجز عیسی اگر آرند بیرونش

چنان حسن قبول در ملامت نیست عرفی را
که هر ساعت در آغوش آورد بیداد گردونش

[illegible]
که با هوش آیم و در سینه زنم نیش پیکانش

بدامن چشم از خوناب حسرت پاک میسازد | ولی گوید که خون کردی تمناهاے پنهانش
حریم دل بود منزلگه دلها چه لے غارت | دلش در کعبه و همسایهٔ دیر است بنیانش
بر حرگشتهٔ آن غمزه گردیدم که از خجلت | شهادت ناچشا شستند در گور شهیدانش
بگاه خواب سر بر زانوی خسرو نهد شیرین | ولیکن آستین کوهکن باید مگس رانش
چه منتها که بر خوبان نهند در پرسش محشر | چو ناحق کشتگان خویش را بینند حیرانش

چه درد دے داشت عرفی از گریبان چاک تا گردن
دمی کز طعنه سالم داشتم امشب گریبانش

ردیف صاد مهمله

صنم مے گوید در بتخانه میرقص | نوائے میزن و مستانه میرقص
عجب ذوقے بود در رقص مستے | تو نیز اے باده در پیمانه میرقص
برافشان دست بر ناموس وانگه | میان محرم و بیگانه میرقص
بجان با غیر جانان در میامیز | تبن با عاقل و فرزانه میرقص
دل از تمکین شود بے ذوق زنهار | گہے کودک شود طفلانه میرقص
چو خون در زخم صیدی گشته میجوش | چو دل در سینهٔ پروانه میرقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل
بیا تانگ چند در پروانه میرقص

ردیف ضاد معجمه

فصل گل است و شکر نسیم بهار فرض | مے در پیاله واجب و گل در کنار فرض
چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت | شکر کرشمهاے تو بر روزگار فرض
صیاد غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان | گردید عشق ناوک او بر شکار فرض
ترسم که ترک غمزهٔ زنهار ده شکست | بر شکر گوے زخم کند زینهار فرض

از بس که قابلیت در عشق داشتم
گردم عطای حسن تو بر کردگار فرض

سنت بود ز میکده جذب نسیم مے
وز درگهش بناصیه جذب غبار فرض

زان ماندہ ام بطاعت حق کز ہوای نفس
بر گردنم نہادہ طبیعت ہزار فرض

انکار فرض شاہد دعی فرض ر فقیہ
بر ما اطاعت صنم مے گسار فرض

تا کس سوال سنت و فرض ای فقیہ خیر
تا زو نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی بر اہل صومعہ ساغر شدہ کہ ہست
بر صوفیان بادہ نہان کش خمار فرض

ردیف طای مہملہ

گر بگویم ز نظر دوست نہانست غلط
ور بگویم کہ بہر دیدہ عیانست غلط

تشنگی جہت بفیض پذیر از نظر رحمت او
ور بگویم کہ بسوے نگرانست غلط

نے کشد زارم و اصلا گنہے نیست مرا
ور بگویم کہ مراد شمن جانست غلط

نیز دلدوز شہیدان ہمہ از ترکش اوست
ور بگویم کہ ازان شستِ کمانست غلط

جز گمان ہیچ ندارم بکف از صدق خبر
ور بگویم کہ ہمین محض گمانست غلط

عرفی از ہجرت خواندہ چو غلط نشماری
گو ہرش گر بشناسی ز چہ کانست غلط

ردیف ظای معجمہ

اگر تو خندہ کنے از گل و شراب چہ حظ
وگر تو زہر دہے تشنہ را ز آب چہ حظ

اگر نہ سایۂ حسن تو جویم از خورشید
ز دشمنے شب و مہر آفتاب چہ حظ

کمال حسن درون جمال در جلوہ است
ہزار سال نہفتنش در نقاب چہ حظ

عنان این دل صد جا شکستہ را بگذار
ستم نواز شہا بردہ خراب چہ حظ

ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت
اگر سوال غلط باشد از جواب چہ حظ

تلافی غم شب مے کنم بخواب صبوح
وگر نہ تلخی غم بشکند ز خواب چہ حظ

سبوے درد کشان محتسب شکست ولے
اگر دلے نخراشد ترا احتساب چہ حظ

نشاط فارغ و اندوہ عاشق ست شراب
اگر ملال نیفزاید از شراب چہ حظ

مگو کہ گوش بواعظ نمیکند عرفی
ندیم میکدہ را از شب عذاب چہ حظ

ردیف عین مہملہ

باز این منم بصد دل خشنود در سماع
دیوانہ وش ز نغمۂ داؤد در سماع

رویم بروے دلبر و قوال در سرود
دستم بدست شاہد مقصود در سماع

پرہیز اے فرشتہ کہ اینک جرش و فرش
افشاندم آستین مے آلود در سماع

باز این چہ سوزش است کہ خونابہ زیر شد
چندین ہزار زخم نمک سود در سماع

ہنگام در نشست طپیدن بسے بخون
دایم چو بسمل ان نتوان بود در سماع

زاہد کہ بود زمزمہ دشمن بدیر عشق
آمد بہ نسیم زمزمۂ عود در سماع

عرفی سرود بزم کہ یاد آمدش کہ باز
بر روی آتش آمدہ چون دود در سماع

ردیف غین معجمہ

چنین کہ آمدہ منظور لطف شاہ چراغ
بناز گو شکن گوشۂ کلاہ چراغ

ز نور معرفت حق بشاہ در سخنست
صباح طلعت خورشید و شامگاہ چراغ

بروشنی شب و روز زمانہ یکسان ست
ازان زمانکہ جہان مجلس ست و شاہ چراغ

فروغ ناصیۂ روزگار اکبر شاہ
کہ بر فروخت بدہا زہی نگاہ چراغ

غزل بدون مطلع

چراغ ہستیش از نور مطلق است کہ ہست
بچشم فقر چراغ و بچشم جاہ چراغ

چراغ باشد و منظور شہ بدست ادب
فلک گذاشتہ بر گوشۂ کلاہ چراغ

براہ معرفت حق چو داشت ہادی خویش
چراغ را نبرد کس بہ پیش راہ چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دل ست
درای عرفی ازین انجمن مخواه چراغ

ردیف فاء

باز بمیدان ما فوج بلا بسته صف
پای فلک در میان رسم امان بر طرف

خرقه شگافان شوق بی دف و نی و سماع
حله فشانان شید تابع قانون و دف

جان قدیم اشتها مانده همان ناشتا
زین تن حاوش غذا معدن آب و علف

چیدم و دیدم تمام آب و تابی نداشت
میوهٔ این چار باغ گوهر این نه صدف

گفتمش ای خود فروش خود چه متاعی بگو
گر نخری شبچراغ در بفروشی صدف

بشنو و بو کن اگر کوشش و عزمیت هست
زمزمه لو کشف نخلخهٔ من عرف

عرفی اگر رهروی دوری منزل مبین
رو که بدو می کند همت شاه نجف

ردیف قاف

نعم میگزد و دل من میگزم لب عشق
سیرم ز تلخی غم و نازم به مشرب عشق

دارای شهر درده کیست کز ظفر نازنجد
خندند بر فلاطون طفلان مکتب عشق

دارو صحت عشق در حکمت ازل نیست
اما ز سردی عقل زائل شود تب عشق

ناکامی ومی عشق پرورده مراد است
در آفتاب غرقست شام من و شب عشق

در دیر و کعبه سائل با کفر و دین مقابل
با نوش و نیش یکدل انیست مشرب عشق

تا ریخت خون عرفی از چشم خلق شد گم
زان جلوها تو گوئی این نو مطلب عشق

ردیف کاف

این زخمهای کاری بر مغز جان مبارک
عید شهادت ما بر دوستان مبارک

وشیم بعشوه رفت باز آمدن مبارک
ناموس همعنان یافت بر دودمان مبارک

اینک فنا بالین افسانه گو در آمد
ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک

گویند کفر زلفش بردین زند شبیخون
برگوش دین فروشان این قصه را مبارک

بر بابحجسته باد از رخ فروزی عشق
طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک

ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم
تشویش بوسهٔ تو بر آستان مبارک

آمد نسیم شوقی گلهای درد بشگفت
این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی درآتش دل میجوشی و خموشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

ردیف لام

صد بهره نهم بلب گفت و گوی دل
تا گرد غم بشکوه نجنبد ز روی دل

دامن بسلسبیل نیالاید آنکه او
در چشمه سار درد کند شست شوی دل

بگداختیم مرهم و الماس ریختیم
آن بر مراد راحت و این در گلوی دل

با صد غم آشناست دلم دست از و بدار
ترسم غمی عنان تو گیرد بسوی دل

تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد
برداشتیم دست غم از زیر روی دل

عرفی بلید و جرعهٔ خون بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل
صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل

ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی
اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل

آن به که بدل ره ندهم روز سلامت
آنها که در آشوب شبیخون رود از دل

از بس که دل سوخته ام تشنهٔ صلح ست
هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

عرفی ره مجنون مرد این درد نه دردیست
کز بیهده گردیدن هامون رود از دل

ردیف میم

تنها نشین گوشهٔ غمخانهٔ خودیم
گنج غمیم و درد دل ویرانهٔ خودیم

لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس
جاوید مست جرعهٔ پیمانهٔ خودیم

با غم نشسته‌ایم بتدبیر عقل خویش
ما آشنا بدشمن و بیگانهٔ خودیم

بس در گشوده‌ایم چه دشمن چه دوست را
ما قفل بے کشاده در خانهٔ خودیم

شیرین نکرده‌ایم لب از گفت و گوی کس
لبها بزهر نشستهٔ افسانهٔ خودیم

گاہے فریب توبه و گاہے فساد زرق
بازیچهٔ طبیعت طفلانهٔ خودیم

غیرت روا نداشت که برقع برافگنیم
تا جلوه بنگرند که جانانهٔ خودیم

عرفی برو تهیه افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانهٔ خودیم

همت امی یاران که در دفع هوس میکنیم
بر لب کوثر بداغ تشنگی خو میکنیم

آب حیوانم زدنبال آید از ظلمت برون
من بر و خندان بسوی تشنگی رو میکنیم

دل بوصل و من بسوی وصل نامحرم خوشم
او گل و من خاک گلخن از ادب بو میکنیم

باز دل را می فشارم بر کف عشق صنم
خون اسلامش چکان از هر سر مو میکنیم

میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم ز خلق
مے ستانم آب و آتش در ترازو میکنیم

آرزوی زخم جورش نیست عرفی جز من
لیک دایم مشق بوس دست بازو میکنیم

ما گریبان دل از گلهای غم پر کرده‌ایم
از شراب تلخکامی جام جم پر کرده‌ایم

مژده باد اہل نثار کام را آماده باش
کز گل پژمردگی دامان غم پر کرده‌ایم

هیچ ازین حسرت نمی سوزیم گر بار از فیض
اہل دل جیب مراد و ما شکم پر کرده‌ایم

تیغ و سر در کف بسوی عشق رفتیم گفت رو
کز شهیدان عاقبت راه عدم پر کرده‌ایم

خوش برآ عرفی زبانی با الم خاموش باش
کز هجوم ناله آزار الم پر کرده‌ایم

کعبه مے زو قست دیار را نزا دو داعی میکنیم
مژده اہل دیر را کانجا دو داعے میکنیم

گر حدیث عشق کم گوئی تو با آسودگان
جاے منت نیست تحقیق صداعے میکنیم

زہر کو خون جگر کو شهد ناب و شیر چند
صبر دشوار است با رضوان نزاعے میکنیم

در سماع ای شیخ موج از آستین با بریز
در شهادتگاه او ما هم سماعی میکنیم

شیوه‌های زاهدان گر در شمار دین بود
غم مخور عرفی که ما هم اختراعی میکنیم

آن شکارم کز بر تیر سنان میرویدم
التماس زخم تو از لامکان میرویدم

حسن میگوید که من تخمی بیفشانم ولی
تا قیامت ردی گرم از آستان میرویدم

در لبم در عشق تو آن میهمان دار بلا
کز در و دیوار خیل میهمان میرویدم

من کیم رضوان آن جنت که در هر سوی راه
طوبی از فیض نسیم بوستان میرویدم

بشکنم ناقوس و تسبیحی بدست آرم ولی
چون کنم با این که زنار از میان میرویدم

مست این ذوقم که گر مدهوشم و گر هوشمند
شکر در وا از زیر لب تا مغز جان میرویدم

مبتسم این رازی که میداند زبان لعل ولی
حیف گر بربستن لب صد زبان میرویدم

پنبهٔ الماس شد عرفی ولی مجروح من
بس که هر دم نشئی از داغ نهان میرویدم

منم که پارهٔ دل در دهان غم دارم
بزیر ناصیه صد آستان غم دارم

دلی که زخم پذیری کند نمی‌بینم
وگرنه تیر نفس در دهان غم دارم

اگرچه جان بنگهت داده ام بگفتهٔ عشق
اگر غمت بگریزد زیان غم دارم

بگو بشادی وصلت که تیغ بردارد
که میل زمزمهٔ الامان غم دارم

چرا غمش نکند بر من اعتماد که من
ستم کشیده ولی مهربان غم دارم

گر از بهشت شود معصیت عنان تابم
هزار شکر که صد بوستان غم دارم

چگونه فهم حدیثم کنند بیدردان
که شهرزاد تکلم زبان غم دارم

از آن دیار عدم شد مسخرم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

بیا ای درد کز راحت رمیدن آرزو دارم
بغم پیوستن از شادی بریدن آرزو دارم

بیا ای عشق در سودای جانم کن که بگجینده
نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم

بیا ای شوق و دست غرتتم سوی گریبان بر
کہ بیتابانہ پیراہن دریدن آرزو دارم

بیا ای بخت و تقریبی برانگیز از پی قتلم
کہ جانرا بسمل آن غمزہ دیدن آرزو دارم

بیا ای عمر ترک بیوفائی کن کہ در محشر
ز زخم غمزہ اش در خون طپیدن آرزو دارم

بیا ای مرگ یاری کن کہ بے او ناتوان گشتم
بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

ز من پوشیدہ عرفی آہ خود را آہ اگر داند
کہ من ہم زہر بدنامی چشیدن آرزو دارم

رفتیم و با غمت دل پر خون گذاشتیم
جانرا بصیدگاہ تو در خون گذاشتیم

رفتیم و دل رمیدہ و شب دیز غیر را
با شوق بے غنانے گلگون گذاشتیم

رفتیم و توبہ کردہ ز میخانۂ مراد
میل قدح بآن لب میگون گذاشتیم

رفتیم در زمانہ ز غم ناتمامے تو
ناشنودۂ غم تو بمجنون گذاشتیم

رفتیم و انتقام ستمہاے غیر را
با عادت طبیعت گردون گذاشتیم

رفتیم عرفی از چمن وصل ناامید
در دل ہوای آن قد موزون گذاشتیم

منم کہ بہر دل اسباب داغ میدزدم
نسیم گلشن غمم ورد باغ میدزدم

دمے کہ بر نفس اہل دردمے چو شمع
ہزار شعلہ ز دود چراغ میدزدم

ز بہر آنکہ چکانم بکام تشنہ لبان
با آستین نمک خون و داغ میدزدم

دگر بوادی ایمن رسم و گرنہ کہ من
ز گرد بادیہ محمل سراغ میدزدم

ز نم بفصل خزان عرفی از چمن بے فیض
ترانہ ز نواہاے زاغ میدزدم

ما دست دل ز چشمۂ بہبود شستہ ایم
داغے بزہر داغ نمک سود شستہ ایم

دل در دہاے کام قفس بر نیاورد
این شعلہ تنگ نشست این دود شستہ ایم

آسودہ تر حسود کہ ما از ضمیر دل
اندیشۂ زیان و غم سود شستہ ایم

بستیم روے سجدہ ز محراب آرزو
گرد ریاے از در معبود شستہ ایم

عرفی چو پایهٔ عجز بهر چشمه برده ایم
تا لوح دل ز بود و نبود شسته ایم

ازبس که روی گرم بهر سو گذاشتیم
صد داغ شعله خیز در آن کو گذاشتیم

از شرم ناکسی نگشودیم دیده را
الماس فتنه در ته پهلو گذاشتیم

هر گوهری که دل ز تعلق گرفته بود
در دامن کرشمهٔ دلجو گذاشتیم

ما بر فریب چشم غزالان نخفتیم
مجنون بازمانده با آهو گذاشتیم

امروز در زیارت دارست امینت
آن سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم

یکباره کرد خو بخرابی مزاج دل
دست از عمارت دل بدخو گذاشتیم

وله

از مردن دشوار منست آن قطره بهم
ای جان بلب آمده گو یک نگهی کم

لطفی تو گرم چاره ندارد عجبی نیست
بسمل شده را به نشود زخم بمرهم

تا فاش نسازم بر بیگانه غم او
تحقیق خصوصیت من کرده بمحرم

ای اهل بهشت اینهمه حسرت بنعم چیست
بر من که رسانم بشما لذت این غم

هر گام که میزد کسی از عشق تو ناکام
یاران مرا تازه شود شیوهٔ ماتم

داغی بنهم بر دل و آن داغ که باشد
لب تشنهٔ الماس تر دلشده مرهم

یارب بجهانی گررود ننگ نباشد
عرفی چو برد مایهٔ درد تو ز عالم

از دل این شعله چو داغ صنم افروخته ایم
آتش بتکده را در حرم افروخته ایم

شب غم تا بعدم راه برد و لب کام
آتشی راه براه عدم افروخته ایم

موسی آید باین دیر که ارباب نظر
آتش طور ز روی صنم افروخته ایم

سجدهٔ برهمن اینجا نه حرامست بیا
که صد آتشکده در کنج غم افروخته ایم

ما ملامت زدگانیم که در گوشهٔ غم
آتش دل همه از داغ هم افروخته ایم

کی بر اهل کرم روی طلب زود کنیم
ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته ایم

گشته‌ایم از سخن پیر مغان روشن دل — بفروغ نفسش جام جم افروخته‌ایم

تا بهر غمکده عرفی که گذر داشته‌ایم
شمع مقصود زمین قدم افروخته‌ایم

منم که ز بادهٔ عشرت خروشیدن نمیدانم — بدست من مده این می که نوشیدن نمیدانم

طبیبان از دوا بر قامت دیوانه‌گون من — مبر پیراهن عصمت که پوشیدن نمیدانم

من آن مستانه شوقم که گر صد سال شوق او — نیاید آتش زمین تیز جوشیدن نمیدانم

پریش تازگی از دریم سیب نمک ساید — نهی ز الماس از حیرت خروشیدن نمیدانم

بصد امید با کوشیدنم در مدعا عرفی
ز استغنا مدان با قید کوشیدن نمیدانم

حال ما بنگر که آهوی حرم گم کرده‌ایم — رهبر امید را در هر قدم گم کرده‌ایم

میشود اسباب غم اسباب افزون گرچه ما — مایهٔ افزایش اسباب غم گم کرده‌ایم

چون ترنمهای مرغان بهشتی نشنوم — ما که دور افتادهٔ و باغ ارم گم کرده‌ایم

طعنه کمتر زن حرم جویان ره گم کرده را — این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده‌ایم

پیر ما از بستن زنار لاف کفر زد — گر عبادت یا نه در دیر حرم گم کرده‌ایم

ولہ

ز معموره تنگم جز دل ویران نمیخواهم — چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم

کسے تا کے پریشان جنبش و سر در هوا باشد — دگر یار جنونم عقل سرگردان نمیخواهم

نه داغ تازه میخاروت زخم کهنه می کاود — بده یارب دلی کاین صورت بیجان نمیخواهم

بتسکین دل غم دوستم تا صبح چه میگوید — اگر شیون ندانی این زمستان نمیخواهم

ز عالی دودمان عشقم از راحت بود ننگم — برهمن زاده‌ام وکیش مسلمانان نمیخواهم

دم گرم و خراش سینه را کن دوست تر دارم — بپوشان رخ که من جان کندن آسان نمیخواهم

گر آب خضر نوشم بایدم از عشق فرمانے — اگر خونم دهی می نوشم و فرمان نمیخواهم

میفشان نشتر الماس بر داغ دلم عرفی — تهی دستم بسر جمعیت و سامان نمیخواهم

هرچه با او گویم از مردم دگرگون بشنوم   باز حرفی گفته ام امروز تا چون بشنوم

واعظا درماندهٔ در سوداش عشقم دم مزن   گر توانم نکتهٔ زان لعل میگون بشنوم

تشنهٔ غم بودم اکنون شاد گردم بر کجا   از لب زخم دیدگان دشنام پرخون بشنوم

گر شنفتن گر دگفتن گنگ طرفه زیرکم   ور بگویم خود بران باشم کافزون بشنوم

غافلم دارد جنون از حال خود بگشا نقاب   گر زبان حسن لیلی نام مجنون بشنوم

ولہ

هرگز دل کس را بگیاهے نشکستیم   در بهر جزا طرف کلاهے نشکستیم

صد نخل نشاندیم ولے گوشهٔ دستار   از طرف چمن شاخ گیاهے نشکستیم

از میکده بردیم دو صد شیشه بکعبه   یک شیشه ولے بر سر راهے نشکستیم

صد ره نشکستیم سر از سنگ جنون لیک   یک ره بغلط طرف کلاهے نشکستیم

هرگز هوس روے تو نگذشته بخاطر   گر زهم تو در دیده نگاهے نشکستیم

یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل
عرفی صفت از بیم تو آهے نشکستیم

وقت آن است که افسون شرابے اندازیم   دو جهان را بیکے جرعه خرابے اندازیم

دلم از صوت تذروان بهشتی نگشود   گوش بر نالهٔ مرغان کباب اندازیم

ای که بر زشتی من خنده زنی باش که من   بجرم دستی و از چهره نقاب اندازیم

گل فشانند به بستر همه چون عرفی و من
مست حسن صنم و در خانه خواب اندازیم

چند از این شیشه رغم فال کشادی بزنیم   بکمال آمده عنقا که مرادے بزنیم

چند از این شیشه بگیریم و بر بزنیم بکام   یکدو جامی بکف خویش زیادے بزنیم

ور نیاید که دمے خاشیهٔ غم نکند   سر ببریم این دل و با یکدل شادے بزنیم

بر دل صد ورق از یاس به بندیم گره   بگشائیم دل و فال مرادے بزنیم

عرفی از مردهٔ آلوده پریشان شده ایم   دست در دامن پاکیزه نهادے بزنیم

ما رہ نشین مردم دیر از دو دستیم
سنگے کشیم حیف کہ غمخوار دو دستیم

ہر دم خیال بازوے دیگر کشیم ام
دشمن تراش خاطر آزاد دو دستیم

اے لوحہ سنج نالہ بزردی زلب کہ ما
نازک دلان گریۂ بسیار دو دستیم

ما میگزیم شہد ریا را نہ زہد را
تسبیح دشمنیم نہ زنار دو دستیم

در عجز لذتیست تو در کار خویش باش
ما تشنۂ شہادت و زنہار دو دستیم

اے عندلیب گلبن دستان سرا مزن
منصور نغمہ رسن و دار دو دستیم

خلوت نشینی از من و عرفی مجو کہ ما
رسوائیان کوچۂ و بازار دو دستیم

بازآ کہ ما بذوق الم آشنا شویم
با شیشۂ و ز سنگ ہم آشنا شویم

صد محنت غم بیکدرم داغ میخرند
زین ننگ با معاملۂ کم آشنا شویم

راز محبتیم ز ما گوش و لب تہیست
حاشا کہ با لوح و قلم آشنا شویم

باید کشید خون شہیدان سبو سبو
تا اندکے بذوق عدم آشنا شویم

گفتے براہ کعبہ کنند آشنا قدم
اوّل زہے کہ بالقدم آشنا شویم

ولہ

قدح دمید لبالب خراب گو شدہ باشیم
اگر ہلاک شوم در شراب گو شدہ باشیم

بہ بزم عیش روم تا بکے مصیبت شیون
خراب نغمۂ چنگ و رباب گو شدہ باشیم

نہ خندۂ و نہ نگاہے ترا ازین چہ تفاوت
شکنجہ خوار دو صد پیچ و تاب گو شدہ باشیم

غبار کوچۂ عشقم ز دامنم چہ فشانے
عبیر پیرہن آفتاب گو شدہ باشیم

چہ شد کہ اہل ثواب ہم رہیم گو ہند بدوزخ
شریک لذت اہل عذاب گو شدہ باشیم

ز جرم عشق کنند ار سوال روز قیامت
بصد کتاب سخن بیجواب گو شدہ باشیم

نظر بدزد و مکن منعم از مشاہدۂ عرفی
خراب گو شدہ باشی کباب گو شدہ باشیم

بسموارہ توبہ از می کردم و دیر مغان بستم
کسے کو بازم آرد بر سر خم از جہان رستم

بقدر اکم به بند و عشق دگوید دست و پا کم زن
که من بسیار ازین صید زبون در خاک و خون هستم

ردای عافیت لبس خلام بافست آتشی ورزن
که من زین پیسه عمری رشته زنار می رستم

سراسر کام و در چشمه لذت فرو رفتم
سراپا ریشم و در نیسه الماس آغشتم

نه طوبی داشت سرسبزی نه کوثر داشت نمناکی
که من در شعله زار سینه تخم ناله می کشتم

تماشای جمال حور و غلمانم کجا باشد
مرا آئینه باید که ببینم تا چه حد زشتم

بگوشم کاتب اعمال گوید عرفی انصافی
که نو شستم ثوابی در گنه صد لوح دل شستم

دل بدست و پای گو بان از حرم بگریختم
درین سیه قندیل را از خاک دیر آویختم

توتیای دیده توفیق یعنی خاک دیر
بر سر دل تهنیت گویان ز مژگان ریختم

راهب دیر و صنم مست سماع ماتم اند
تا بشیون نغمه ناقوس را آمیختم

گوهری کز وی بیابد دیده معنی صفا
در جهان پیدا نشد هر چند خاکش بیختم

ماند دیریم عرفی عشوه در کعبه نیز
مدتی یار بجنها از پرده می انگیختم

گلی ناچیده بوی ناکشیده زین چمن رفتم
تنلخی رفتم اینک در میان این سخن رفتم

بدنیا نیست بازاری مرا این سودم از وی بس
که عریان آمدم اکنون چو رفتم بی کفن رفتم

نه گوششهای فرهادی نه سودای زلیخایی
ازین هنگامه آخر شرمسار مرد و زن رفتم

نه یارب را جوابی آمده نی یا صنم عرفی
ز دیر و کعبه حیران تا در بیت الحزن رفتم

ما دل بجان خریده و بر باد داده ایم
مرغ حرم گرفته بصیاد داده ایم

سهل است با قفس دل اگر رفت سوی دوست
ما مرغ گشته ایم که بر باد داده ایم

سرمایه متاع محبت بدست ماست
زین شهر بگوش نفریاد داده ایم

ولہ

بشرح غم نفس را ریش کردیم
درون عافیت اندیش کردیم

طمع بریدیم چندان بر در عشق — که از درد غمش درویش کردیم
اگر رفتیم در جنت مکن عیب — که اول درد و غم را بیش کردیم
جنون با ما نکرد این تیغ بازی — که با عقل و دور اندیش کردیم

اگر خواریم عرفی جرم انیست
تحملهای بیش از بیش کردیم

عمر در شعر بسر کرده و در باخته ام — عمر در باخته را بار دگر باخته ام
ساقی مصطبهٔ لطفم و می ریخته ام — طائر باغچهٔ قدسم و پر باخته ام
العطش میزند از تشنه لبی هر سویم — که قدح هاے پُر از خون جگر باخته ام
شاید از تلخ بکشم نالهٔ زهر آب سخن — طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام
رصد شرع هنر چون نشود محو کرمن — شش هزار آیت احکام هنر باخته ام
گفتگو شد ز کفم شکر که ناگفته کجاست — از دو صد گنج یکے مشت گهر باخته ام
صد مصیبتکده در هر سخنم مدغم بود — گریه و نالهٔ بس شام و سحر باخته ام

ولہ

ما لذت فقر یم سخا را نشناسیم — ناسورے زخمیم شفا را نشناسیم
ما طائر قدسیم سراسیمه و در پیچ هم — کیفیت این آب و هوا را نشناسیم
مهر لب ما بشکند آشوب بهاران — ما باغ ملوثیم نوا را نشناسیم
مستیم و نداریم دل عافیت اندیش — ما کشمکش روز جزا را نشناسیم
در معرکه که سیر دلان عمر بسر شد — زان چهره شناسیم وفا را نشناسیم
در راهِ وفا کوشش و نازان سوے کشتی ست — تا سر نرود جنبش پا را نشناسیم
یک نالهٔ آشفته فروشیم بصد کام — آرائش بازار و عار انشناسیم

ولہ

دل و جان بردگی بود ندم افسانه شان گردم — چراغ خانقاه شیخ آتش خانه شان گردم
ز بیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم — ز حیرت آشنا گشتم ز خود بیگانه شان گردم

چکند ز هر سرِ مویم هزار چشمهٔ زهر … ازان بچشم دل اهل درد شیرینیم
هزار غم سپر غم کرده ام ولے دردل … غم تو ریشه فسرد و کرد می کشدانیم

رودم بمیکده عرفی که بشکنم توبه
مباد محتسب از دل برون کند کینم

صد پردهٔ تصور باطل شگافتیم … تا اندکے معاملهٔ دل شگافتیم
نورے نداشت غمکده حسن از دریچه باف … روزنے بآن دریچه مقابل شگافتیم
آن کشته ایم کزاثر نوحهاے خویش … صد بار جامه در بر قاتل شگافتیم
در جستجوی لذت زخم نهان تو … هر موی کشتگان ترا دل شگافتیم
بهر فسون درد تو از گوشهٔ لحد … صد ره بچاه جادوی بابل شگافتیم

عرفی خجل نشین که معماے آرزو
آخر بنام مطلب باطل شگافتیم

خوش آن جهان چو من از داغ دل کباب شوم … زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم
بران شدم که چنان آتشے برافروزم … که در میانهٔ آن تا ابد کباب شوم
دهان شیشه گشاد است عشق و نزدیک ست … که بے نیاز ز کیفیت شراب شوم
چنان ز عشق مهیای تربیت شده ام … که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم
رسیم بقصد و عمداً نه زیستم از ننگ … بهر طرف که چو همت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان سبک کرد است
نگر داد رسم گر همه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکن چشم … جوشش نور بهم در شکند روزن چشم
مشت سوزن بعلم زان مژه تا ریخته اند … گریه از پارهٔ دل دوخته پیراهن چشم
از دل تا بدر دیده صد آتشکده سوخت … گریهٔ شوق که گلخن شد از و گلشن چشم
در تماشاگه حسن تو بهنگام نثار … سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم
عرفی امروز به بینم که بود بهر وداع … گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد راز جمله بغماز داده ایم / در دام هر چه آمده پرواز داده ایم

بند از هزار شکوه بغم دل نهند خلق / ما خویش را تسلی از آغاز داده ایم

از بانگ طبل باز دل ما نمی رمد / ما کبک خود بچنگل شهباز داده ایم

در دم نهند در کف کوشش عنان خویش / ما دست خویش را بعنان باز داده ایم

ای وهم آبرو مده از کف که بارها / الزام وسوسه بخرد باز داده ایم

عرفی بدوستکامی دشمن صبور نیست / این مژده اش بطالع ناساز داده ایم

صد شکر کز حلاوت هستی گذشته ایم / وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته ایم

ای خوشدلی مناز که ما از بساط غم / در روزگار باده پرستی گذشته ایم

در راه راست کام باندیشه می نهیم / از بس که بر بلندی و پستی گذشته ایم

راز درون پرده زبیرون نوشته لیک / دایم برین صحیفهٔ مستی گذشته ایم

عرفی برهروان عدم جای بار نیست / تا تو کلاه گوشه شکستی گذشته ایم

چو لاله گون شوی از باده در چمن مستم / چو مشک بیز کنی طره در ختن مستم

دل برهنم از سایهٔ صنم داغم / دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم

نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب / ز فکر دار و ز اندیشهٔ رسن مستم

مگو که خرقه و زنار پوشش و باده مکش / که تیز دستم و از جام برهمن مستم

در معامله در بند میفروش که من / حریف عشقم و از خون خویشتن مستم

حیات و موت من ای خضر عشق بر دردست / نه در لباس کو مستم که در کفن مستم

بنالهٔ تیشهٔ فرهاد گوید این دستان / که از حلاوت بازوی کوهکن مستم

ز بزم دوست گر گوید که از قدح نوشان / تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند نشئهٔ عرفی / نه از شراب طهور از می سخن مستم

ما تشنگی بجام جیحون نمیدہیم
یک العطش بصد قدح خون نمیدہیم

آب حیات از لب ما میچکد ولے
صد چشمہ زہر ہست کہ بیرون نمیدہیم

شد رام تازیانۂ ما توسن جنون
دیگر عنان فتنہ بگردون نمیدہیم

اہل زمانہ را ہوس آب خضر و بس
کس را خبر ز چاشنیٔ خون نمیدہیم

بیداری از طبیعت موزون بما رسید
گر ہیچ دل بقامت موزون نمیدہیم

دیوانہ است و عرفی و معمورۂ غمی
ویرانہ را بملک فریدون نمیدہیم

گاہی مصیبت خود و گاہی ملال مردم
در عشوہ خانۂ دہر انیست حال مردم

تا خون دل توان خورد ای تشنہ کرامت
نزدیک لب میاور آب زلال مردم

ہمت ز خویشتن جو چون بایزید و شبلی
نتوان گرفت پروانہ ہرگز ببال مردم

درجلوہ گاہ معشوق عمرم گذشت لیکن
گہ در نظارۂ خویش گہ در خیال مردم

بانگ انا الحق ای بے ہائے و ہو بلند است
نتوان ہلاک خود را کرد از وبال مردم

ہنگام عذر خواہی تا وان زہر نوش ست
گر جام جم نداری مشکن سفال مردم

والہ شدہ است عرفی بر نقش خامۂ خویش
تا چند فتنہ گردد بر خط و خال مردم

یا دل چو گویم حرف او طوفان فریادش کنم
تاب تغافل نیست ہم کز دل نہان یادش کنم

شیرین بخسرو بست دل عشق اندہ ناموس گفت
آن بہ کہ زخم تیشہ در کار فریادش کنم

از رشک بود دردم دلی در روضہ پیرا باغبان
با یاسمن نفرم ادب تعظیم شمشادش کنم

ہر کس بمیل دستی نہد تا مد آسایش غم
من دست غم بر دل نہم کز راحت آزادش کنم

از بہر افسون دلم شیلے نہ ہم گر کہ من
این مشت خاک سوختہ در دامن بادش کنم

ہیہات کز یاران شدہ از بر بزد صد حسرت
از خشت خم و زر درہمی تعمیر بنیادش کنم

ز آمیزش غم با دلت خوش میگذارد عرفیا
عرفی بمیر از ذوق غم تا زین خبر شادش کنم

چند بر بستر از آن چشم فسون ساز افتم — تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم
پاسم ای شمع چه داری نیم آن پروانه — که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم
پای شهباز سلامت نگشایند که من — نیم آن مرغ که در چنگل شهباز افتم
حیرت از بسکه عنان تاب دلم شد بیم است — که گر انجام ره عشق بآغاز افتم
گفت و گوئیست بیارم بلب خاموشی — که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام مجو از دلم آن رفت که من
از بر تکیه گه عیش بصد ناز افتم

دل در شکن طرهٔ دلبند شکستیم — صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم
سود ازدگی بین که دل همنفسان را — صد بار ز نشنیدن یک پند شکستیم
ما را لبی از عشق بزهر ثمر یاد — لیکن تو بامید شکر خند شکستیم
از بس که شگفتیم ز تلخابه کشیدن — در کام نگس چاشنی قند شکستیم
می گفت بیعقوب محبت که بسی ما — دلهای پدر در غم فرزند شکستیم
دردا که ازین عهد که دل با صنمی بست — صد داغ نهانی بخداوند شکستیم

تا کام تو عرفی بثمر آلوده نگردد
در باغ طرب نخل برومند شکستیم

هرگز گله از دوست بمحرم نفروشم — گر مشتریم دوست شود هم نفروشم
از شورش غم با در و دیوار بجز غم — رفت آنکه بآسوده دلان غم نفروشم
هرگز نگشایم در دکان غم دل — حاشا که دکان باز کنم کم نفروشم
زان اهل نفاقم نپسندند که هرگز — قول غلط و فعل مسلم نفروشم

عرفی دل آباد مجو تخم ده عشق
من هم دل ویران بدو عالم نفروشم

ای ساقی بلا ز شراب تو سوختیم — با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح — ای بخت از گرانی آب تو سوختیم

پایت رکاب پرور و دستت عنان نواز | از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم
طالع نگر که گرم عتاب آمدی و ما | نابرده لذتی ز عتاب تو سوختیم
از گرمی محبت ناسوخت شرم یار | ای عشق جلوه کن که نقاب تو سوختیم

از خود روانه ایم بمعمورهٔ عدم
عرفی تحملی ز شتاب تو سوختیم

زخمی شوق توام سینهٔ جوشان دارم | خانه در کوچهٔ الماس فروشان دارم
کی مسلمان کندم صحبت اصحاب حرم | که ز ران زمره بسی حلقه بگوشان دارم
آتشی پنبهٔ گوش دگرانم کامروز | گوش را مزرعهٔ پنبه فروشان دارم
صحبت عمر فرومایه ملولم دارد | میل بیهوشی تا بوت بدوشان دارم
واعظا درگذر از قافلهٔ من که متاع | همه گوش است ولی نذر خموشان دارم

عرفی امروز بکاشانهٔ من باش که باز
گله از دل بی شرم خروشان دارم

کسی کو دلگشا ماند دلش چون سنگ می بینم | از آن در خوشدلی هم خویش را دلتنگ می بینم
براه عشق هر کس کوششی دارد بغیر از من | که دائم چند و چون در منزل فرسنگ می بینم
ندانم کین پریشان دل چه میخواهد ز جان خود | مدام این شیشه را در گفتگو با سنگ می بینم
یقین عمها بعهد جهل بود اما نمیدیدم | همان شد کان جفا از دانش و فرهنگ می بینم
تو حق بینی و من هم ای حکیم این جنگ بی سود است | تو خاصیت ز گوهر بینی و من رنگ می بینم
نقاب از چهره تا افگندهٔ خورشید تابانم | ز شرم بی نقابی با قضا در جنگ می بینم

نمیدانم که عرفی را چه معنی مخلد در دل
که بارش های های گریه هر آهنگ می بینم

تا نام جمال یار بردیم | رنگ از رخ لاله زار بردیم
ز آئینهٔ دل بسیل گریه | عالم عالم غبار بردیم
تا کشتهٔ غمزهٔ تو گشتیم | صد شمع بهر مزار بردیم

بردیم به خلوت غمت خاک — از آتش روزگار بردیم
باشد که عافیت گزیدیم — ناموس بر کنار بردیم

آزادوری گذاشت عرفی
صد دوش بزیر بار بردیم

ازان ز بادهٔ شوق تو هوش جان وزدم — که لذت غمت از کام اوشان وزدم
تو گرم رانی سوزم که چون دست برمن — چگونه شیوهٔ گریه از آن جهان وزدم
خوش آن وصال که هر دم حلاوت نکهت — دل از نگاه و ز دل جان و من جان وزدم
بجور تاکستم و اوا دکیسه میخواهم — که فاش گویم و پنهان اثر از آن وزدم
بجرم عشق تو فردا بدوزخ افگنند — تمام آتش دوزخ در استخوان وزدم

خوش آنکه یار بمن بدگمان شود عرفی
که لذت ستم از زخم امتحان وزدم

درداکه فاش در غم جانانه سوختیم — وز داغ درد محرم و بیگانه سوختیم
کو شمع برفروز بزم طرب که ما — بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم
با خون صد شهید مقابل نهاده اند — عمری که ما بآتش افسانه سوختیم
کس راه گم نکرد که خضرش نیافت — ما درمیان کعبه و بتخانه سوختیم
زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس — در دست صبر جرعهٔ پیمانه سوختیم
یا زان همیشه در طرب و تمام عمر — کنج غمی گرفته غریبانه سوختیم
یک بار دل ز ما صنم آشنا نبرد — دایم بداغ مردم بیگانه سوختیم
نگشاید از بستن زنار عقده ات — وانگه از چه سبحهٔ صد دانه سوختیم

عرفی بغیر شعلهٔ داغ جگر نبود
شمعی که ما بگوشهٔ کاشانه سوختیم

غزل ناتمام

کجاست برق حجابی که از تجلی آن
ستاره سوخته روزگار خود باشم

کجاست طبع سلیمی و حسن لعل لبی
که در معامله آموزگار خود باشم

خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود ببرد
که بیخود افتم و در انتظار خود باشم

کجاست مستی عشقی که پند گوئی همی
ملامتم کند و من بکار خود باشم

خوش آن معامله عرفی که از زیان دو کون
تو دشمن من و من شرمسار خود باشم

هر کرا دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم
تا زبیم طعنه با او کینه جوئی کم کنم

الوداع ای دوستان و دشمنان فهم که باز
دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم

ترک غارتگر بیک نوبت نشاند چند گاه
تشنگی را چاره از نظاره زمزم کنم

گر فلاطون را وهم الزام با دانم ولی
گوش دانائی زنم گر خویش را ملزم کنم

از تماشا باز مانم گر من از اطوار خویش
هر کرا بیگانه یابم آشنائی کم کنم

عرفی از گوش تامل پنبهٔ خست برآر
تا بهیچیت بی نیاز از همت حاتم کنم

بکوی صید بندان دوش چون فریاد میکردم
بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم

چنان دوش از غمت مشتاق بودم بر لب آبجو
که تا صبح آرزوی تیشهٔ فرهاد میکردم

نه تاثیر نفس بی عمر جاویدان نمیدانم
بامیدی چه بیت در دل بنیاد میکردم

کشایم دام بر گنجشک و شادم با دآن همت
که گر سیمرغ می آید بدامم آزاد میکردم

چنان آبادهٔ عشقم که عشق از ممتنع بودی
بذوق جلوهٔ حسن منش آزاد میکردم

مگو عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی
اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم

من کینه را بمهر خریدار نیستم
دل پیش تست لیک بدل یار نیستم

آغاز دوستیست عنان از ستم بگیر
درماندهٔ محبت بسیار نیستم

تا کرده ام وداع محبت رسیده ام
یک منزلست راه و گرانبار نیستم

گویم گهی خوش آمد آسوده‌گی هنوز — درد ترا هنوز سزاوار نیستم

دردم توئیت لیک چنانم که گوئیت — دارو مکن خراب که بیمار نیستم

ترک وفا بجور نه آئین دوستی ست — زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستم

اما چنین که از تو وفا خوار گشته است — عیبم کسے کند که وفادار نیستم

در عشق روستائی و در عقل شهریم — ناموس را بجهل خریدار نیستم

عرفی زمن شکایت معشوق نشنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

عفوت آوردم دل شرمندهٔ آتش زدم — خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم

کاو کاو غانه کردم جنس بیقیمت نبود — شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم

خنده را با گریه دیدم بر در رد و قبول — گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم

بانگ بیهائی ز دل برداشتم گر گریش — ذره را بیدار کردم زنده را آتش زدم

دیده از مقصود بستم چشم لذت گشود — خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

دوستان را تا بشدم آئینه وا داز خوب فرقت
مو بموی عرفی شرمنده را آتش زدم

از باغ جهان رخت ببستیم و گذشتیم — شاخے ز درختے نشکستیم و گذشتیم

دامن کش ما بود فریب غم ناموس — زین کشمکش بیهوده رستیم و گذشتیم

هرگه که بار احتیان راه گرفتند — لختے دل آن طائفه جستیم و گذشتیم

پابست در آتش زدن زلف ازین دشت — خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم

گفتند که از کعبه گذشتن نه ز هوش است — گفتیم که ما مردم مستیم و گذشتیم

صد جا بکمند آمده بودیم درین راه — چون برق ز بند همه جستیم و گذشتیم

هرگاه که چشم من و عرفی بهم افتاد
در هم نگرستیم و گرستیم و گذشتیم

کو عشق که در غمزدگی کام برآرم — دست لبسزائی دل خود کام برآرم

کجاست برق حجابی که از تجلی آن
ستاره سوخته روزگار خود باشم

کجاست طبع سلیمی و حسن لعل لبی
که در معامله آموزگار خود باشم

خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود ببرد
که بیخود افتم و در انتظار خود باشم

کجاست مستی عشقی که پند گوی همی
ملامتم کنند و من بکار خود باشم

خوش آن معامله عرفی که از زبان دو کون
تو دشمن من و من شرمسار خود باشم

هر کرا دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم
تا ز بیم طعنه با او کینه جوئی کم کنم

الوداع ای دوستان و دشمنان خیزم که باز
دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم

ترک غارتگر بیک نوبت نشاند چندگاه
تشنگی را چاره از نظاره زمزم کنم

گر فلاطون را دهم الزام ما و انجم ولی
گوش دانائی زنم گر خویش را ملزم کنم

از تماشا باز مانم گر من از اطوار خویش
هر کرا بیگانه یابم آشنائی کم کنم

عرفی از گوش تامل پنبه خست برآر
تا بهیچیت بے نیاز از همت حاتم کنم

بکوی صید بندان دوش چون فریاد میکردم
بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم

چنان دوش از غمت مشتاق بودم [illegible]
که تا صبح آرزوی تیشه فرهاد میکردم

نه تاثیر نفس بے عمر جاویدان نمیدانم
بامیدی چه بنیت در دل بنیاد میکردم

کشایم دام بر گنجشک و شادم یاد آن همت
که گر سیمرغ می آید بدام آزاد میکردم

چنان آماده عشقم که عشق از ممتنع بودی
بذوق جلوه حسن منش آزاد میکردم

مگو عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی
اگر مے آید از دستم دل خود شاد میکردم

من کینه را بمهر خریدار نیستم
دل پیش تست لیک بدل یار نیستم

آغاز دوستیست عنان از ستم بگیر
درمانده محبت بسیار نیستم

تا کرده ام وداع محبت رسیده ام
یک منزلست راه و گرانبار نیستم

گویم گهی خوش آمد آسوده گی هنوز — در درد آرزو هنوز ز سزاوار نیستم
دردم قویست لیک چنانم که گوییا — دارو دگر خراب که بیمار نیستم
ترک وفا بجور نه آئین دوستی ست — زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستم
اما چنین که از تو وفا خوار گشته است — عیبم کسی کند که وفادار نیستم
در عشق روستائی و در عقل شهریم — ناموس را بجهل خریدار نیستم

عرفی ز من شکایت معشوق مثنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

عفوت آوردم دل شرمنده آتش زدم — خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم
کاو کاو و خانه کردم جنس بیقیمت نبود — شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم
خنده را با گریه دیدم بر در رد و قبول — گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم
بانگ بیهائی ز دل برداشتم گر گریش — ذره را بیدار کردم زنده را آتش زدم
دیده از مقصود بستم چشمه لذت گشود — خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

دوستان را تا شدم آئینه وار از خوب و زشت
مو بموی عرفی شرمنده را آتش زدم

از باغ جهان رخت ببستیم و گذشتیم — شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم
دامن کشش با بود فریب غم ناموس — زین کشمکش بیهوده برستیم و گذشتیم
هرگه که بما راحتیان راه گرفتند — لختی دل آن طائفه جستیم و گذشتیم
پا بست در آتش زدن رقص از این دشت — خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم
گفتند که از کعبه گذشتن نه ز هوش است — گفتیم که ما مردم مستیم و گذشتیم
صد جا بکمند آمده بودیم درین راه — چون برق ز بند همه جستیم و گذشتیم

هرگاه که چشم من و عرفی بهم افتاد
در راه نگرستیم و گرستیم و گذشتیم

کو عشق که در غمزه دگر نام برآرم — دست بسزای دل خود کام برآرم

بد خوی شوم روز و این جهان غم اندیش
از غمکدهٔ سینه بدنام برآرم

سر رشتهٔ زنار جهانی بکف آید
یک رشته گر از پردهٔ اسلام برآرم

گر روشنی راز برون افگنم از دل
تا پاخته هستی بوفا نام برآرم

معشوق وفا دشمن و سیبیت که در عشق
تا پاخته هستی بوفا نام برآرم

از زحام غم آزاد مشو گر دل عرفی
آهوی حرم نیست که از دام برآرم

دلی از نقشبندیهای عشق آزاد میخواهم
دلی چون نامهٔ مجنون مادرزاد میخواهم

بجانم زنده گردانی شفایم داده بیماری
بخواهم پاره کرد اوراق و یک یک یاد میخواهم

نخی سنجم ملال خویش و بهر خوشدلی هر دم
نوای عندلیب و سایهٔ شمشاد میخواهم

تو محتاجی و من محتاجم ای خلوت نشین لیکن
تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم

جگر خوردن هر از های و هو خاموش میدارد
دگر نه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم

ندارم دستگیر امید دار از بخت شیرینم
نه بینم داد گر از خاک کسری داد میخواهم

بدلق آتش زدم زنار بستم با صنم گفتم
ز زاهد طعنه از راهب مبارکباد میخواهم

ندارم انجمی بر مکافات فلک عرفی
بعالم بر خلاف خود کسی را شاد میخواهم

منم که آب گل و رنگ لاله می طلبم
درین لباس شراب دو ساله می طلبم

شکست جام شرابم بسنگ توبه دلی
درین خزان دیت خون لاله می طلبم

زباده توبه حرامست در شریعت عشق
اگر قبول نداری رساله می طلبم

متاع خاک شهادت که کیمیای دست
اگر دعا نفروشد زناله می طلبم

تمام طالب ماه اند اهل دیدهٔ من
که زاده آدمیم شکل هاله می طلبم

چنان بوادی مستی ز خویش گم گشتم
که لب ز بادهٔ دوست از پیاله می طلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که من بردن ز شفا این مقاله می طلبم

دل گر زلبت چنانه بگوشش نمیزنیم — مستست این ترانه بگوشش نمیزنیم

این بس جزاے طعنهٔ زاهد که هیچگاه — قول شراب خانه بگوشش نمیزنیم

عهدش نماند کین دو جهان گشت بازرا — بیهدے زمانه بگوشش نمیزنیم

گل گوش جان کشوده وما بلبلان باغ — یک بانگ بابلانه بگوشش نمیزنیم

عرفی بنغمه گوش بیالوده ما هنوز
از ناله تازیانه بگوشش نمیزنیم

تا کے همه اندیشهٔ باطل باشیم — وز دیار طرب آواره تر از دل باشیم

گر گذشتیم ز در کعبه نه از بیخبریست — مصلحت نیست که با طالب منزل باشیم

گر بقانون معین نزنم غیب مکن — حلم عشق است که آشفته شمایل باشیم

من که دارا و سکندر بعلف تیغ نشد — رسد آنهم که درین معرکه بسمل باشیم

من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت — حاجی آن نیست که منت کش قاتل باشیم

من که نامی نکشیدم چو گل آتش دم — گر به مسجد روم از میکده حایل باشیم

عنکبوتش بزوایاے همه زنار تنید — خانقاهے که نه منزل مرشد کامل باشیم

درین دو دل آفت آزادگی آمد عرفی
نه از نیست که بے مذهب بیدل باشیم

تا کے وهم بدست تماشا زمام چشم — خالے زنم که گریه برآید بنام چشم

اے گریه بے مضایقه از در در آ که من — هر دل بخون دل بنویسم سلام چشم

از بس که حیرت آمد و بیگانگے فزود — امشب خیال دوست نگردید رام چشم

صد نوحه هست بر لب بستر ز راه گوش — صد گریه هست در دل و نشنیده رام چشم

عرفی فسرده چون نبود تحلیم کربار
خالیست شیشهٔ دل و شکست جام چشم

از دل غمیم او دریغ داریم — این مے ز سبو دریغ داریم

تا در سر کوے تو بلغزید — پاے از لب جو دریغ داریم

دوزیم زچاک سینه مرهم — زین زخمه رفو دریغ داریم

خود چیست متاع دین که آنرا — از روی نکو دریغ داریم

سیراب و معزریم زانرو — آب از سگ کو دریغ داریم

عالم همه ریشش و آن مه را — یک خنده ازو دریغ داریم

تو گل بجهان فشانی و ما — سنگش زسبو دریغ داریم

عرفی بد ما بگو که اسرار
از بیهده گو دریغ داریم

هر چند بغمانه بمسکن فتاده ایم — زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده ایم

در نعمت او فتاده شکری نمی کنم — بس نا شگفته در گل گلشن فتاده ایم

خوش دل بنور شمع شبستان از برون — شبها بخاک دیده بروزن فتاده ایم

گرد حریم دیر و حرم دردیده ام کشید — تا از کدام گوشهٔ دامن فتاده ایم

از قسمت ازل گله نی شکوه هان خموش — با شاخ طوبی ایم بگلخن فتاده ایم

مفگن بخاکم از شرر نارسم بحیش — کز شاخ نخل وادی ایمن فتاده ایم

در بزم عیش عرفی اگر روز سالکم
شب تا سحر بحلقهٔ شیون فتاده ایم

تنها نه دلق خود بمی ناب شسته ایم — ناموس یک قبیله باین آب شسته ایم

قسمت بلاست ورنه می آلوده لب خویش — صد ره زشوق گوشهٔ محراب شسته ایم

با تو بهر شبنم و قدح و دست دور نیست — کز دل هوای صحبت اصحاب شسته ایم

از بس شگفته در دهن تیغ رفته ایم — ترس قیامت از دل قصاب شسته ایم

هم کفر ما بلذت و هم دین ما بذوق — زنار و سبحه در شکر ناب شسته ایم

تا دامن دل عطابین ای دلشکن که ما — از دفتر معامله این باب شسته ایم

عرفی ببین که گریه چه طوفان نموده است
گر چشم بخت دوستی خواب شسته ایم

نشسته بر سر گنج و بفقر مشهورم
نهفته در ته دامن چراغ بی نورم

مسیح تا دم آخر فسون رسید و هنوز
بقصد جراحت روز نخست رنجورم

چنان بخواهش بیدار رفته ام شب وصل
که شوق هم بتقاضا ندیده در طورم

گمان مبر که دلم را توان تسلی داد
که نا رسیده تر از زخمهای ناسورم

بکن بصورت دیوار بستم عرفی
که من کتابهٔ محراب بیت معمورم

بس که در روی غالی و عشق تنهایی کشم
نالهٔ امروز را از ضعف فردا می کشم

غار غار مختتم ره میزند ای ساربان
کز شهیدان تو فردا سر تنها می کشم

چون برگ بخود میرم رحم کن خونم بریز
گرم ران محمل که ناگه خاری از پا می کشم

عشق را در کف متاعی بود گفتم حیفت
نیل بدنامی است بر روی زلیخا می کشم

تا مرا پابست خواهد بود عرفی سایه دش
خویشتن را از پی خوبان رعنا می کشم

تا کی بجرم تشنه لب و مضمحل افتم
کو ورطهٔ محبت که بدریای دل افتم

کو معرکهٔ عشق که از بوی شهادت
بیخود شده در لجهٔ خون بحل افتم

آخر که مرا گفت که از باغچهٔ قدس
بیفائده در دامگه آب و گل افتم

مستی ز من آموز که چون شعلهٔ مرهم
از داغ جگر خیزم و از چاک دل افتم

کو انجمن قرب که تا بال کشایم
پر سوخته پیراهن شمع چگل افتم

عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام
باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

نالنده ام از درد که شوریده بلبلم
جوشنده ام بجبن مگر شبنم گلم

گر نه قیامتم ز چه لب زیر رفته ام
ور نه ندامتم ز چه عین تاملم

دل موج خیز درد و جبین صاف از گره
دریای اضطرابم و کوه تحملم

ای مدعی بمیر که از تکیهٔ رضا
منت فروش دوش و کنار توکلم

عرفی خموشی بگزینم که در بهار
گل بیندم بباغ و ندانم که بلبلم

زین بزم نه این بار برآشفته در رفتم
کے بود که تلخے ز تو نشنفته در رفتم

دارد اثر سودهٔ الماس بچشمم
گردے کز مژگان ز درت رفتم

ای همنفسان رفتن ازین غمکده کم نیست
پژمرده مباشید که بشگفته برفتم

امید که در نامهٔ من ثبت نباشد
این راز که از غیر نهفتم و گفتم

تا صبح منفشان بر جگرم نیش و بهان گیر
کاین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم

این تلخی جان دادن ازان غمزه ببینید
اے اهل سلامت سخنے گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر بسے هست
انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

خانه زاد محنتیم آسودگے کم دیده ایم
آنچه غیر از زخم بیند با ز مرهم دیده ایم

هر کس از آئینه بیند جان کاه خویش
ما فروغ کار در پیشانی غم دیده ایم

تا رضا در دیدهٔ بخل همت کرده است
طیلسان بخل را بر فرق حاتم دیده ایم

طعن بے توفیقے اے زهاد بر رندان بس است
چرب دستیهای توفیق شما هم دیده ایم

مطلب از عشق است برهان حکیمان کوته است
اے بسا بونصر و افلاطون که ملزم دیده ایم

دیده ام از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع معنے زاش هم بر قلب مریم دیده ام

شهید وصلم و سیراب تر ز یاقوتم
ز نخل توبه تراشیده اند تابوتم

مراست معجزهٔ مشکلگشای در هر ساعت
فریب میدهد امید سحر هاروتم

بدست ساده دلی ده عنان کار که من
خراب کردهٔ تدبیر عقل فرتوتم

نه یوسفم ز چه محتاج یارے دلوم
نه یونسم ز چه در قید سینهٔ حوتم

چو گریه را دل پرخون شناخت دانستم
که میشود ز گرستن حباب یاقوتم

چه احتیاج بتحصیل نعمتم عرفی
که خون دیده دهد آب لخت دل قوتم

خوش آن مستی که باشد دوست پیدا نور و دشمن هم
ملامت ذره وار از در درون آید ز روزن هم

هجوم گریه تخمی درد بیرون از دل گرمم
که جوی دیده آتش خیز شد دریای دامن هم

شود گل خار ره گر همره صدقی و گرمی او
قدم بر گل نهی مرهم ببر همراه سوزن هم

وفا از سنگدل یاران نهان بالیست ما من
نپوشیدم که تعلیم دوست میدانست و دشمن هم

مکن اهمال در مکتوب عرفی بردن ای قاصد
دلی بنشین که حسرت نامهٔ انشا کنم من هم

چه دور است اینکه نفع از گردش گردون نمی بینم
غم لیلی نمی یابم و دلی مجنون نمی بینم

رواج مفلسیها بین که با آن مردم آزاری
چه محنتها که میدیدم ز دهر اکنون نمی بینم

بهر گامی شهید غمزه زین پیش میدیدم
درین عهد استخوان زاغ در هامون نمی بینم

نگه دربان در و از دست دل نگذار و راحت
کدا این راحتی زین درد روز افزون نمی بینم

نگر راه خیال غمزه ات بر سینه ها بستی
که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی بینم

نمی رنجم اگر حق وفای من نمیدانی
که با این جستجو از حسن آئین ممنون نمی بینم

مکن آغاز صلح انگیختن عرفی تحمل کن
که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی بینم

سیه روز غم راحت و عشق ستمگر میخرم
میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم

ای که بازار افگنده در تیغ نگاه رغبتم
گر متاع غم بود دلها که اکثر میخرم

در سرشت من قبول شیوهٔ انکار نیست
ساده لوحم هر چه بفروشند یکسر میخرم

ترک جان تلخی امست شکر خواب عدم
جام زهری میفشانم تنگ شکر میخرم

او بخونم گرم و من زین شادمان گر شکر قتل
صد ره از وی خون خود در روز محشر میخرم

نیست غم گر درد هجران شهپرم بر خاک ریخت
اینک از جبرئیل شوقت باز شهپر میخرم

هر متاعی کز نگاهش میخرم در بزم وصل
میفشانم گوشهٔ و زر خود مکرر میخرم

عرفی آوردم متاعی تراز و گو غم کجاست
کان متاعی کس نخر با جان برابر میخرم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم
لبریز گشته ایم ز خون باده چون کشیم

ما روی گرم را دل و جان وقف کرده ایم
این تحفه پیش ابروی نگشاده چون کشیم

دل را نداده اند و عنانش بدست اوست
ما از کفش عنان دل داده چون کشیم

ما را بود معامله با عالم قدیم
منت ازین جهان عدم زاده چون کشیم

ما مرد دستگیر کسی نیستیم و لیک
دامن ز دست مردم آزاده چون کشیم

منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم
دست از میان دشمن استاده چون کشیم

دل را عنان گرفته صنم می کشد بدیر
او را بوعظ بر سر سجاده چون کشیم

بر دوست پیر منت سجاده لازم ست
این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم

عرفی بهشت نسیه و بزم وصال نقد
دست از عنان دولت آماده چون کشیم

از گریه های بیهده سر تا بپا ترم
هر چند پیش گریه کنم بی صفا ترم

با آنکه عمرهاست که بیگانه با غمست
هر لحظه با کرشمهٔ او آشنا ترم

رضوان بگو نه گوش بدستان من کند
کز بلبلان گلشن او خوشنوا ترم

خود را چنان فروشم و کس چون خرد مرا
کز گوهر طبیعت خود بی بها ترم

نتوان دم از قبول بدین مایه زد که من
از صوفیان گوشه نشین بی ریا ترم

ای کام بخش غمزه اگر بینوا کشی
اول مرا که از دل خود بینوا ترم

بی مهری تو دمبدم افزون ترست و من
از مهربانی تو محبت فزا ترم

با شیوه های عشق کرشمه کسی نیافت
از نیش غمزهٔ تو بدل آشنا ترم

یکره ز غم بشب نرساندم که غم نگفت
صد شکر کامشب از همه شب فتنه زا ترم

گر در زمانه یار وفا کیش دیده
معلوم وا شده که ازو بیوفا ترم

عرفی بناز بر اثر نور دانشم
کز ماه و آفتاب ترا رهنما ترم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم
ای وای اگر بشکوهٔ او آشنا لبم

بیدردی آورد همه قول و طرب مسیح
گاهی بحال کوی دل می کشا لبم

بستیم لبم بشکوه و ذوق ادب شناخت
هر موی من ادا کند این شکوه با لبم

بگذشت عمر و گفت و شنو با تو رو بداو
ای بی نصیب گوشم و ای بینوا لبم

صد بار لب کشودم و برکس نریختم
آنها که موج میزند از سینه تا لبم

لب وعده کرده بود که گوید غمم بدوست
وقت است اگر بوعده نماید وفا لبم

در دل گذشت یار و فرو ریختم بدان
پیغامها که داشت نهان از صبا لبم

اقرار کن که سنگدلم بعد از ان اگر
لب وا کنم بشکوه بدندان بخا لبم

عرفی بترهات زن آتش کر جاه دان
ماند گرسنه گوی تو باشد گدا لبم

ما جام درد بادرت و دی کم کشیده ایم
دایم قدح نهفته ز محرم کشیده ایم

دامن ز جام می بکش ای محتسب که ما
جام و سبو ز چشمهٔ زمزم کشیده ایم

دانسته ایم تلخی عیش گذشته ایم
تا خویش را بحلقهٔ ماتم کشیده ایم

ناسور گشته زخم و نمک را چه میکنیم
ما انتقام خویش ز مرهم کشیده ایم

ای آسمان مناز به بیداد خود که دوش
آهی برای هر دم عالم کشیده ایم

ما داده ایم شیوهٔ غم مشکل قرار
عرفی چها ز دو دم سغم کشیده ایم

هر متاعی فتنه گر عشق ستمگر میخرم
میدهم باز و محبت بار دیگر میخرم

و مهر مردانگی نمیدانم کند تکلیف من
میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم

مهر نمائی و مجو از من که من این جنس را
غائبانه می فروشم در برابر میخرم

در محبت دل زمانرا دوست دارد ورنه من
نیم نازانه دی بصد جان بلکه کمتر میخرم

مایه دار همتم کز خاره گرد و فلک
میفروشم بیا بخار راه و شهپر میخرم

دل بخشم از دلبر و من گرم صلح انگیزیم
دم فزن ناصح که طوطی بهر شکر میخرم

یک نگاه و یک تبسم گر [illegible] سرمایه ام
نوش و نیش هر دو عالم را سراسر میخرم

روی بازار مراد از در عرفی با نیست
دامن تر سیفر و غم دیدهٔ تر میخرم

چند تو چو خوری بو الهوس و پی آبرو ودم
زهر ز امتحان خورم در پی آرزو ودم

شوق سر بریده را بر سر دار میبرد
این سر و صد سر دگر باز م درو برودم

دست بدست میروم همره لشکر جنون
تا بکدام دشت خون باتنم و فرو ودم

ولہ

مستے گو که حسن ورا ز جنون دل شکنم
شیشها بر سر مستوری عاقل شکنم

موج دریاے بلا امید هد این قره که ما
کشتی صبر نبز دیکے ساحل شکنم

اے مگس بال در بطعنه فرو ریز که ما
بہر لذت بجگر ناوک قاتل شکنم

زخم ناسور بصد عجز و فتنه نیش زجاج
شیشهٔ زهر چو در انجمن دل شکنم

کعبه از تنگ ملول ست بپا بند که ما
قدم قافله رفته بمنزل شکنم

عرفی از سامری عشق دهد رخصت ما
بفسون بال و پری جادوی بابل شکنم

بودیم ز کونش دم سردی و گذشتیم
سودیم بران در رخ زردی و گذشتیم

یاران لبستادند که این جلوه گه کیست
تا سر ز گرفتیم ز گردے دگذشتیم

هرگه که ره نا بیکے راه رو افتاد
دیدیم چو خود بیده گردے و گذشتیم

چون باد صبا روے بهرسو که نهادیم
چیدیم غبار ره فردے و گذشتیم

آن درد که پا می دل باداشت بزنجیر
گفتیم بدیوانهٔ فردے و گذشتیم

هرگه که گذار من و عرفی بهم افتاد
دادیم بهم تحفهٔ دردے و گذشتیم

نیشے گرفته سینه خود ریش میکنم
تا هست فرصتم ادب خویش میکنم

نایاب گوهریست مرادم وگرنه من
دریوزه از توانگر و درویش میکنم

بیهوده رفتنم ز فرو ماندگی چه است
تا خضر نیست رهبرے خویش میکنم

دائم که نیست چارهٔ دهر دم ز اضطراب / آزار عقل مصلحت اندیشش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه باک
ناخن بکار رشد طلب نیشش میکنم

مستم وگر این بیخودی از بوی که دارم / دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم
ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو / همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم
مست آمده ام از عدم ای جمع بگویید / دامن ز که در چینم و دل سوی که دارم
جانم بلب از درد و مسیحا نزند دم / دانسته که بهبود ز داروی که دارم
مرهم بعلاج آمده زنهار نگویید / کین زخم باندازهٔ بازوی که دارم
فردا که دل از حور بهشتم نگشاید / دانند دو عالم که غم روی که دارم
در دیدهٔ من حسن فرو ریزد و حیرت / باز این سر شوریده بزانوی که دارم

عرفی طلبی جرعهٔ مقصود و نگوئی
کین گرم روی بر اثر خوی که دارم

منم که پارهٔ غم در دهان غم دارم / بزیر ناصیه صد داستان غم دارم
ولی که زخم پذیرد کند نی دانم / دگر نه تیر نفس در کمان غم دارم
ازان به تیغ غم آیم که در دکانچهٔ عشق / هزار قافلهٔ عشرت زیان غم دارم
چه شد که جان بغمت داده ام بگفتهٔ عشق / اگر غمت بگریزد ضمان غم دارم
گر از بهشت شود معصیت عنان تابم / هزار شکر که صد بوستان غم دارم

ازان دیار عدم شد مسخرم عرفی
که صد سپاه بزاد رعنان غم دارم

بلب داغ چو ما خنده بمرهم زده ایم / طعن شادی بدل سوخته از غم زده ایم
دل برسوائی ما خوش مکن ای عشق که ما / طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم
بزم مقصود بچینید که ز آشوب جنون / صد ره این بزم فرو چیده و برهم زده ایم
بر ادای غیر که خاموش لبان میدانند / که برین رشته گره بهر که محکم زده ایم

غرزده اے زخم کہ ناموس کلیدش گم کرد — قفل الماس کہ ما بر در مرہم زدہ ایم

عرفی از بادۂ غم نشاۂ شادی مطلب
آن نہ جاییست کہ در انجمن جم زدہ ایم

دل داریم و ما ہمی پریشان از غم اوئیم — کرمے میر برائے درد و ما در ماتم اوئیم
باین آمیزش و این محرمی گر تو بدیداری — نکس بیگانگی غم کہ ما ہم محرم اوئیم
اگر با مرد غم باشیم تاب آریم این غم را — کہ ناشایستہ چند آرزومند غم اوئیم

بجو فرزانہ عرفی کہ گوید حالت عشقت
کہ ما دیوانگان ہرزہ گرد عالم اوئیم

باز میخواہم کہ شوخ دلربای خوش کنم — وز برای چہرہ سودن خاکپای خوش کنم
باز میخواہم کہ چون بلبل ز شوق نوگلے — از ترنمہای دردافزا نوائے خوش کنم
باز میخواہم کہ دل در دست جان در آستین — در میان دلبران اختم بلای خوش کنم
باز میخواہم کہ بنشینم براہ وعدۂ — خاطر خود را بہر آواز پائے خوش کنم
باز میخواہم کہ در راہ وفا یک دل شوم — تا بکے ہر دم دل خود را بجای خوش کنم

باز میخواہم کہ برخیزم ز بزم عافیت
ہمچو عرفی گوشۂ محنت سرائے خوش کنم

ما آتش آمدیم و فغانے نداشتیم — بودیم شمع شوق و زبانے نداشتیم
صد شیوہ یافتیم ز معشوق روز وصل — وز بہر نیم شیوہ بیانے نداشتیم
صد رہ بدیر و کعبہ قدم رفت و ہیچگاہ — دستے نیافتیم و عنانے نداشتیم
در شیشہ کاو کاو دبے عرض کرد لیک — در شیشہ ناشکستہ فغانے نداشتیم
خواہیم زدیم غوطہ در آتش برائے خلق — در ہیچکس بہ ہیچ گمانے نداشتیم
میلے نداشتیم بسوداے کس ولے — در ہیچ شہر نرخ گرانے نداشتیم

عرفی بتافت پنجۂ ما جور بخت پیر
شکر خدا کہ بخت جوانے نداشتیم

ز من نبوده فغانے کہ دوش میکردم
نصیحت غم روے تو گوش میکردم

فغان نہ شیوۂ اہل دل است ای بلبل
دگر نہ من ز تو افزون خروش میکردم

اگرم مجمع افسردگان قدم میرفت
بنالۂ ہمہ را شعلہ نوش میکردم

ز صد وصال نیاید شبے کہ من بخیال
ز شیوہ ہاے تو با عقل و ہوش میکردم

چنان حلاوت لعل تو می ستودم دوش
کہ نیش را متأثر ز نوش میکردم

اگر برازفشانی لبم اجازت داشت
چہا بجا بد طاعت فروش میکردم

ہم با اینہمہ تردامنی ہمان عرفے
کہ عیب زاہد پشمینہ پوش میکردم

دل را چہ مہ ہے کہ بدارالشفا بریم
این مرغ بسمل از دم تیغت کجا بریم

یاران مدد کنید کہ از وادی جنون
دیوانہ دل گرفتہ بدارالشفا بریم

این ما یہ معصیت نہ سزاوار بخشش است
در حشر انتظار شفاعت چرا بریم

این آبرو کہ صاف شراب خجالت است
صدرہ بخاک ریختہ دیگر کجا بریم

ما تاب انفعال نداریم جور بس
لازم شود مبادا کہ نام وفا بریم

ہمت ببین کہ وقت شبیخون احتیاج
امیدہاے کشتہ بہ نیش دعا بریم

بازار دوستت بدو عالم کجا برند
چندے کنیم در چشم و دل آشنا بریم

عرفی ہمین مشو کہ فلک دادرش آمدست
آمد کہ ہر چہ برد بیک نفس وا بریم

چند از یمن بند غمت فال کشادی بزنیم
بگمان آمدہ عنقاے مرادے بزنیم

چند خوش شیشہ بگیریم و بریزیم بجام
یکدو جامی ز رکت حور نژادے بزنیم

من از ین سوی تو ازان سوے بگوییم دل
دست در دامن کسری زدہ دادے بزنیم

بر دل صد ورق از یاس نہ بندیم گرہ
بکشائیم دل و فال مرادے بزنیم

عرفی از زہد آلودہ پریشان شدہ ایم
دست در دامن پاکیزہ نہادے بزنیم

گر نه خود را بخود از جام جنون میساختم
دوش با این درد دل تا روز چون میساختم

یاد آن دارد که تا ذوق غم فزاید روز وصل
حسرت دل یادم از یادت فزون میساختم

آه از آن حرمان که دل را از خیالات محال
گاه می دادم تسلی گاه خون میساختم

کی غم فرهاد و من یکسان شود گر من نه دل
غم برون میریختم صد بیستون میساختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او
کی چنین خود را بدست او زبون میساختم

ردیف نون

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن
صد شتر گافم بر دست بیک گریبان باختن

گوی میدان وفا را از خم چوگان نشکند
گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن

بر دون جان بده عشق جبیده باز هوشیار
با حریف بیش بین مستانه نتوان باختن

بیدل و دینم و گر نه من کجا سودا کجا
از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن

نشاه صد ساله ام از یک درشتی کم شود
کی بیک تلخی توان صد شکرستان باختن

دست عرفی از گریبان کس خواهد گزید
خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که میرفتی و طاقت میرمید از من
تغافل از تو می بارید و حسرت میچکید از من

خوش آن ساعت که هرگز بر مراد ما نبود اما
نصیحتهای بیجا با نگاهی میشنید از من

خوش آن غیرت که می افزود میدادش اگر گاهی
حدیث شکوه آمیزی بکوشش میرسید از من

ز ذوق کشتن ما گرم خون گشتی و میدانم
که ممنونند فردای قیامت صد شهید از من

دلا امشب کجا بودی که محرم بودم و عرفی
چه زهر آلود نشترها بجانش می خلید از من

بچه رو جلوه آید طلب نیاز مندان
نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان

گله از تهی کمندی نه روا بود همین بس
که غزال با تفقد بکمند صید بندان

چه کمند زبون شکاری ز چنین شکار گاهی
که خم کمند بوسد لب عنبرین کمندان

چه گمان باطل ست این که بود عزیز صیدی | که بعجز بسته گردد بکمند ارجمندان
بکرشمهٔ نیازم که ز باده دامن او | زده موج زهر آفت بگلوی نوشخندان
چه دست آه ازان دل که ز حسن و عشق دروی | نه علامتی ز ناخن نه جراحتی ز دندان

نه چنان بتاز عرفی که رود عنان ز دستت
تو هم این حدیث میگو بلب عنان سمندان

دانی که چیست مصلحت ما گریستن | پنهان ملول بودن و تنها گریستن
بیدرد را بصحبت ارباب دل چکار | خندیدن آشنا نبود با گریستن
دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم | زین گریه ره دراز بود تا گریستن
عمرم بگریهای هوس صرف شد کنون | عمری بتازه بایدم دوا گریستن
درمان درد من ز مسیحا مجو که هست | دردم جفای یار و مداوا گریستن
گاهی بیاد سرو قدی گریه هم خوش ست | تا کی ز شوق سدره و طوبی گریستن
هر کس که هست گریه بجانش رواست لیک | نتوان به عالمی تن تنها گریستن

عرفی ز گریه دست نداری که در فراق
دردت ز دل نمی برد الا گریستن

دلا رنجی بهر گز دردمندان میتوان بودن | بکش گردن که خاک سربلندان میتوان بودن
دمی کان غمزه صیدی را بخون غلطان کند دانی | که مشتاق کمند صیدبندان میتوان بودن
اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد | فدای لذت زخم دندان میتوان بودن
بی بالانشینی و واعظی راکن ضایع | بیا در زمرهٔ صد لوندان میتوان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میخندد
لبی منخوش ز خیل نیشخندان میتوان بودن

خوش در خور ست حسرت تو با گریستن | بی یاد تو حلال مبادا گریستن
بی گریه دوستدار تو آرام گیر نیست | یا کار دیده و دل با گریستن
گوئی که یاد می کنمت گه گهی ولی | بیهوده نیست ور دل تنها گریستن

نازم بغمزهٔ تو که یک کار کرده است
صد ساله ره ز دیدهٔ من تا گریستن

من خود نیم که گریه بحالم نکنے ولے
مے زیبدت بنرگس شہلا گریستن

گر کام دل ز گریه میسر نشود ز دوست
صد سال مے توان بہ تمنا گریستن

عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی دلی
بسیار گریه آورد این ناگریستن

میرم ز ہجر و گویم یارب بحسرت من
کز داغ دل مسوزان کس را بمحنت من

ہنگام نزع انیست مقصود من که گر یار
چیزے اگر نگردد فہم از اشارت من

خوش ساعتے که میکرد منعم ز گریه محرم
گردش بچین ابرو منع از نصیحت من

از ناوک تو عمداً و شوا مید سیح جان
تا دولت بماند یاد این شہادت من

رفتم که بہر صلحش عجزی کنم نه عرفی
کو دل که کشش بطعنم انیست طاقت من

بوستان [illegible] مژده گردد از دل ناشاد من
یاسمن را خنده بر لب سوزد از فریاد من

باغبان عشق می‌گوید که خاکستر شود
شانهٔ باد صبا در طرهٔ شمشاد من

گفتم آئین مغان پر ذوق بر باز آمدن
عشق گفت آئین مجنون من و فرہاد من

کفر نے اسلام نے اسلام کفر آمیز نے
حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من

صد بت از ہر ذره نشناسے و باندمایه
گر کنے اے برہمن گلگشت کفر آباد من

عرفی از من گر ملول ستی در خو کم مکن
سیل عمر را التفاتی نیست با بنیاد من

ناز حسنت چون برم بر آسمان آید گران
گر بگل بازی هزوه بر باغبان آید گران

شہسوار حسن را عزت باید بود لیک
نی چنان مستی که در دستش عنان آید گران

دوست بر دل مانده از درد غم دشمنی کسی
آنکه بر دوست و دلش رطل گران آید گران

بے گناہے بین کر ان بد خو بقصد کشتنم
چون بزه بندد خدنگی بر کمان آید گران

گر متاع وصل شیرین را بجان نتوان خرید
بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک دلجوی کنند چون منفعل گردم ز لطف	بر کریمان شرم بر روی میهمان آید گران

در غمی زد غوطه عرفی کام غم لذت سرشت
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

ندر واز نازے تا بدگہ نظارہ ماہ من	ندارد از لطافت عارضش تاب نگاہ من
بفتوائے کسے خون مرا ازری کہ در محشر	کنم گر دعوی خون باز خواہد شد نگاہ من
مرا کشتی و خوشحالی با ان غایت کہ پندارے	تو خواہی بود فردای قیامت داد خواہ من
بنز دیک شما اے کشتگان عشق مے آیم	بدرد حسرت آرایش کنید آرامگاہ من
ز حسرت میر وم سوی تو از غیرت نمے بینم	کہ از رویت مبادا لذتے یابد نگاہ من
ز عشق کوہکن شیرین بخودمی نازد و خسرو	باین خوشدل کہ دارد این غرور از عزو جاہ من

برافگن پردہ از حیرت چو عرفی بے زبانم کن
چرا بسیار مے کوشے در اثبات گناہ من

تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن	تا سنگ بدست آید بر شیشہ ہستی زن
چون مرغ چمن تا کے بر آب و ہوا کوشے	پروانہ صفت خود را بر شعلہ پرستی زن
اندوہ مسلط کن بر شادی دون فطرت	شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن
نادیدہ عدم خامے در زن بوجود آتش	چون سیر عدم کردی باز آ در ہستی زن

در راہ طلب عرفی با ہوش و سبک میرو
چون ہوش ز پے ماند بر کوچہ مستی زن

بیار شیشہ مے برگل و کلاہ فشان	فروغ مے بگریبان مہر و ماہ فشان
ز باغ ہمت ما زہر خندہ مے روید	بدست ماہ بچین بر روی جاہ فشان
بجاوران حرم را و در آستانہ عشق	غبار ناصیہ آشوب بر جباہ فشان
دگر بمشہد عشق آستین فشان آلہ	سر قصب بفشان و بخاک راہ فشان
بسوز و گریہ من ای بہشت بر در وصل	کہ مشت شبنم و برگ گلاب شاہ فشان
کرشمہ کہ نگیرم بجیب حسن آرام	بسوز پردہ و در دامن نگاہ فشان

دمید صبح فنا دیدہ باز کن عرفی
بسوز دامن دود بصبحگاہ فشان

اے گریہ خون دل بکنار ہوس مکن
گلبرگ باغ قدس بدامان خس مکن

یکرہ بکعبہ داری و صدرہ بسومنات
تاریک ساز عیب و نگہ باز پس مکن

صد شاہباز گرسنہ پرواز میکنند
اے کبک برشکستہ کنار از قفس مکن

این وحشت لالہ زار فریبست زینہار
خضرے بجوے گوش ببانگ جرس مکن

فریاد نارسشتہ بخون کے دہد اثر
آزار دل مجوے و عذاب نفس مکن

ولہ

ہنگام دوم نزع خراب نفس ست این
این حالت نزعست قلم را ہوس ست این

نے ہائے و درجز من ما مینزلی آتش
از طعنہ بیندیش کہ خاشاک خس ست این

طوطی چو رود سوے شکر تلخ دہانان
گویند کہ بیداد برنگ مگس ست این

افغان مکن اے مرغ گرفتار فرو میر
این باغ ارم نیست درون قفس ست این

گفتم نگہے کن کہ بشکرانہ دہم جان
رو تافت کہ عرفی زنخدان کار کس ست این

میان دعا بردل شب فزن
زلب نالہ برچین و یارب مزن

مزن لاف اسلام اگر مینزلی
چو ملزم برآئے بمشرب مزن

بجولان خود ہم مزن خندہ
ہمین گوز بالای اشہب مزن

بی جنت الوانت این ست گل
کہ در خون سرشتی بقالب مزن

بشمشیر ترک طلب کشتہ شو
شبیخون فرصت بمطلب مزن

شبیخون زند غم بہ عرفی بگو
کہ بانگ شرمیت بمرکب مزن

زخونم روے میدان تازہ گردان
تمنائے شہیدان تازہ گردان

زدل یک لخت وارم نیم خوردہ
جگر بریان کن و خون تازہ گردان

بعالم وقتی آسان مردنی بود — ببالینم بیاران تازه گردان
اگر طوفان نوحی خواهی از خون — کهن ریشم بمژگان تازه گردان
برقص ای نیم بسمل صید در دل — شکستنهای مژگان تازه گردان
ز چاک جامه گر دل می‌گشاید — شکر خنده گریبان تازه گردان
دلا ور خون سرشتی غالم اکنون — کهن دیوار ایمان تازه گردان
ز میدان رو متاب از شیر مردی — مرو نام شهیدان تازه گردان

وله

کوهی شوقی که الماس جنون آید برون — هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون
ناله نازدیک لب صد جا شود پامال او — جان بیمار از درون سینه چون آید برون
چون رود فرهاد با آن جذبه شاید گر شبی — صورت شیرین ز قید بیستون آید برون

وله

ساقی بیا و دامن گل پر سبو فشان — مست شراب هم بر یاسمین فرو فشان
ای باغبان تو بزم فرو چین کر بیخودیم — دامان گل بیار و بر حریف خو فشان
خاموش واعظا که دم گرم نیستت — جامی بگیر و بر جگر گفتگو فشان
طوفان ناز و عشوه اساس امید کند — ایدل جهان جهان طلب آرزو فشان
پیشست زخم در آتش دل پاندازیست — ای خضر هر نفس دم آبلی فرو فشان

عرفی گل و گلاب چه ریزی بخاک ما
مشتی خس و شیشهٔ زهری فرو فشان

ردیف واو

تو ای زاهد برو افسانهٔ باغ ارم بشنو — ولی از وصف کوی او بیا یک شمه هم بشنو
بناکامی بمیرد هر که راه عشق پیماید — عنان را ترمکن درین شودگانی هر قدم بشنو
لب جام است در افسانه انگه که می نوشی — گمان دارم که گویم شمه از حال جم بشنو
بسرای مرغ دل در صیدگاه ناز محبوبان — ز هر جانب صدای بال شاهین را زهم بشنو

بیا ای آنکه بر طرف حریم کعبه ره تازی
بگرد کوی او لبیک لبیک حرم بشنو

بیا در سینهٔ عرفی که بالا نالهٔ غم گردی
بحال او صدای آه درد آلود غم بشنو

ز چشم من بجوش ای گریه هنگام وصال او
که محجوب است و بیباز دهد الکم انفعال او

ز شرح شوق من آتش در پر روح الامین افتد
اگر غم نامهٔ هجر تو بر بندم ببال او

ضمیرم زود غمگین است پیش از مردن یاران
کند آغاز شیون تا شود رفع ملال او

پس از مردن اگر دشمن در گلویم گریه چون میدم
که جان زود در قفا میرفت از شوق جمال او

بها آرم در لحد آهی که آتش در فلک گیرد
اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او

چو مست آمد برون عرفی چه گویم حال تقوی را
چسان زد شعله بر خاک عصمت رنگ آل او

مسازم نا امید از خود چو گشتم مبتلای تو
که محروم از تمامی خوبرویانم برای تو

دران عمر اگر گیرد بهر شهیدی دامن قاتل
بود دست کسی و دامن شرم و حیای تو

شدی بهر فریبم سرگران باغ و خوشحالم
که آگه نیست آن غافل نها دار شیوهای تو

تبسم گوشهٔ فریاد غم جاودانم ده
که باشد لذتی گیرم ز درد بیدوای تو

زمین جوش آشنا در میخوری دانسته گویا
که میسوزم ازین غیرت که هستم آشنای تو

چو فریادم آمد سوی تن از سینهٔ تنگم
وهند آواز غمهایش که اینجا نیست جای تو

نه با جذب تو کم زیست نی در شوق نقصان
اگر اینهای دردم باز دار از قفای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و بدم غیرت
که در روش میکند داروی بیماری فزای تو

تا بخونریزم اشارتها نمود ابروی او
میل بخونریزی خود فهمیدم از هر موی او

چون خرامد در دلم جان همچو آب زندگی
سر نهد در پای سرو قامت دلجوی او

تا خیال قامتش بیرون نیامد از دلم
گرد آورم ز زنجیر پایش حسرت گیسوی او

گر بتنگ در دمهٔ من گرم کین از جهر کیست
از تزالت گرمی طاقت ندارد خوی او

تا بود آمد شدش برخاک من ای همنشین ... چون بمیرم شب نهانم دفن کن درکوی او

من کہ حسرت میکشم عرفی برای دیگران
شیشۂ می راچہ بیرون برد بزانوی او

اینک رسید وعدہ کشا د نقاب کو ... رقصیم تا دریچۂ صبح آفتاب کو

جامے کشیدہ محتسب و فتنہ میکند ... کوتازیانۂ ادب و احتساب کو

خونم حلال بر تو ولے داور جزا ... گر گویدم شہید کہ گشتے جواب کو

کیفیت شباب ہم از جنس کیمیاست ... اینک خضاب نشاۂ عہد شباب کو

تا لب بہ العطش نکشایم و تن زنیم ... آخر وجود آب ضرورست آب کو

صد ورد دل گذشت فے شکر خندہ نکرد ... ہان ای زبان و دل گرہ و اضطراب کو

شرمش نظارہ دشمن خوقم نگاہ دوست ... دل پارہ پارہ شد ز کشاکش نقاب کو

نور جمال دوست نگنجد درین نظر ... کو دیدۂ بجو صلۂ آفتاب کو

عرفی مگو کہ مستے و راہ عدم دراز
اینک شدم سوار عنان کو رکاب کو

ردیف ہای ہوز

صنمے کہ غمزۂ او بصف بلا نشستہ ... بہوای دل مسیحا برہ فنا نشستہ

چو رسی تربت من مغشان بناز دامن ... کہ غبار رہ و حسرت بجز ابا نشستہ

شودم خمار فردا کہ براہ وعدۂ او ... زغم بہشت و دوزخ زدو جہان جدا نشستہ

زرہ وفا درین کو کہ گذشتہ دامن افشان ... کہ غبار کوچۂ ما بر تو تیا نشستہ

ترود عا چہ کار جو بہ پیان تنگدستان ... بہزار نامرادے اثر دعا نشستہ

روم از جہان شادم کہ براہ ماقیامت ... زخیال غمزۂ تو چشم بر بلا نشستہ

تو و بزم عیش عرفی من و کوچۂ کہ ہر سو
سر خون چکان فتادہ دل بینوا نشستہ

اے کہ سر تا قدمم را بجنون داشتۂ — تا مرا داشتۂ غرق بخون داشتۂ

سر انصاف تو گردیم کہ با اینہمہ حسن — از دل ما طمع صبر و سکون داشتۂ

گرد لیرانہ بتازی بمن اے چرخ رواست — تا تو در معرکۂ خصم زبون داشتۂ

نوش کن خون دلم تا بشناسی اے خضر — کہ تو در چشمۂ حیوان ہمہ خون داشتۂ

دل عرفی بجز از خویش و بخورشید فروش
تا ببینی کہ چہ می آزرد و چون داشتۂ

خیز و شراب چیرہم زان قد جلوہ ساز دہ — روی بروی عشق کن دست بدست تا زدہ

ای دل سادہ گفتمت نام وفا مبر کنون — مرہم داغ خویش را از نمک اتیاز دہ

توسن ناز کردہ زین اے دل عافیت گزین — موی بموی خویش را خردۂ ترکتاز دہ

کے دو خروس را بہم تاب مشارکت بود — یا در مردمی بزن یا سہ طلاق آز دہ

شیوۂ سامری بود لیک کرشمہای تو — یا بفدای عشوہ کن یا بزکوۃ ناز دہ

یارب ازان کرشمہ ام کام و دل نصیب کن — سینۂ کبک زادہ را ناخن شاہباز دہ

ہر دم زدہ عرفی از وفا تا زنمش بامتحان
دشنہ زہر دادۂ وازان غمزہ دراز دہ

ساغر لب ریز وصل جز کف مشتاق نہ — زمزمۂ آتشین بر لب عشاق نہ

اے قلم شعلہ ریز دود دل ما بریز — آتش حسرت فروز در دل اوراق نہ

حسن صنم پردہ سوخت ایدل دیدار دوست — ناصیہ بر خاک نہ حوصلہ بر طاق نہ

عرفی اگر در جگر شعلہ ندانی شکست
صد فلک از دود دل بر سر آفاق نہ

عاشقی و کان رسوای شہر و کو منہ — بر دم شمشیر نہ رو بر سر زانو منہ

عشق ازبا دیہ نشناس است مخنث بگو باش — سر بیاد چشم جانان در پے آہو منہ

دل بود شایستۂ دردے کہ از صد دل یکے — تہمت درد انو برائے شکوہ ہر مو منہ

در دلم آرام گردد و ستیش از دامن مدار — عافیت گر غم شود زانو بزانو منہ

سوکمبو از درو بیدرمان لبالب شد ولے　　اگر بساطِ مرگ بستر باشدت پہلو منہ

گوہ الماس از شعور و شوق و تماشا در ولت
باکسی در جلوہ گاہ دوست عرفی رو منہ

شب نشد از تاب تب پیرہن م آتشکدہ　　پیرہنم شعلہ بود انجمن آتشکدہ
صورت شیرین بکاشت گلشنی از خار و خس　　بہر خود آمادہ ساخت کوہکن آتشکدہ
سینۂ سوزانِ من قبلۂ گبران شدہ است　　روح من آتش بود جسم من آتشکدہ
سر دنگردد ز مرگ اے دل آتش فروز　　مے برم از پیرہن در کفن آتشکدہ

ولہ

جانم ز سینہ برزدہ دامان برآمدہ　　گویا بعزم خدمت جانان برآمدہ
تا ز غرورکے نہد از سر کہ این نہال　　گوئے بر آب دیدۂ رضوان برآمدہ
با دل مگوی عیب شہادت کہ این اسیر　　تا بود در میان شہیدان برآمدہ
آشفتگی کہ صید تو گوید کہ این شکار　　بسیار دست و پا زدہ تا جان برآمدہ
گویا کہ درد و داغ توام یار بودہ است　　کز سینہ جان غمزدہ گریان برآمدہ
شوق دلم بداون جان بین کہ گاہ نزع　　یک نالہ برکشیدہ و صد جان برآمدہ
طوریست دیر ما کہ درو جلوہ کردہ است　　حسنے کہ صد کلیم ز ایمان برآمدہ
مرہم اگر نہ سوختہ در چاک سینہ چیست　　این شعلہ کز شگاف گریبان برآمدہ

ہرگاہ گفتہ ایم کہ عرفی اسیر کیست
آہ از نہاد گبر و مسلمان برآمدہ

با مژدۂ زخم دگر از من کش جان کردہ　　دشوار دادن جان من عشق بر من آسان کردہ
مستانہ گزینید از عصمت اہل ورع و صومعہ　　گویا تبسم گوشۂ در کار ایشان کردہ
خوش با دل جمع آمدی نازان بحسن خویشتن　　از عشوہ گویا ہر طرف لہا پریشان کردہ
زنار عصمت با بیشگان پوشند عیب ہم چنین　　خوش توتیای آفتی در چشم انسان کردہ
مہر و وفا را جذبۂ می با خدای اہل طلب　　رو گوشہ نشین چراہ و بیابان کردہ

چشمی که بازش کرده از گریه خون آمد دلی — خون گرید آن چشمی که تو پاکش بدامان کرده
در حشر اگر تشنه است معذور باید داشتن — چشمی که از نظاره آن چهره حیران کرده

ولہ

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه — بقتل صید اسیر اضطراب یعنی چه
دمی که چهره فروز زمی شود روشن — که برو میدن آتش ز آب یعنی چه
به تیغ غمزه اش ای دل نگاه حسرت چند — بگو که چیست مرادت حجاب یعنی چه
دمی که بستهٔ فتراک او شوم دانند — که بوسهای منش بر رکاب یعنی چه

ز ذوق وصل و غم هجر یافتم عرفی
که چیست عیش بهشت و عذاب یعنی چه

نه همچو جیب نجا کم از سم اسپش نشان مانده — سمند دوست چهرے بر دل این ناتوان مانده
نهان گردیده جان در سینه از بیم نگاه او — چو مرغی کو ز ترس ناوکی در آشیان مانده
شبا از هجر تو بس دشوار جان دادم بیا بنگر — که آب حسرتم در چشم گریان همچنان مانده

فدای غمزه ات شد هر که جانی داشت چون عرفی
بغیر از خضر کو در دوام عمر جاویدان مانده

از سفر می آئی و تاراج غرت کرده — کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده
در کجا هست اینچنین معمورهٔ انصاف ده — شهر دلها ویده را یغمای راحت کرده
چون گوارا نیستی ای غم چرا در کام ما — همچو آسایش بپای بے حلاوت کرده
شاد باد ار وحشت ای مجنون که هنگام وفا — در حق من درد بیدرمان نصیحت کرده
این صفا اسلامیان از نیست ای زاهد مکن — با مغان در سومنات امروز طاعت کرده
ذره دنیا بعض جان مفرد شمع مکن — ای که از بی مایگی اظهار همت کرده

عرفی از تنگ شکریکان لب فروبستن خطاست
چون تو ای ترک شعر اکنون که شهرت کرده

ای عشق خویش تهیه لذات کرده — طوطی سدره وقف خرابات کرده

نازم ببازی تو که در عرصهٔ فریب ‌ ‌ منصوبهٔ پیچیده کرامات کرده

صوفی بگفته صیغهٔ توحید باطل است ‌ ‌ بیتی که در معاملهٔ ذات کرده

زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو ‌ ‌ کفر مرا بدین خود اثبات کرده

عرفی اگر بطور تمنا مرو ببین
کامشب چها بجان مناجات کرده

بانگ تا کباب سست خرمن را بجز من باز ده ‌ ‌ ای که گفتی خریدارم کنون آواز ده

روزگار خندهٔ غفلت گذشت ای کبک من ‌ ‌ دل بدندان گیر و تن در چنگل شهباز ده

ای فلک صیدی که خندید بے بصیرت کشته شد ‌ ‌ بوسه بر دست این صیاد بے حکم انداز ده

میتوان غماز عیب مردمان بود ای ظریف ‌ ‌ گر ز طرفی عیب خود را عرصهٔ غماز ده

گفتگوی سر وحدت را بصد ره کرده ‌ ‌ بال صوفی را بدست جنبش پرواز ده

شکرها کن دوست را عرفی و جانها بر فشان
کز تو جان خواهد نگوید کز درد مرهم باز ده

ای نه فلک ز خوشهٔ صنع تو دانهٔ ‌ ‌ در قصر کبریای تو عرش آستانهٔ

در تنگنای کوچهٔ شهر جلال تو ‌ ‌ وسعت گه زمانه مکین کارخانهٔ

پروازگاه طایر صنعت کجا بود ‌ ‌ جائے که دارد از دو جهان آشیانهٔ

نه توسن سپهر سراسیمه در رهت ‌ ‌ تا خلقت گرفته بکف تازیانهٔ

ذات تو قادر است بایجاد هر محال ‌ ‌ الا بآفریدن چون خود یگانهٔ

عفوت ثواب دشمن و حلمت گناه دوست ‌ ‌ هر گام چیده عاطفت آب و دانهٔ

عرفی تمام معصیت اما بدست او
هست از عنایت تو عنان بهانهٔ

ردیف یای تحتانیه

بشتاب در راه طلب بگذر ز هر آسودگی ‌ ‌ این ره که بی پایان خوش است اندر قدم فرسودگی

تحصیل درد دوستی آنسوتر است از بیش و کم
دست از طلب کوته مکن تا مملکت افزودنی

کے نعمت دیدار او میگنجد اندر حوصله
موسی کجا داغم کند از دست و لب آلودنی

ہر شوخ کامد در جہان بگذاشت چندین رسم تو
کو از تو در عالم بجا بر دوستان بخشودنی

اندیشه بی افسوس نے عرفی چه تدبیر است این
گه سر بزانو ماندنی گه دست بر ہم سودنی

بہار رفت و نکردیم عزم جای خوشی
برہنه سر ننشستیم در ہوائے خوشے

بہار رفت و بہنگامه نواسنجان
دلی ز ہوش نزدیم از نوائے خوشے

بہار رفت و بتان گریه دوست دمے
نداشتیم سرودے بہا بپائے خوشے

بہار رفت و نبردیم ہمعنان چمن
دلی گرفته ز عمرے و دلکشائے خوشے

بہار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن
پیاله نکشیدیم در ہوائے خوشے

بترہات تو عرفی خوشند دانایان
ندیده ام بجہان چو تو ژاژ ہای خوشے

اگر آرایش از دکان ناموس بتانے
سراویل تدرو و حلهٔ طاوس بستانی

نگیری ہیچ اسباب ترنم در ضرر افتند
ہمه ہیہات برداری ہمه افسوس بستانی

چراغت از دل آتش پرستان گر شود روشن
در اندازی در آتش سبحه و ناقوس بستانی

ادب از دست بگذاری د سودای وصال او
بلعلش جان دہی در آستانش بوس بستانی

ہر آن سرمایهٔ مقصود کان نایاب تر عرفی
بجوی گر دہندت قدر نامحسوس بستانی

تا بدانے که دوستدار کشے
نکشے چون من از ہزار کشے

تا کے از عشوہ نیم مستان را
بشکنے جام و در خمار کشے

آتشم زن که زنده گردم باز
گر چو شمعم ہزار بار کشے

تا بکے این عروس عصمت را
عقد بندے و در کنار کشے

عشق را شو که خویش را ترسم
در شبیخون روزگار کشے

در قیامت کند گل افشانی
بلبلے را کہ در بہار کشے

ترسم اے عشق مہربان کہ مرا
سر بزانوے غمگسار کشے

ہر دم از شوق ای دعا وقتست
کہ کشے تیغ و انتظار کشے

منت قتلم ار کشے قسمت
دو جہان را بزیر بار کشے

تماشا طلب ترحم را
عرفی خویش را چو زار کشے

من صید غم عشوہ نمائے کہ تو باشے
بیمار با مید دوائے کہ تو باشے

لطفے بیکسان گر نکند عجیب بگیرند
غارت زدہ مہر و وفائے کہ تو باشے

مردم ہمہ جویند نشاط و طرب و عیش
من فتنۂ و آشوب بلائے کہ تو باشے

اے بخت ز شاہی بگدائی نرسیدم
در سایۂ میمون ہمائے کہ تو باشے

از بس کہ ملائک تماشائے تو جمعند
اندیشہ نگنجد بسرائے کہ تو باشے

خورشید بگرد سر ہر ذرہ بگردد
آنجا کہ خیال تو دجائے کہ تو باشے

عرفی چہ کند گر نیافت بروش وصل
با نعمت دیدار گدائے کہ تو باشے

نہ شکیب تو بر از می نہ ادب ز ما بہ مستے
کہ بچین زلف ساقی بکنم درازدستے

چہ کشے ز ناز لشکر تو بگو فدای من شو
کہ گران نمی فروشد بتو کس متاع ہستے

چہ عقوبتست یارب من عافیت گزین را
نہ گمان ز درد مردن نہ امید تندرستے

ہمہ نقد و جنس ایمان بتو بر فشاندم اکنون
تو ونگ آن بضاعت من و عیش تنگدستے

رہ طاعت تو یارب کہ رود چنانکہ شاید
چو نیاید از برہمن بسزا صنم پرستے

اگر نیامدنہا گل وعدہاست ورنہ
بہین خوش ست عرفی کہ تو نامہ فرستے

گمان دارم کہ این درد و تحمل میکند کارے
بگو با گل کہ استغنای بلبل میکند کارے

دل دانای شہر ما بکفر جز نسلے شد
کہ باورداشت ہرگز کان تزلزل میکند کارے

بصلح دل چه کوشی صبر کن گر یار باز آید
بهشتی پروران ای دل متاع هستی بنما
دل بلبل بهر بادی هزاران راز می نهد

غم فرصت مخور کاینجا تغافل پیشه کارے
کرابے همتان عرض تجمل پیشه کارے
نه بیداری که ناز و عشوه گل پیشه کارے

اگر با مهر افزائی غرور افزاید ای سرکش
تغافل کن که با عرفی تغافل پیشه کاری

چندم اے نا سحر بکشے
درین دو دو گه دلا در بند
اے که پروا نگے کنم ترسم
تا مرا هم سنگ را بگریاند
کشتے از غمزه اهل عالم را
تا کنم چون چراغ شام بکشے

هر دم از آتش دگر بکشے
چندم از آه بے اثر بکشے
کاتشم را ببال دیگر بکشے
اے فلک مرغ نامه بر بکشے
بعد ازین غمزه را مگر بکشے
زنده سازے و در سحر بکشے

چون کسے اهل درد عرفی را
خشم دارم که پیشتر بکشے

تا خون نخوری چاشنی درد ندانے
تا بوی گلے نشنوے و کم نکنے ناز
تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق
ذوق غم معشوق بیازے نتوان یافت
مے نوشم و گلگون شوم و بیهده خندم

تا دل ندہے انجمن گرد ندانے
آشفتگے باد چمن گرد ندانے
بر سر مه مقدم شدنے گرد ندانے
برخیز که منصوبه ازین نرد ندانے
تا از غم دنیا رخ من زرد ندانے

ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت
امید که حال دل بے درد ندانے

باز از شراب فتنه خرابم نمیکنے
صد شیشه گشت خالی و صد خم بته رسید
صد بر سرشم زهر سر موے کنے ولے

در آتش کرشمه کبابم نمیکنے
وز جرعه هنوز خرابم نمیکنے
یکبار غنا سیتے بجوابم نمیکنے

بهر فریب سایه ببند از یم بسر — درز یر چرخ صد رنجو ابم نمکنی
صد ناله سوخت بر دل درد بزم خود بسوز — فریاد بخش چنگ و ربابم نمکنی
مردم ز ننگ هوش وز مستانه خنده — دریاکش محیط شرابم نمکنی

ولہ

بشمعی کو صبا گروه بخلوت خانه دارے — که از تنهائیت غم نیست اگر پروانه دارے
ازین خلوت نشینی کم نگردد هیچ حسنت — که آنجا هم ز خون محرمان پروانه دارے
مرا این آتش و داغ جدائی بیشتر سوزد — که میگویند جا در محفل بیگانه دارے
ز آسیب نظر گر میگریزے در دلم بنشین — که آنکه خالی از نامحرمان کاشانه دارے
بشرط آنکه باید کردن از خاکسترش بیرون — طلب کن جان من گر جان فشان پروانه دارے

نخواهی دید عرفی تا قیامت روے هشیارے
که این مستی ز شوق نرگس مستانه دارے

صنم گفتم ترا جان تازه کردی — مبارکباد ایمان تازه کردی
بکاوش تیز کردی ناخن ناز — دلم را جوش افغان تازه کردی
نگشتے دستہ لخت ای گریه شوق — چه بی هنگام طوفان تازه کردی
پریشانے ما گفتے به زلفت — خم زلف پریشان تازه کردی
مرا کشتے و کردے عالمے شاد — جهان را عید قربان تازه کردی
همچین ز این بیش بر خوان نعمت لطف — که شرم روی مهمان تازه کردی

ترا گر برگ و دین دارست عرفی
غلط کردی که ایمان تازه کردی

امشب که بسر شراب داری — مشکین دل ما که تاب داری
تقصیر نکرده در بلا کم — با غمزه چرا عتاب داری
آشوب قیامتش غباریست — این فتنه که در رکاب داری
در شوے فتنه گاه مستے — صد عربده با شراب داری

گر لذت ناوک تو این سست
وز خون ملک ثواب داری

دارے بدلم نگاه گرمے
گویا هوس کباب داری

در سینهٔ گرم هر که بینیم
آتشکدهٔ خراب داری

عرفی دل خود بباد دادی
گر عشق طلبد جواب داری

تا در قدح بادهٔ امید نیابی
تسلیم تماشای گل نومید نیابی

در جام دل ما بود از عکس جمالی
آن جرعه که در ساغر خورشید نیابی

این جرعه بجوش دل بیدل شو فرش زمین هم
کاین جام ز مینا نه جمشید نیابی

دلهای شهیدانت اگر باز نگاهی
یابی دو جهان حسرت امید نیابی

عرفی نبود نالهٔ بی درد موثر
زان رو اثر از نغمهٔ ناهید نیابی

با گلهٔ دوستان هست حلاوت بسی
گر ز کسی بشنوی خود گله کن کسی

بر سر رنجور من اینهمه غم سر بده
کس نبرد روز خی بر سر مست خسی

آنچه بود در جهان مایهٔ غمخواران
یا زر و سیمی بود یا قصب و اطلسی

من که یم از رهروان راه روان کیستند
واپسی از قافله قافلهٔ واپسی

گفتی از انبار و هر عرفی خوش لهجه بیست
بهتری جاهلی بی اثرے ناکسی

نه از غربت اندر وطن میروی
ز دنبالهٔ مرگ من میروی

بہاے تو اے نافه خود کم نبود
که برگشته سوی ختن میروی

نه کم عزتے اے در آخر چرا
ز تاج سرم در عدن میروی

کر دستار اے گل بیا چون تو بست
گر مشتاق وار از چمن میروی

چه مشتاقی اے تن بسوی لحد
که ناشسته روے کفن میروی

خیالی که عرفی خلد در دلت
که بی موجب از خویشتن میروی

خوش آن گرمی ز شمع وصل مهرافروزتر باشی
برافروزی و داغ وحشت جانسوزتر باشی

برت افسانهٔ ما با نیاز آمیزتر تا کی
ز چشم مست خود خواهم که ناآموزتر باشی

چراغ حسن خود را برفروز از آتش عشقم
چو خواهی آفتاب من که عالم‌سوزتر باشی

نگردد بوالهوس را هیچ تره آزرده دل از تو
مگر از ناوک مژگان او دلدوزتر باشی

چنین میخواهمت عرفی که هرچند افتادمن
بلاانگیزتر می شد جفااندوزتر باشی

سبک بران چو ازین بیقرار میگذری
که گر عنان بکشی شرمسار میگذری

بیاد نوش همه شعله‌های دوزخ عشق
زبانه‌ایست که از یک شرار میگذری

ز حال دل خبرم ده که داغ تر شویم
وگرنه کی تو ز کس شرمسار میگذری

مرو بتاب که دارای گذر بخاطر من
خدا گواه ست که بی اختیار میگذری

چو راه عشق نبردی بعقل باز بگرد
که بر صحیفهٔ تقویم پار میگذری

بیادگی تو رحم آمدم درین بازار
که تنگدستی و امیدوار میگذری

علامتی به ازین نیست آشنائی را
که خشمگین و سراسیمه وار میگذری

خبر ز همت خویشم کن ای زبان عرفی
که از پیالهٔ من در خمار میگذری

بامید عذرخواهان ز نیاز عذرخواهی
که بسوز بیشش از بیم گناه بیگناهی

طلبد بهار بوست ز نسیم صبحگاهی
سر آفتاب جوید تو زیب کج کلاهی

ز فروغ آفتابم نبود منبر که بیتو
چو دو زلف تست یکسان شب و روزم از سیاهی

تو بسهوگاه گاهی نکهت فتاده بر من
من ساده لوح با خود گله سنج کم نگاهی

مفروش ناز عصمت قدحی شراب درکش
که بهشت شرم عصیان ز غرور بیگناهی

چه خوش است آنکه نسیم بجفا بهانه جویش
که گهی بیادش آرم ز زبان عذرخواهی

همه شب بیانگ بلبل زده در چمن پیاله
چو نسیم گل ز بستان دم صبح گذشته راهی

بهل خراب عرفی بفرست درودی از تو
که شکسته رنگ دردش بدعا فرج رساهی

مقطعات ردیف دار ردیف الف

نه ازان دیر بخشد ایزد کام — که دهد جلوهٔ کبریائی را
زان توقف کند که دریابی — ذوق دریوزهٔ و گدائی را

ردیف تای مثناة

اندرین بزم از دو کس سرمنده ام در دام شرم — آنکه بیرونم کشد بعد از قدم کفش منست
اول از بالانشین خود که بعد از وی منم — بعد ازان از زیر دست خود که هم کفش منست

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکے کفر اندیش — که ایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاهد عصمت گردد — شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتش که تو مخروش که کن — پرده زین راز تهی مایه بخواهم برداشت
گفت ز اول غلط افتاد مرا می بایست — دل ز هم صحبتی مردم بیغم برداشت
من ازین حرف بجوش شدم و گفتم دل من — آنچه برداشت خود از کون و مکانم برداشت
تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم — پس چرا باید ازین مایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگے تهمت کذب اند و فنا — رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر ما و تو رفت — یوسف این را تحمل شد و مریم برداشت

قطعه

عرضے بحیرت از فلک طالعم کز و — سنجے بهیچ دور عبورش باوج نیست
امید را عنان بکدامین طرف دهیم — کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج نیست
بعدے که از سعادت طالع مرا بود — تحت الثری ز اوج سرایش باوج نیست

قطعه

دنیا طویله‌ایست پر از جنس چارپا — آبادی و خرابی او جسته جسته است
آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی — ویرانیش چه دشت و بیابان خسته است
از عرعر خران همه اسپان رمیده اند — در تیز اشتران شتر از خواب جسته است
این آب و تاب اطلس و دیبا و ناز و نوش — حلهای فاخر و علف دسته دسته است
گردن کشی که کف بلب آورده از غضب — سرمست اشتریست مهارش گسسته است
آن کس که پای بستهٔ راه در روش فتاد — یللگرش خریست که از قید رسته است
وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود — اسپیست کش اصالهٔ خود پای بسته است
گر ناگه آدمی ز خری زاده در میان — یا کشته گشته از لگدی یا شکسته است
گفتم که آدمی ز خری زاده ای حکیم — این نکته حل کنم که دلت تنگ خسته است
در ملک فردمی نسب جانست معتبر — عقل این نسب ز زادن جسمی نخسته است
در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل — از روی صورت ارچه که از خاک رسته است
آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر — از دودمان جوهریان خجسته است
پس آن سفال گر بزاد از گهر فروش — از دودهٔ سفال فروشان رسته است
وان هم که گفتم آدمی آزار کس فتاد — لی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است
این را ازین خران رسد آفت که چون خران — معنی چو صورتش بجهان باز بسته است
آنکو قسیم عالم معنیست صورتش — در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

قطعه

نشسته بودم دی در وثاق میگفتم — چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت
چه درد بود که هجر همای دولت و دین — بجان عافیت اندوز همگنان انداخت
غرور عسرت و تقصیر شکر وصل این کرد — که کار ما بدعای سحرگهان انداخت
من اندرین غم و این داستان درد افزای — که ناگهان خردم دست در میان انداخت
چه گفتمش چه بگفتا چه پرسی آمده است — چه گفتمش که کسانم بداستان انداخت

ز جای جستم و پرسیدمش بزاری گفت
به آنکه فرقت او آتشی بجان انداخت

بگفتمش ز کجا داری این بشارت گفت
ز صد علامت اقبال در گمان انداخت

فلک که در سفر از رخش او جدا شدی
همان بگردش معهود او عنان انداخت

جهان که سایه نشین کلاه دولت بود
بجست دوست ربانیدگی بران انداخت

قضا که رشتهٔ نظم جهان و تا میخواست
عنان فرده سوی ناظم جهان انداخت

عنان گرم ستایش که هر سجدهٔ شاه
هزار اشهب و ادهم بهر مکان انداخت

سران درگهش تهنیت کنان گویند
که خویش را بچه شوقی بر آستان انداخت

هزار شکر هزاران هزار شکر که باز
همای دولت و دین ره بر آستان انداخت

درین خجسته زمان گر نشاط آمد نیست
قضا لباس طرب در برزمان انداخت

کراست غم بهمین آسمان که از شادی
کلاه را نتواند بر آسمان انداخت

قطعه

دی شنیدم که زرهش افتاد آن کاندر رهش
خاک بودن توتیای چشم کیوان بودنست

آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن است
آفتابش در هوای گرد دامان بودنست

چون شنیدم این خبر پژمرده گشتم عقل گفت
بیخبر این واقعه جای پریشان بودنست

او نه شخص دولت اندر وزره نظم جهان
بی ثبات دولت اقبال حیران بودنست

شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان
بی تو بودن بی وجود فصل حیوان بودنست

سایهٔ صاحب بفرقت باد کاندر ظل او
جا گرفتن در پناه لطف یزدان بودنست

ردیف دال مهمله قطعه تاریخ

صد شکر که مخزن دودهٔ جاه
در دامن دایهٔ بقا زاد

دریای توجه شهنشاه
بنگر که چه در بی‌بها زاد

این دانه شود هزار خوشه
کو کشته ز رحمت خدا زاد

این قطره شود هزار چشمه
کز چشمهٔ فیض کبریا زاد

از تربیت عنایت شاه
خورشید شود اگر سها زاد

من دانم و آسمان که اقبال — در کعبهٔ آسمان کرد آزاد

یکتا گهرے محیط اخلاص — از بهر نثار پادشازاد
تاریخ تولدش چه پرسے — آرایش روزگار بازاد
او را چه دعا کنم که بخشش — دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

ملاف عرفی ازین ترہات و زاژ نخای — گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلے کرد
ز شعر دم مزن از درد روح قدس شود — که شعر کرده تر او در زمانه نیلے کرد
بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین — که در عدیل چه تو نا کسے بخیلے کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افگندت — مگو در آتش او گو هرم خلیلے کرد
بدین مناز که طبع تو عشر یکتائے — بدست کرد که این او نکرد کسیلے کرد
صدائے طعنه بلندست گوش هوش بدرد — که صوت سود درین مرحله صهیلے کرد
اگر فتم آنکه رسد نا زشت نه هر که بفضل — یگانه شد فلکش سے دردے لیلے کرد
اگر عدیل ترا کینه داست کمتر داست — سپهر اینهمه بے تو نه بے عدیلے کرد

قطعه

اے که از تهمت موثر تو — عدل با علم منتقم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت او — تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که از شهوت — قصر تقویش منهدم گردد
شاید از عصمت تنک درے — زان گل اندام منعدم گردد
کز گرش برمزار افتد راه — مرده در گور محتلم گردد

قطعه

عرفی نه ارث و کسب نه رزق و نه حرص آز — را هم اشتر خیره سر و تیره چهر داد
طالع بهم نمود باین خصم خانگی — این باریم عطارد برگشته مهر داد
ذوق عقل مهر تا بجم اسیر کرد — آسیب آن فراغتم از ماه مهر داد

مدح آبروی گوہر قدرم بخاک ریخت
تاوان این گہر نتواند سپہر داد

قطعہ

سخن شناسا اگر بیت بندہ رد کردی
تحمل مباش کہ من ہم زخجلتم آزاد

ترا قبول نیفتاد نا قبولی آن
بدین دلیل کہ گفتم مرا قبول افتاد

اگر بطبع تو بیتے ز بندہ بد نگرفت
نہ شعر من بد و نے طبع تست کج بنیاد

ہم از خوشابی در غلط نیست کان گہر
نمے تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعہ

خوشگی دارم بسی خوش صحبت اما گرسنہ
آنچنان کز بہر سیری زخم تا مردن خورد

با جوال زر مدامش غم بود قوت ہنوز
بسکہ با خود تحمل و زر و غم ز غم خوردن خورد

قطعہ

عرفی آغاز گریہ کن باشد
کاین کہن خاکدان خراب شود

تا زکن مگر ز تاثیر ش
دہر نامہربان خراب شود

از فغان سینہ ریش و غم بر جاری
خان و مان فغان خراب شود

منم آن کعبہ کز خرابے من
بیت معمور جان خراب شود

گر سموے وزد بباغ دلم
ثمرات جہان خراب شود

گر غرابم کنند درد آمیز
مشرب انس و جان خراب شود

ہمتم گر بساط بر چیند
کشور لامکان خراب شود

دشمن کجا خنس روزگار کجا
دار ملک زمان خراب شود

دل و طبعم اگر نہ عطسہ زنند
خانۂ آسمان خراب شود

گر بطاق دلم شکست افتد
قبلۂ قدسیان خراب شود

چند گویم کہ گز زبان افتم
بشکند این و آخر اب شود

گر من از گفتگو بیاساییم
دار ملک زمان خراب شود

شیشۂ آسمان بدست منست
گر بغیبتم جہان خراب شود

قطعه

دی کسی گفت که سعدی گهر افروز سخن   قطعهٔ گفت که اندیشه بران می نازد
گفتم این گوش بآن نغمه سنز گفت آری   انیک از پردهٔ عنان سوی تو مسانداز د
سخن عشق حرام ست بر آن بیهده گوی   کر چوده بیت غزل گفت مدیح آغاز د
حبذا همت سعدی و سخن گفتن او   کز معشوق به ممدوح نمی پرداز د
گفتم این خود همه عیب است که در راه تمیز   هر که این لاف زند خشن ولی می تاز د
لوحش الله ز یک اندیشی عرفی کو را   آنکه ممدوح بود عشق بادمی باز د

قطعه

ای بوالهوس که آمدهٔ میهمان وعظ   وقتی بیا که زهر بکامت شکر بود
پژمرده دل زبان نگشایم بموعظت   شمشیر را معامله با جانور بود

قطعه

هیچ دل راه بزورش نسپرد   گر بسر حد کمالی نرسید
مشت خونی که ما پروردیم   بجد نشاهٔ دنی نرسید

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بنشین   بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محفل   که در وی عندلیبی کرده ناهید
کدامی باغ باغ وصل یاری   که آبش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لاله اش   زند سیلی بحسن ماه و خورشید
از ان دم کاستین زد برد ما غم   نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از تن می بانید   قبول سنت تا شیر امید

ردیف رای مهمله

ز هر هنر که زنم لاف امتحان شرط است   بیا ز ما و مکن پیش از امتحان انکار
بلی کلیم و کاذب نبوتم که نیل   بلی خلیلم و نا بخته دعوتم کو نار

قطعه

فسانه بشنو عرفی از من بیمار ‌ ‌ ‌ که با شدت بنفاق معاشران رهبر
ز عاطفت بمکافات معصیت دو سه روز ‌ ‌ ‌ مریض کرده تنم را عداوت داور
بیاض دیده ز حسرت سیه بدان مانند ‌ ‌ ‌ که لاله سوده کسی در میانه عنبر
حرارت تنم از عاریت کند شاید ‌ ‌ ‌ که مستحیل شود آفتاب را جوهر
و نبض جستنم از بس هوا تموج یافت ‌ ‌ ‌ ز نبض موجی نتوان شناختن محور
گرفت مالک دوزخ متاع قاروره ‌ ‌ ‌ که هر دو ز خیالان شربتی بر دستقر
نه رفته یک سر مو در دو سر بالین ‌ ‌ ‌ ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر
من افتاده بدان حال و دوستان نصیح ‌ ‌ ‌ بدور بالش و بستر نهاده صد منبر
یکی بریش کشد دست و کج کند گردن ‌ ‌ ‌ که روزگار وفا با که کرد جان پدر
بجاه و مال خرابه دل نشاید بست ‌ ‌ ‌ کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
محل رفتن دل با خدای داشتن است ‌ ‌ ‌ بجز خدای کن از هر چه هست قطع نظر
یکی بنرمی آوازه گفت و گوی حزین ‌ ‌ ‌ کند شروع کشد آستین بدیدهٔ
که جان من همه ما این است پدر رفت ‌ ‌ ‌ تمام راه روانیم و دهر راه گذر
بهما که ریش بعصیان سفید کرد تسلیم ‌ ‌ ‌ چرا که یا سمنش را ز سبزه نیست خبر
جوان و پیر بنشتر اجل یکسان است ‌ ‌ ‌ به تیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
چو در نمی گذرد روزگار زین عادت ‌ ‌ ‌ بتازه روئی اگر بگذرد کسی بهتر
یکی بچرب زبانی سخن طراز شود ‌ ‌ ‌ که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر
فراهم آی درین پریشان مدار دل زنهار ‌ ‌ ‌ که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر
پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا ‌ ‌ ‌ بمدعای تو دیباچهٔ چو درج گهر
چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ ‌ ‌ ‌ چنانچه هست مجموعهٔ صفات و سیر
که نظم و نثر در آوریم و فرو ریزم ‌ ‌ ‌ اگرچه خضر کمال تو نیست حد بشر
خدای عزوجل صحتم دهد ببیند ‌ ‌ ‌ که این منافقگان را چه آورم بر سر

ردیف زای معجمه

خدایگانا دی بی تو در وثاق امید
نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز

که مخبری ز درم ناگهان درآمد و گفت
که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز

بگو بهست خبری که نهایت قدریست
نتیجهای ضمیر ترا بود انباز

همای اوج سعادت فلان که غیرت او
سپهر و شمسه بود از غرور همگنان ممتاز

چو جعد شاهد دولت بدست غیرت داشت
رکاب شاه پلنگ افکن و هژبر انداز

بشست ناگهش از پی چو روزگار قدیم
عنان مصلحت را در لطیفه طراز

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم و تنگ
شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز

شگفته باش که این بعینه نزدیکست
همان ز راه توهم بتاب و هرزه متاز

خرد این لطیفه دلیل ست بر نهایت قرب
که ماند در شب معراج رفرف از پرواز

سخن این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت
که این لطیفه نگهدار جز نسیمه راز

زوال دانش آخر تو مبحثی اول
بدست مسکین و آنگه دلیل بی پرواز

که کشته شد بود این عین کیمیا ورنه
کجا رسایه یزدان همای ماند باز

همیشه در گذرد در لباس لیل و نهار
بکوتهی و درازی حیات عشرت و ناز

حیات خصم تو چون وعده کرم کوتاه
نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه

شنیدم بادت گفته عرفی فلانرا اغام گفت
بایدش گفت آنکش اندیشه زین بهتر فروز

هیچکس گوید عطارد پیر حکمش نارس است
در بگوید میتوان گفتن به تیرش بر بدوز

هیچکس گوید کر طباخ بهشت این خام پخت
در بگوید میتوان گفتن کر این هیزم بسوز

قطعه

صباح عید صباحی برغبت عرفی
که حسن شاهد معنی ازو گرفته طراز

بعزم سیر مصلا صبا بگام زدیم
که هست ملجا خلد برین بعشرت و ناز

بگرد مرقد حافظ که کعبه سخن ست
درآمدیم بعزم طواف در پرواز

ردیف النون

ای که در آئینه‌ام خود را اسیر رو دیده — جنگ بی‌سود است و اندیشه رنگی مکن
ری که تا فهمیده از وعظم بجان رنجیده — بی نصیب از فهم راز فلک فرهنگی مکن
در توان دندان چون من آسمان گوهر شکست — خاکم اندیشه دندان شکن سنگی مکن
در کمان گاو تازی داری ای نیک حاذقم — گر نمی تازی بمیدان حیم آهنگی مکن
وعظ گفتم نی هجا رحم جا گذشت بر دشت — چون تو بیدردی سوال از ذوق دلتنگی مکن
یا بحرف صلح کن کاعمال زشتت را نوشت — یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه

منم عرفی امروز کز گشت طبعم — برو خرمن افشان کند خوشه چینان
دلی دارم از حسن یکتائی خود — بوجارت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم از عشوهای معانی — برشته ترا ز حسن صحرا نشینان
دلی تیره دارم ز دونان کودن — پر از داغ چون دامن لاله چینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت — گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان
گروهی بصورت چو صبح و بمعنی — تنک روشنائی چو صبح حزینان
چو گلها نچینند از باغ طبعم — یکو تاه دستی دراز آستینان
ز جذب طبیعت باوج معانی — بر آورده ام چشم کوتاه بینان
بآلودگان جرعهٔ میفشانم — بصلحی نفرین پاکیزه دینان
بیاضی دهان نامهٔ تو بسیم — منقش بمهر زمرد نگینان
فشاندم نوشتم چه بیهوده گویم — که آنان کدام و کیا شد آنیان

قطعه

از خجلت این گنه که عفوش — برتست مرا بر عطای یزدان
خواهم که شوم ز سایهٔ تو — در مطلع آفتاب پنهان

ردیف الواو قطعه در زبان شیرازی

قطعه

شنیده ام که بشوخی بران سری عرفے ‌‌ ‌ که پرده بر سر اسرار چیده بگذارے
لطیفه بتو گویم که بعد ازین لغلط ‌ ‌ عنان طبع لطافت گزیده بگذارے
ز گوش و گردنت آنگاه به بود گفتن ‌ ‌ که در جهان سخن ناشنیده بگذارے

قطعه

بجز هنر حکیم ابوالفتح کان فضل ‌ ‌ اے آنکه جز بمنهج او سے نیامدے
همه سیرت تو ز بهر دین ست گر بعقل ‌ ‌ جز نقشبند زینت دنیا نیامدے
کے بود در چمن بچمن در بهشت جا ‌ ‌ تا وک نهال رفتی و طوبے نیامدے
صد زیب یافت انجمن خاک بیجگاه ‌ ‌ از روزن فهم تماشا نیامدے
نفر و خشت خاک طبع بیکس که تو ‌ ‌ با گنج شایگان کس بسودا نیامدے
چون سخن گفت مظهر با ذل منم گر ‌ ‌ از جمع مظاهر اسما نیامدے
بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام ‌ ‌ جز تو تیاے چشم ثریا نیامدے
آمد بهان ردیف تو بر اشهب وجود ‌ ‌ در سلک نظم کون لقفا نیامدے
از غایت یگانگیت در هجوم شوق ‌ ‌ اندیشه را بذهن شگفتے نیامدے
فردوس منتظر افلاک آرائے مسندا ‌ ‌ اے آنکه جز بکام احبا نیامدے
مے چو خورد ار کیم سخنے گوش کن که تو ‌ ‌ جز نکته پدید [illegible] نیامدے
رفتے بصید همره جمشید روزگار ‌ ‌ گفتے که انیب آمدم انا نیامدے
از بس که تا امید نزد و آمدن شدم ‌ ‌ گویم بدون سهو که فردا نیامدے
در دا اغم از کرشمه دیر آمدن کنے ‌ ‌ این نیست که پیش ز آدم و حوا نیامدے
باز آے و سایه بر سر ما کن که در جهان ‌ ‌ فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدے

رباعیات ردیف وار ردیف الف

اے شربت صبح و شاب در کاسه ما ‌ ‌ وے چشمه آفتاب در کاسه ما
آن جسر عه کشانیم که از سیرابے ‌ ‌ یاقوت شود حباب در کاسه ما

رباعی

اے کردہ ز بون ناز شجاع تو مرا — افگندہ بصد رنج نزاع تو مرا
تا خیزم دار مست در آغوش اجل — کشتست بتکلیف وداع تو مرا

رباعی

چندانکہ شدم ز بیخودی ست دعا — تیرے نزدم بر ہدف از شست دعا
باشم ز دعا مانع دار شوق طلب — بیم است کہ پر بر آورد دست دعا

رباعی

اے راندہ ز نسبت حرم طاعت ما — مردود اجابت صنم طاعت ما
اسلام نہ کفر نہ تا کے بعبث — آلودہ کند لوح و قلم طاعت ما

رباعی

از بند غرور رے کشایم خود را — آن طور کہ ہست مے نمایم خود را
عمرے بر عونت صفت خود کردم — چندے بشکست مے ستایم خود را

رباعی

گلبرگ برد باد بہاران یکجا — سنبل برد از شبنم بستان یکجا
اے عارض یار من شتابان یکجا — وے زلف نگار من پریشان یکجا

ردیف الباء

این نالہ کہ در آتش جوشیست کباب — این گریہ کہ در شیشۂ غم کردہ کباب
عمرے ست کہ آتش از ہوا میگیرد — مے مست کہ از خمار چو بید ئے ناب

ردیف التاء

آنم کہ تقاضائے من حسین طلبست — ہر موئے سرم دست گریبان طلبست
دستم ز تعست کوششم کوشش یک — دامان تو فوق آستین طلبست

رباعی

تا دان بعمارت بدن مشغول است — دانا بکرشمۂ سخن مشغول است

صوفی بفریب مرد و زن مشغول است ــ عاشق به هلاک خویشتن مشغول است

رباعی

راهی بنما که رهنما مردی نیست ــ صد راه بهیچ ره گذر گردی نیست
با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی ــ بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

رباعی

عرفی چو زبان طعن خرد بر من بست ــ مردان نه نهند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب نداند داریم ــ آن گریه که دل بدیده بگذارد هست

رباعی

وصل تو وداعیست که بیمارش نیست ــ حسن تو متاعیست که بازارش نیست
عشق تو کمندی که گرفتارش نیست ــ حمد تو زبانیست که گفتارش نیست

رباعی

شاها کرم تو قلزم مواجست ــ در جنبش تو اسکندر بی تاجست
منسوب بعالم نزول تو بود ــ آرام گهی که نام او معراجست

رباعی

آن گر نظرش حجاب صورت برخاست ــ بر جزو و کلش نظر بیک دیده رواست
گر جوهر قطره صاف باشد گردد ــ در قطره جهان مجو که گوئی دریاست

رباعی

تا در زده ام بدامن عفو تو دست ــ تا یافته ام غبار تکلیف الست
تقصیر عبادتم ندارد ایام ــ در طاعت کرده ام پشیمانی هست

رباعی

با سال و مه و دقیقه و ساعت نیست ــ با روز و شبم روشنی و ظلمت نیست
با صحت و رنجم آفت و راحت نیست ــ عرفی عالم چو عالم وحدت نیست

رباعی

رباعی

عرفی چہ نہے متاع دل بر کف دست — راہ نظر کج نظران باید بست
بر سینۂ ما نگر کہ از بیرون ہست — صافی ز دوست و ز درون عین شکست

رباعی

آنم کہ بترک دین دلم خرسند است — زنار بہر موے منش پیوند است
ز جوش جنون و فانکس ترمیگویم — در دیر مغان دلم بزلفے بند است

رباعی

یار آمدہ و در صدد دلداریست — من مست و خراب این شب صد دشواریست
بیدار شو اے بخت و بخوابم گردی — فریاد کہ خواب تو بہ از بیداریست

رباعی

عرفی سر صفہ مغان مسند ماست — تعظیم کہ دیر مغان معبد ماست
ہر گام بہ تیغے سر تسلیم نہم — سرتاسر کوے دوستی مشہد ماست

رباعی

زنیسان کہ گمان شدت دی بردہ است — در بستن یخ حباب رشک گرہ است
دشمن کہ ز ہیبت تو لرزد چہ عجب — کش علت لرزش بنظر مشتبہ است

رباعی

زین سردی دی کہ آب و آتش یخ بست — در بستن یخ جوہر الماس شکست
زان گونہ مسامات ہوا بستہ کہ سبزہ — ناید ز گمان کشاد و نتواند جست

رباعی

باز آ کہ فراق جانگداز آمدہ است — اندیشۂ مردنم فراز آمدہ است
باز آ کہ ز ناچشیدہ داروی وصال — دردے کہ ز رفتہ بود باز آمدہ است

رباعی

چشم و دلم ز نالہ و گریہ جداست — زنہار مبر گمان راحت کہ خطاست

گر نالہ خموش ست دلم در جوش ست — اگر دیدہ سرالبست در دلم دریاست

رباعی

تا عمر مرا فلک بغم پیمودہ است — گوشم بفغان اہل شیون بودہ است
امروز شنیدہ ام ز عرفی بے تو — در خواب کہ چرخ ہم نشنودہ است

رباعی

عشق آمدہ گوید کہ رسولم نام ست — وز حسن باسمان صدم پیغام است
حکم ست کہ دین و دل فروشید بدرد — وین سہل ترین جملۂ احکام است

رباعی

راہم نہ بہ سوے حرم زاہد زشت ست — زاہد ز کنشت راہب نیک سرشت
گر لذت خواریم بدانند از رشک — ہم آن کشندم بکعبہ ہم این بکنشت

رباعی

مسجود ملائکہ و تن از آب و گل ست — زادم چو گذشت این نگار چہ گل ست
گر ہست تفاوتی ہمین باشد بس — کان حکم آنکہ بود و این حکم دل ست

رباعی

معمورۂ عقل و فضلہ ویرانیست — سرمایۂ علم خاک بے سامانیست
بازار چہ حیرت ما آبادان ست — کافتادہ متاع و غایت ارزانیست

رباعی

در عہد من آنکہ لاف سنج سخن ست — خونش ہدر ست قائلش نظم من ست
گوسالۂ سامری اگر بانگ زند — اعجاز مسیح لقمۂ دندان شکن ست

رباعی

عرفی دل من کہ منبت جان منست — از عالم قدس آمدہ مہمان منست
مگذار کہ پامال شود در رہ کفر — رفتے کہ جگر گوشۂ ایمان منست

رباعی

دردا که دگر سخن ز فرزانگی است ... چیزی که نه در شمار دیوانگی است
بیگانگی عافیتم ستنگی بود ... اکنون بویم نسبت همخانگی است

رُباعی

دی محتسب آمد بغم تند نشست ... ماتم زده بود داشتش شیشه بدست
بشکست و نیافت قصد مرا آن جاهل مست ... باید که توبه بشکنند شیشه شکست

رُباعی

شیراز که دریای معانی گذراشت ... یکتا گهرش عرفی صاحب نظر است
بس کرد و طرف ماه و شان میگذرند ... هر کوچهٔ او شبیه شق قمر است

رُباعی

صد تلخ شنیدم از رزق بر ست ... جرمم چه همین که دادمش جام بدست
دانی که همان محتسب گرسنه مست ... کامروز ز لقمه اش دهن خواهم بست

رُباعی

این لاله که با داغ الست آمده است ... پژمردهٔ و سینه چاک و مست آمده است
پژمردگیش رواست کز باغ ازل ... تا شهر غمت دست بدست آمده است

رُباعی

در باغ و دل شکارگاهِ شیر است ... نگشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون دیده گشایم که چمن بیگانست ... چون سینه گشایم که هوا شمشیر است

رُباعی

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت ... مجموعهٔ درد بی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست ... از بهر دوا بشهرها خواهم گشت

رُباعی

از دیدهٔ تو روشنی بشرم پر است ... در سینهٔ تو جان و دل نرم پر است
پرهیز کن از فسردگی در رهِ عشق ... کز گریه سر خنده گرم به است

رباعی

عرفی شب عید و بادہ عیش افروز است — می نوش و طرب کن کہ ہمین دم روز است
این توبہ بے شکست دار ز ما برمید — منیوش کہ توبہ مرغ دست آموز است

رباعی

روزے کہ قضا بمزرعہ قسمت گشت — خاکم ز حرم بہ بعد و در دیر سرشت
منجواست کہ در جواب ابنای گنشت — گویم لبیک چون بگوید کو خشت

رباعی

عرفی دل ما تا بدر عشق گریخت — خون گر بہ با شراب نسیان آمیخت
این خون نہ بہ تیغ آشنا شد نہ بخاک — این گل نشگفت از نفس باد و بریخت

رباعی

عرفی علم ہجر تو افراشتنی ست — گنجے تو و لے نقد تو برداشتنی ست
گر عشق تو لی تخم تو ناکاشتنی ست — در حسن تو لی دل ز تو برداشتنی ست

رباعی

عرفی من و دل نہ خوب دانیم و نہ زشت — ہم نہاده کعبہ ایم و ہم پیر کنشت
ہمدوش مصیبتم و ہمزاد نشاط — ہمخوابہ دوزخیم و ہمشیر بہشت

رباعی

ای عشق کہ مدح تو ہمین عشق بس است — بر قیمت کہ موسیش یکے مشت خس است
نے نے تو ترقے بزم گلزار است — کس موسی عمران گل مشکین نفس است

رباعی

عرفی گلہ سر مکن کہ جاے گلہ نیست — توفیق نصیب ہر تنک حوصلہ نیست
ہر جاہ کہ ہست یوسفے در وی ہست — صاحب نظرے لیک بہر قافلہ نیست

رباعی

از وصل نہان ناکہ غمازنیافت — انجام کسے ندیدہ آغاز نیافت

در دوست شدم محو بجدے کہ مرا
ہم دوست طلب کردہ نشان باز نیافت

رُباعی

ہر کس کہ سرش نہ در گریبان فناست
تا گردش از فرق ہمہ زخم جفاست
زانرو سے کہ تا فوق گریبان عدم
آمد شد سیلے غم و سنگ بلاست

رُباعی

عرفی منم آنکہ روز خم بت شکن ست
روزم ز ہجوم تیرگے شب شکن ست
امیدم اگر حاملہ حرمان راست
بیند پرلم اگر سیاہ مطلب شکن ست

رُباعی

عرفی منم آنکہ کوششم بے اثرست
ہستم ہمہ عیب و مو بمویم ہنر است
آن عابد برہمن پرستم کہ مرا
طاعت ز گنہ بتوبہ محتاج ترست

رُباعی

دستے دارم کہ در گریبان غم است
پاسے دارم کہ وقف دامان ہم است
چشمے دارم کہ باغ و بستان بلا است
جانے دارم کہ دین و ایمان غم است

رُباعی

از گریۂ گرم دیدہ آتشناک ست
آلودہ بخون و از تماشا پاک ست
از بس کہ شکستہ ام از بیم تو نگاہ
گوئے کہ مرا دیدہ پُر از خاشاک ست

رُباعی

اے آنکہ برت سفال و یاقوت یکیست
اعجاز مسیح و سحر ہاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد دارے
زیب تن و آرایش تابوت یکیست

رُباعی

ای شوق لبت ز صبر من بردہ ثبات
تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد
از تیغ اجل فرو چکید آب حیات

رباعی

ای کعبه روا این طرف کربی سازی نیست
طوفی ده و فردوسی و تنگ و تازی نیست
سرتاسر کوچه خرابات مغان
آشفته و مست رو که طنازی نیست

رباعی

آنکه نیم از عیش که شهد چه گلوست
راحت نشناسم که چه می و چه سبوست
زخمی دائم که سینه گوید عشق است
دین دل که فدای او نمک خورده اوست

رباعی

حسن از آن باغی که خلد از و بیرنگست
عشق آن داغی که دوزخش نیرنگست
ای حسن تو داری و ترا نیست شرف
دین عشق مراست هنوزم تنگست

رباعی

دل دشمن شادیست و در کام غمست
از عافیت آسوده و بیمار غمست
بیمارئ دل مایه او زردی ماست
روز روی با بهار گلزار غمست

رباعی

با معصیتم که کرده امن گذشت
با طاعتت که می برد آن بهشت
دوزخ همه عافیت چو دلسوزی خصم
جنت همه زخم دیده چون عشوه زشت

رباعی

ای آنکه رهت بنزد مقصودی نیست
صد ره و فضیلت از شمع بی دودی نیست
غلمان مطلب جزای طاعت زنهار
با دوست مکن این بیع که بی سودی نیست

رباعی

عرفی دل ما بسی پریشان نظرست
هر دم هوسش بغمزه راهبرست
زنهار ز رنگ و بوی دنیا بگذر
کین باغچه را شگوفه بی ثمرست

رباعی

صحرای هوس خار تمنا خیزست
این ره بسفر مرو که غوغا خیزست
این بادیه کفر تو سودا گرده
زین مرحله کوچ کن که بلوا خیزست

رباعی

دل در ہوس وصل تسلی طلب است ۔ در پردہ صورتست معنی طلب است
گفتم کہ بیاس دل تسلی یابد ۔ فریاد کہ یاس ہم تسلی طلب است

رباعی

مستور ی دین طلب کہ مستی اینجاست ۔ در یوزہ گزین کہ چرب دستی اینجاست
دست از ہمہ بگسل و در آویز بدوست ۔ یکرنگی زنیستی و ہستی اینجاست

رباعی

آن شور کہ این مفرد این وافی چیست ۔ یکجرعہ بس این دُرد و این صافی چیست
در ہر دو جہان یک درم آنگاہ سرہ ۔ چندین محک تمیز صرافی چیست

ردیف الجیم

ای مہر تو ہیچ و کین دشمن ہم ہیچ ۔ آہنگ سرود ہیچ و شیون ہم ہیچ
از ہر چہ نقاب می کشائی ہیچ است ۔ عرفی ہمہ ہیچ ہیچ گفتن ہم ہیچ

ردیف الحاء

از عشق شراب ہستی جوید روح ۔ زین مے شکند صراحی توبہ نصوح
آنجا کہ محیط عشق طوفان خیز است ۔ گہوارۂ اطفال بود کشتی نوح

ردیف دال

فردا کہ معاملان ہر فن طلبند ۔ حسن عمل از شیخ و برہمن طلبند
زانہا کہ درودہ جوے نتاشند ۔ آنہا کہ نکشتہ خرمن طلبند

رباعی

ایوب بصبر خویشتن مے نازد ۔ یعقوب ببوے پیرہن مے نازد
داؤد بلحن خویشتن مے نازد ۔ این عشق بنا لہاے خویشتن مے نازد

رباعی

آنکس کہ عنان تافت زما گمرہ شد ۔ وآنکس کہ عنان سپرد کار آگہ شد

یوسف بدر آورد و زلیخا گردید
هر کس که بر سلیمان یا درچه شد

رباعی

عرفی که قدم در رهِ پیشه نهد
از بس غم دل بر دل غم پیشه نهد
تا محنت الفرے فرو شود گر ندام
بار دل خود بدوش اندیشه نهد

رباعی

عرفی که بهرزه گردیم جو میداد
دیدم که عنان بیار خود در و میداد
از بهر دل اندیشهٔ تنگے میکرد
تعلیم کشادگے بابر و میداد

رباعی

در دیده ز هجر خواب پژمرده شود
دل بے لبت از شراب پژمرده شود
بے روے تو چون گل ز دم سرد خزان
از آه من آفتاب پژمرده شود

رباعی

عشق آمد و گوید که زبان بکشایند
ور مژدهٔ من دل جهان بکشایند
راحت نه خیالست منادے بزنند
تا روی نقاب بستگان بکشایند

رباعی

شوخی که ز خنده چشمهٔ نوش شود
خورشید بسایه اش هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم
آرے دو شرابه زود بیهوش شود

رباعی

رفتم بجنازهٔ یکے تن که فسرد
صد سال ز باغ عیش گل چید و بمرد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بهار
گفتا دل پر خون که تو هم خواهی برد

رباعی

جمعے بدرت گریه و آه آوردند
جمعے همه دیده و نگاه آوردند
جمعے دیدند خواهش عفو ترا
رفتند و جهان جهان گناه آوردند

رباعی

در باغ دلم که روضهٔ نعشش گوید — آب ظلمت روے چمن مے شوید
خرم شجر آرزوے وصل جانان — صد نامیه از هر ورقے مے روید

رُباعی

از فنا مشیم جان سخن مے سوزد — وز بیخودیم نقش وطن مے سوزد
حیرت ز هم آغوشے من مے نالد — اندیشه ز آرزوے من مے سوزد

رُباعی

عشق تو خرابات نشین می باشد — کوے تو بهشت عقل و دین مے باشد
در دور تو جای هست دلبر کف دست — در عهد تو جان در آستین مے باشد

رُباعی

دردا که اجل رسید و درمان نرسید — توفیق بغور شور نجستان نرسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم — کفر آمده ساخت دیرایان نرسید

رُباعی

از زهر ستیزه خوے او بیشویند — از چشمهٔ حسن روے او بیشویند
از پیچش دل طرهٔ او مے شکنند — از گریهٔ مشک موے او بیشویند

رُباعی

وقتست که یاران بگلستان ریزند — گلهاے نشاط در گریبان ریزند
بلبل بهواے باغ بشکست قفس — این فرده نشاخ و برگ بستان ریزند

رُباعی

در سروے یخ بند که لرزد خورشید — خون بسته شود چون لقم اندر رگ بید
گلدستهٔ از دود و شرر بسته شود — کاندر کف روزگار ماند جاوید

رُباعی

شاہے که فلک هم گهر او نشود — سنجیدن او بسیے بازو نشود
هم سایه او نهند در کف فلک — ورنه دو جهانش هم ترازو نشود

رباعی

عرفی دل و طبع تو ستمگار مباد	عیش تو بسینه کس کار مباد
شیرین منشان جلوه کنندت بضمیر	این چشمهٔ نوش نیشتر زار مباد

رباعی

آنکس که زراه نغمم بسته کند	دل را زهجوم داغ گلدسته کند
بیماران را دم مسیح است علاج	اے واے بر آنکس دم او خسته کند

رباعی

شاها نغمم باغ ثنا خواهد شد	عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانهٔ دولت تو	کالوده بوس لب ما خواهد شد

رباعی

اے ملک عمت هر چه فراست فرود	وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین	جاے گره زلف تو گردیده کبود

رباعی

جمعے زکتاب محنت مے جویند	جمعے زگل و نسترنت مے جویند
آسوده جماعتے که رد از دو جهان	بر تافته از خویشتنت مے جویند

رباعی

عشق آمد و از فسرده غم شادم کرد	در بندگے عافیت آزادم کرد
هر موے بیک جهان درد آراست	چندانکه خراب بودم آبادم کرد

رباعی

عرفی دل ما کیش دگرگون نکند	در یوزهٔ ناجنس آمدن پرخون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشید	امید سر از دریچه بیرون نکند

رباعی

عرفی چه خروشی که فلان گمره شد	ملزم کنمش که بایدش آگه شد

چون ما و تو بسیار تعصب کیشان | ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

رباعی

مردیم کہ آہ ما دل شب نگزد | در جام رود و کہ مشرب نگزد
مردیم ولے نہ زود مردیم نہ شاد | غم در دست ہم سایہ وہم لب نگزد

رباعی

آنم کہ تنم ہمیشہ از جان بہ بود | آلایش دامنم زدامان بہ بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم | ہر وقت کہ در خواب گذشت آن بہ بود

رباعی

دیدم جائے کہ فتحیاب آنجا بود | منزل گہ آرام و شتاب آنجا بود
بار نظر و منع نقاب آنجا بود | خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود

رباعی

آن کس کہ نوائے عشق بر دوش آید | با نیستے ابد ہم آغوش آید
گر صور دمند و گر مسیحا آرند | این کشتہ نہ مستی ست کہ باہوش آید

رباعی

اے عیش بآلایشت آمیختہ اند | وے غم ز صفائے سینہات ریختہ اند
اے عشق عجب در دسری پیداست | کز آب و گل منت برانگیختہ اند

رباعی

برساغر من کہ عشق از و تشنہ برد | حد نیست کسے را کہ بدعوے نگرد
زجرعۂ خویش اگر بخاک افشانم | دریاے محیط از و بکشتے بگذرد

رباعی

رفتم بحرم کہ درد ایمان دانند | معمورے دل ز کفر و یران دانند
گفتند برو بدیر کاین سنگ سیاہ | قدر گہرش صنم تراشان دانند

رباعی

گر سنگ ملامت بدلم نستیزد — از هر سر مو چشمهٔ آزا انگیزد
ریزد می ازان سبو گر بشکست دلے — گر بشکند این شیشه میش میریزد

رباعی

تا رنگ من از شراب ریحان کردند — بے رنگیم آبروے ایمان کردند
صوفی بت هستیم بصد پاره شکست — در خواجه که تعلقم پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سراسیمه کند — بوے تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه برقص آید از شوق درون — صد شمع چراغ را سراسیمه کند

رباعی

زین گونه که دل بعقل زشتم طلبد — وز بیت حرام در کنشتم طلبد
بیم است که از مشک و ترحم فردا — دوزخ بپذیرد و بهشتم طلبد

رباعی

گیرم که ترا شوخے آتش باشد — با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گه سغے هر نقش نیابے باشے — آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بکام بشترے کار کند — وز جنس غم آرایش بازار کند
یک جو بهزار جان نخرد شد از غم — تا زارے از بیت خریدار کند

رباعی

عرفی همه بود در رنگ عابے گفت تنقید — سودا اگر معصیت بدین مایه که دید
زین گونه متاعها که من مے بینم — بربند که تا کشوده خواهند خرید

رباعی

تا نکیے برت اظهار عدم نتوان کرد — یک موز رعونت تو کم نتوان کرد
از حسن بمیان بزرده خواهی رفتن — جاے که کلاه گوشه خم نتوان کرد

رباعی

اے آنکہ ز درد رستہ شرمت باد
فارغ ز بلا نشستہ شرمت باد
تو سنگدلے و تہمت بے اثرے
بر جلوہ حسن بستہ شرمت باد

رباعی

در علم و عمل چو ذو فنون آمد مرد
آرایش بیرون و درون آمد مرد
از معرکہ بے زخم برون آمد مرد
زیر پردۂ کار غرق خون آمد مرد

رباعی

اے آہوے فتنہ سنبلت را بکمند
در دام فریبت اہل ایمان در بند
بعد از تو نبز دماست اسلام عزیز
تازے کہ ز ہم بریزد آن ترک بلند

رباعی

اے خواجہ کہ از تو مرگ جان خواہد برد
اسباب زمانہ ہم زمان خواہد برد
پیچیدن تن در کفن دیبا چیست
نباش کفن سگ استخوان خواہد برد

رباعی

گر دل بردم عشوہ نمائے چہ شود
باید دل از عشوہ صفائے چہ شود
صد کعبہ و سومنات آباد انست
معمور شود کلیسائے چہ شود

رباعی

خوش آنکہ شراب ہمتم مست کند
آوازۂ امید مرا پست کند
گر دست زنم بکام در دست دگر
شمشیر دہم کہ قطع آن دست کند

رباعی

عرفی نہ مرا حاصل کان می باید
تحصول زمین و آسمان مے باید
آنکو بقناعت مثل آید اورا
گر ہیچ نہ گنج شایگان می باید

رباعی

عرفی لب مغتنم دم از نور زند
آتش بہ نہاد شجر طور زند

منصور دم از بے ادبے میزد من ‌ مرغ ادبم لقمۂ منصور زند

رباعی

توفیق گذشتہ گر بما باز آید ‌ این بخت عجوز بر سرِ باز آید
شاهین کرم گر بگشاید پر و بال ‌ بس طائر بسمل کہ بہ پرواز آید

رباعی

بے یاد لب تو خضر دل مردہ شود ‌ بے فیض رخت بہشت پژمردہ شود
پژمردہ شود دلم ز تاثیر غمت ‌ از آتش اگر کباب افسردہ شود

ردیف الراء

اے چهرہ گرم خوے فشان کاکل تر ‌ وے غرق عرق باز کشا کاکل تر
زلف تو برسم باج گیرد هر ماہ ‌ از باغ بهشت صد چمن سنبل تر

رباعی

عرفی چہ کنے سوال از کشتۂ زار ‌ کان غمزۂ ترا چگونہ کرد ستمگار
من نیست محبتم چہ دانم کہ مرا ‌ این سر بود افتادہ بجوین باد ستار

رباعی

پروانہ نشد زیارت نور از نور ‌ زان شمع بود سینۂ من غیرت طور
عشق من و پروانہ بہم کے مانند ‌ من شعلہ بسینہ در دم او سینہ ز نور

رباعی

عشق آمد و رفت خون چکان در بازار ‌ زهد آمد و کرد اشک بر درین نثار
آن نیزہ داغ جست و این نیزہ گوش ‌ زان حبل متین یافتہ شد زین زنار

رباعی

عرفی تشوے معتقد رنج و حضور ‌ نے خوبلال کن نہ عادت بسرور
زنہار ز شیرینے و تلخے بگذر ‌ گر گریہ ماتمے و گر خندہ سور

رباعی

عشق آمد و گوید که ره محنت گیر
داغم بجگر نهد که رو طاقت گیر
الماس و نمک سوده بزهر آمیزد
کاین مرهم و این داغ کنون لذت گیر

ردیف زای معجمه

ای گل ز من سوخته خرمن مگریز
خشتم بچمنی زند و گلخن مگریز
من آتشم آتشم و تو گل گل زبهار
یکره بنگر که من به بین واز من مگریز

رباعی

ای شوق تو چون حسرت دیدار دراز
وای پای طلب کوته و رفتار دراز
توفیق تنک مایه چه امداد کند
فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

رباعی

عرفی بکجا رفت دل آتش خیز
کو گریه و آه و کو ناله تیز
بتخانه شد آن کعبه که نامش دل بود
بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

رباعی

ای عشق بقفل عرفی مست بناز
ای درد گدا خته دلم هان بگداز
ای گریه جگر دریده بر دیده ماست
ای ناله اثر ماند ز دنبالہ براز

ردیف السین

عرفی غم دل رسید مهجوری بس
عشق آمد و صد چراغ بی نوری بس
از داغ درون دعا با لماس رسان
اکای مرهم ریش خستگان دوری بس

رباعی

رفتم بجنان تا نگرم برگ هوس
جوی عسلی دیدم و صد موج مگس
گفتند که تنگدل نگردی گفتم
مرغ چمن عشق نرنجد ز قفس

ردیف شین

شادی ز دلم خیمه برون میزد دوش
غم تکیه بکوه بیستون میزد دوش
مغز خردم جوش جنون میزد دوش
چشمم ره قافله خون میزد دوش

رباعی

عرفی تبے از داغ دل دوراندیش — بگریست بہاے ہاے بر ظلمت خویش
داند بگوے اوره‌ش خضر و مسیح — کز دار شفاے دراو چو مرہم ریش

رباعی

عرفی بدر روم سردی بفروش — دریوزہ کن و چہرہ ززردی بفروش
خود را بجز از خویش بمردی بفروش — سرتاسر خویش را بدردی بفروش

رباعی

ای پرتو نثار از لب کوثر شکنش — گوش تو برے ز استماع سخنش
جانست کہ گر دیدہ ترا نیست بگوش — باید بدر آوردن و آتش زدنش

رباعی

اے عشق بیا مانع آلایش باش — اے ملک وجود کرم آرایش باش
خیز اے ہوس از درد دلم تا دم حشر — جاروب کش ہزار آسایش باش

رباعی

شوخے کہ تمناے دلم بیند فاش — میگفت و بجوے خویش میکرد تلاش
مار نجہ کنیم دست و شمشیر دلے — ارزندہ زخم تا دلے بودے کاش

رباعی

چشمم ز تماشاے جمال مہوش — جانم بتمناے نگار سرکش
چون جامۂ شاہدان سراسر گلشن — چون نامۂ عاشقان سراپا آتش

رباعی

چون شاہ رسل نشست بر منظر عرش — باز آمد و ہست سایہ در کشور عرش
این معجزۂ رفعت شانست کہ او — بر فرش رود سایہ بود بر سر عرش

ردیف طا

ساقے ز حسنم گرد بگنجینۂ بسط — بنمود جمال سرے ز آئینۂ بسط

لطا سینه بدریا نهند اما ساقی ۔ دریا نهند از شراب در سینه بط

ردیف عین

در راست که مستیم نه مطیعیم نه مطاع ۔ در آید و رفتیم نه سلام و نه وداع
در بتکده نادیده بت افتیم بسجود ۔ در مصطبه ناخورده مے آییم بسماع

ردیف کاف

وے با دل ریشهاے آگنده نمک ۔ در طور شدم نه دیو همره نه ملک
شوقم چو قدم ز طور بالا ترزد ۔ برداشت گلیم بانگ الله معک

رُباعی

آن غنچه کز وے همه ریشم و نمک ۔ تا شعله کشید نور نشش بفلاک
بے بهره نمانیم که از دیر مغان ۔ زنار مسیح بردو ناقوس ملک

رُباعی

عرفی تو و شکر این دل آتشناک ۔ اے دشمن زندگی و مشتاق هلاک
این کام امید را بروشسته بزهر ۔ این جیب مراد را در آتش زده چاک

رُباعی

نے دور زمان بکام و نے سیر فلک ۔ نے کیش مغان بذوق نے دین ملک
خامش کر چشیدم و نکو سنجیدم ۔ نیک و بد این جهان بے آب و نمک

ردیف لام

بے آه و فغان عشق بکس نیست حلال ۔ بے ناله شکر هم بکس نیست حلال
آن کس که ترشش دل نخراشد ۔ آمیزش صورتش بنقش نیست حلال

ردیف میم

بیمار چو افتاده به مسکن باشم ۔ تو مید ز همراه تو گشتن باشم
هر جا بر هست خیال خود ننشانم ۔ تا از بر هر که بگذرے همره باشم

رباعی

ناقوس محبت بد رنگ آوردم — خوش مذهب و ملتی بچنگ آوردم
با این همه گمراه چه سازم چکنم — هفتاد و دو فرقه را به تنگ آوردم

رباعی

یارب به عقوبت به پناه آمده‌ام — سر تا بقدم غرق گناه آمده‌ام
چشمی ز کرم ببخش کز غایت شوق — بی دیده بامید نگاه آمده‌ام

رباعی

رفتم که ز دل کشای این در بودم — وز کوتش سر بلای این در بودم
رفتم از در تو کز جزا دادن سر — شرمندهٔ سنگهای این در بودم

رباعی

خورشید که هست چشمهٔ لعلی فام — در مطلع صبح میرود تا بر شام
یکقطره شراب ماست گر بعد صبوح — آمد بتهٔ پیاله از گوشهٔ جام

رباعی

عرفی ضعف بد ما شکستم رستم — در زاویهٔ رضا نشستم رستم
اینک ز وجودم بهزار آن زنجیر — هر موی کند صدا که رستم رستم

رباعی

من عرفی مست دل پریشان توام — زین رو که مشو کر گرد دامان توام
با خویش ادب زیاده ورزم که بتو — زانرو که تو از منی و من زان توام

رباعی

یارب جم و کی ز اهل عدمی بینیم — در آهنگ حسودان طلبی بینیم
زین آمدن در قلق طوفان حیرت — دریای محیط جز روحی بینیم

رباعی

یارب نفسی ده که ثنا پردازم — واین نغمه بآهنگ سزا پردازم
دیباچهٔ علم خویش در چشم نه — کز حمد تو نقش آشنا پردازم

رباعی

الا ز دو صفهٔ رزمگاه پر لاف زنم
وز سینهٔ اهل رزم با صاف زنم
با این همه خود راز ملک بر دانم
وز اهل زمانه با انصاف زنم

رباعی

اکنون که بجز عبارت هوش کنم
گر هر دو جهان باده شود نوش کنم
کو جام مجبتے که با این همه ظرف
اندازهٔ خویشتن فراموش کنم

رباعی

هر صبح چو گل شگفته و خوش گردم
گر دور زرد لهاے مشوش گردم
چون شام شوم باز پریشان و ملول
در خرمن خویش افتم و آتش گردم

رباعی

گفتم بملامت برهمن خیزم
گر ذرهٔ صد فساد بر سر ریزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من
هم سبحهٔ خود بگردنش آویزم

رباعی

اے محتسب از من بگذر روز عمل
من دیر نشین و باده نوش و علم
بر شیشهٔ من سنگ مینداز مباد
زور در شود و بهت شکند در قلم

رباعی

عرفی رخ شیون بجز آتشے که شدم
غافل زو صیتم بتاشے که شدم
از سینهٔ م تیم سوز آتشکده ها
صندوق مزارم جز آتشے که شدم

رباعی

گل را همه آتش بجگر مے بینم
خس را همگے زخم نظر مے بینم
یارب چه شراب دادهٔ عالم را
کز حال خودش خراب تر مے بینم

رباعی

عرفی منم آنکه رهبر ایمانم
آخر بهمین راه برآمد جانم
من کشتیم آرم بگران رخت کسان
چندانکه بید یا شکند طوفانم

رباعی

عرفی منم آنکه بر قدم در سفتم
گر در عدم از صورت معنے رفتم
آن شاعر عارفم که در صبح ازل
تاریخ تولد دو عالم گفتم

رباعی

گاہے ہوس افروز نعیمت بینم
گہ مضطرب از بیم جحیمت بینم
با دوست بیا و نرد بیا ساتا چند
بازیچہ دست ہر نسیمت بینم

رباعی

اے ہجر بگو با دل پرخون چہ کنم
با درد تو بی که گردی افزون چہ کنم
من بودم و ہمدمے که میداد دلم
آن ہم بتو تا فزود شد اکنون چہ کنم

رباعی

با فقر بجاہ کیقباد سے ندہیم
محکوے غم بخود مراد سے ندہیم
گنجینہ شادے بکشائید که ما
خاک رہ غم بخون شادے ندہیم

رباعی

ہنگام نمازم کہ برزقست علم
جمعے بدر آیند از حریم حشم
رو تافتم از کعبه که از طاعت من
ناگاہ رود بباد ناموس حرم

رباعی

گہ در قدم سرو چمن بگدازم
گاہے بر شمع انجمن بگدازم
یک ذرہ ز من بغیم او نیست ازان
بگدازم و از گداختن بگدازم

رباعی

عمریست که با اہل ریا میگردد
گرد در کعبه بے صفاے گردم
تا کے برسم بہنزلے در رہ دین
یاران همه ہمتے که واے گردم

رباعی

مست آمدم آن بہ کہ نہ بستے میرم
بے بہرہ ز گرم و سرد مستے میرم
من گر عمل نیک ندارم یک جو
گر توبہ کنم تہنگ دستے میرم

ردیف النون

ای حسن تو از دیدهٔ ادراک نهان   وای گوش ندیده از حدیث تو نشان
هم پرده گشاده و هم لب حرف عطاست   تا دیده حریف نگاه و تا گوش گران

رباعی

اے نغمه گداز سینهٔ بسته لبان   تا تیر طراز نالهٔ بے طلبان
گو مے دارے خروشان طلبست   در سینهٔ خاموشی تا بے ادبان

رباعی

در خلد برین میوهٔ طوبیٰ بودن   در سینهٔ مجنون غم لیلیٰ بودن
در آئینه عکس روے لیلیٰ بودن   زشت است بجنت اهل معنیٰ بودن

رباعی

تا از در محنت کدهٔ دل ریشان   افتاده رهم بکوی راحت کیشان
از هر طرفم طعن ملامت زده صف   چون حاشیه کلام سهو اندیشان

رباعی

من شاعرم و من سخن آراے جهان   در معرکه با خویشتنم در جولان
گر زانکه قبول نیست معدومی را   انیک من و انیک من انیک میدان

رباعی

اے حسن بیا کرشمه با دین کن   وے عشق مرا ز عقل بے آئین کن
اے تیغ بلا سینهٔ جا کم بنواز   وے سیلی غم روے دلم رنگین کن

رباعی

رفتن بدل عاشق و ننگ آوردن   عاشق ز دیار شام و ننگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن   آید ز تو خود مرا به سنگ آوردن

رباعی

صبحے که ز هر غولهٔ مرغان حزین   در طاس فلک بود سر اسیمه طنین
کردیم دعائے و هم آواز شد ما   آمین مسیح و عطسهٔ روح الامین

ردیف واو

آنانکه قسیم تو برگزیدند همه | در کوی شهادت آرمیدند همه
در عرصهٔ دو کون فتح عشقت | با آنکه سپاه او شهیدند همه

رباعی

رضوانم گفت کام درویشش بده | کام دلم از عافیت خویش بده
این طوبی جوی شیر وان حور و قصور | بستان و ز دل یکسر مویش بده

رباعی

از سردی دی باد صبا یخ بسته | تا عرش برهمن زلب و ماغ بسته
مشکل که سبوی آسمان بشگافد | زنسان که درو جرم هوا یخ بسته

رباعی

در عرصهٔ عشق تنگ میدانی به | از گفت و شنو سکوت حیرانی به
بلبل نشوی در چمنش فاخته شو | یک نغمه از هزار دستانی به

رباعی

عرفی دل خود را چه خوش داشتهٔ | گر این دو سه بنده است بگذاشتهٔ
بگذاشته از تو همدرین فنا جداست | برداشته با پدرت چه برداشتهٔ

ردیف یای تحتانی

شادم که درون دل نهان میگذری | گه در دل و گه درون جان میگذری
هر صفحهٔ دل بشرح تمنای ترا | چندانکه نویسم تو بران میگذری

رباعی

عرفی تو کجا بعشق بیگانه شوی | گو دل که بسی مست و دیوانه شوی
پروانه سکی شود مگس لیک بسوز | تا تهمت شیوهٔ پروانه شوی

رباعی

عالم بهزار چند پریشان گوئی | رو کم پی آب تا بکی دو روئی
کافر گشتیم و این ننگ اسلامان | [illegible] کردند با همه بدخوئی

رباعی

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم
موج نخست ست ز بحر قدیم

تا برم این تحفه به تکمیل عرش
زو گهر آرایش قندیل فرش

بکر بنام صمد بی نیاز
نامه نواز آیم و عنوان طراز

از اثر او صمدیت رفیع
بر گهر او احدیت وسیع

رنگ زر جامهٔ اصحاب شید
وام تهٔ عابد دل کرده صید

غازه فروش سر بازار شرم
آبله ریز تهٔ دلهای گرم

زهر چکان خندهٔ دلبران
حسن فزایندهٔ عصمت وران

شیر گشایندهٔ پستان صبح
یاسمن افشان گریبان صبح

زمزمه کار لب ناقوس دل
داغ فروزدم طاؤس دل

زیور آوازهٔ ناقوسیان
چشمهٔ آرایش طاؤسیان

آستین افشان نسیم صبا
آتشی انگیز اثر با دعا

جوهر آیینه خودی و نشان
جرعه پیمای سعی نشان

انجمن آرای حریم سماع
نوحه طراز لب گرم وداع

بر نفس گرم تبسم فشان
وز اثر گریه تبسم چکان

بال گشای فلک اندر صعود
ناصیه سای فلک اندر سجود

سرمه کش عبهر زرین قدح
وسمه نه ابروی قوس و قزح

مایهٔ هستے ده پاینده گان	راه نماینده آینده گان
شیر سحر دوش ز پستان شب	شمع مه افروز شبستان شب
نامه بر انداز جزع پیشگان	لوح عمل ساز ورع پیشگان
نامیه سوز چمن انتقام	شمع فروز حرم احترام
بر ورق دیده تماشا نگار	بر شفق گریه عطارد شمار
تا بعدم رفتهٔ از راه عمر	تاب ده رشتهٔ کوتاه عمر
نقش کشے کرده خزان را شعار	صورتے داده بباد بهار
چهرهٔ بیمارے ازو نیم رنگ	مرغ شکیبا ے ازو سینه تنگ
زو اثرے داده بدود درون	گوهر دل شسته بدریای خون
بوقلمون مزرعهٔ کائنات	کرده مساحت بذراع صفات
کش نفس او نه دمد در دهن	بوسه نگیرد ز دماغ سمن
عم نواله مگس خوان اوست	جل جلاله علم شان اوست
گوهر خود زاده چه دریاست این	برده دل از حسن چه یغماست این
مرده سپار ره او زندگے	خاک نشین در او بندگے
گردن آزادی از طوق دار	بندگے از داغ قبولش نگار
دست نیارد بره سهو ما	بس که بود تشنهٔ عفو و عطا
سبحه و ناقوس بجوش آورد	دیر و حرم دوش بدوش آورد
سینهٔ هر زمزمه جوشان ازوست	نغمهٔ ناقوس خروشان ازوست
چشمهٔ افسوس کند لهو را	لغزش مستانه و بد سهو را
قفل گرے را لجموشی دهد	تا طمع را از غره وشی دهد
باصره فانوس بدست آورد	سامعه را نغمه پرست آورد
دست گزان آورد افسوس را	تلخ کند میوهٔ ناموس را

چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد — حله فروشی بعدم زار برد

زندگی از وی عدم مرده را — تازگی از وی دل پژمرده را
عشوهٔ شیرین بگمان آورد — وز دل فرهاد نشان آورد
غمزه کرشمه بدست از وی ست — بر اثر از سینه مست از وی ست
وانگی حسن دهد ناز را — نغمگی آرا کند آواز را
عقل بجا سوی راز آورد — جهل ز دانش بگداز آورد
روشنی سینهٔ علم از وی ست — مایهٔ آرامش حلم از وی ست
نامیه عقل به تعلیم داد — مرهم ناسور بتسلیم داد
تا ز عقارات اثر بسته بود — دست وجود همه بربسته بود
چون در جودش باثر بار شد — جنبش نبض عدم آغاز شد
طوبی حکمت ثمر انداز کرد — دست تا ثمر ز حنا باز کرد
مصحف معنی بگشود از جمال — آیت تصویر بر آمد بفال
بانگ عروسان عدم زاد کرد — شهر عدم را صنم آباد کرد
زیور صورت بکفی خاک بست — آهوی معنیش بفتراک بست
کوشش اندیشه بافلاک داد — ذوق تحمل بدل خاک داد
ناز بدرگاه جوانی نشاند — عجز بدروازه ثنائی نشاند
رنگ ز رخ عذر نمود انفعال — بر قدم اندازه پدید اعتدال
تا صفحه را لوح ادب نام کرد — بوس ز زمین خود غرق انعام کرد
نور عمل داد بشمع صفا — دود دل افشاند بروی دعا
داد بآوازهٔ شراب نوید — بست ز خمیازه دهان امید
ضمه را نام ز حلم کرد — حوصله را صافگه علم کرد
غرفهٔ معنی ز تکلم گشاد — چشمهٔ کوثر ز تبسم گشاد

دانهٔ غم در دل افکار کشت — تخم کرشمه بشبنم زار کشت

خنده بلب داد که بردار نوش | گریه بدل ریخت که برچین خروش

خون چمن بر ورق گل فشاند | آب گل از نغمهٔ بلبل چکاند
زمزمهٔ غم بدل تنگ داد | چاشنیِ نغمه بآهنگ داد
حسن بآرایش سودا نشاند | عشق بغمازی دلها نشاند
خلوتی آراست برون از حجاب | گاهی ز برون رانده درون شتاب
آئینه داد بدست مجاز | گاهی ز برون مانده ببین عکس راز
گفت بشیرین که برافگن نقاب | سایهٔ حسنے بنماز آفتاب
پنجهٔ فرهاد بگل زیر سنگ | کز گهرے طلبد آب و رنگ
چشمهٔ شوق از دل مجنون کشود | سینهٔ او هودج لیلے نمود
راند بصحرای جنونش که رو | صید مجازے بگوزنان گرو
دامن یوسف بمیان زد که خیز | انچه گرفتے بزلیخا بریز
نقش سرآب ز حرمان بشوی | کودکش از ما تو آورده روے
نور دے آرایش هر محفلے | مے نشکیبد که نگارد دلے
غیرت حسنش چو بجوش آورد | دست تماشائے یوسف برد
دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور | تا شود از دیدن بیگانه دور
تیشه زند بر سر فرهاد دست | کز الم غیر نبیند شکست
هر که الم دوست بگیرد بگرد | زانکه نروید ز الم غیر درد
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند | زهر ملامت بزلیخا چشاند
عقل بهم بر زده کاین حاصل است | چشمه خون کرده عطا کین دل است
سینه بتیغم داده که این گنج تست | عشق بدل داده که این گنج تست
چشمهٔ جود است چه مولی است این | عین وجود است چه معنیست این
زین متفرق شده مست غبار | ذره وشے کو که نماید شمار

گرچه درین باغ پریشان گهر | بوقلمون رنگ دهد برگ و بر

صاحب بستان ز تلون جداست   این همه در بند دو رنگی چراست

از چه درین باغچه چندین چو ن   خار و گل از یک شجر آید برون

بهر چه در مشعله گاه شهود   نور بیک جامه درونست دود

از چه آغشته نقص و کمال   گه ز چه بدر آید و گاهے هلال

از چه دل جرعه دیدار نوش   گاه شود مست که آید بهوش

گه رودش بر اثر سبحه دست   گه کندش نغمه ز ناقوس مست

بهر چه هر دل که بر انگیخته   از غم و شادی بهم آمیخته

کرده بیک چشمه تراوش گزین   یاد مسیح و نفس واپسین

گاه لب از نوحه کند خونچکان   گه ز ترنم گل شادی فشان

گاه شود جلوه گر از شور ناز   بیهده انگیزد و عجز و نیاز

گه دهد از مستی و صد رشک سرور   شاهدے آموزد و ناز و غرور

حکمت این رنگ ز رهای نغز   کاید ازو بوے بهشتم بمغز

شاهد حالست که این تنگ پوست   در چمن ماست نه در باغ اوست

باغ وے آلوده نیرنگ نے   در چمنش آب نه در رنگ نے

برگ تلون بمیان هیچ نیست   فصل بهارست خزان هیچ نیست

باغ وصالش که تمنا کنند   دیده که دارد که تماشا کنند

اندروش این راه نشانی ندید   سایهٔ دستے و عنانے ندید

وهم در آمد که شنید این چنین   تیره شدش دیدهٔ نابود بین

سرمه کشش دیدهٔ ما اعمی ست   دیده همان در طلب سلمی ست

عقل که در وادی برهان شتافت   ره بحرم داشت و لے در نیافت

رهبر ما راه صوابش کم ست   چهره نگویم که نقابش کم ست

پاے طلب سود درادل قدم   ره که برد بر تر ازین پس علم

دست سگے حلقه بر این در زنند   گوشه علم از همه برتر زنند

مر نقش زینت بیرون در　　نقش و نگاریست بخون جگر

طفل محبت کہ حرم زاد اوست　　ہم بدرون نعمت دیدار جوست

حسن کرے را بود آئینہ وار　　دیدہ دلے صورتے آئینہ دار

حوصلۂ وصل دلارام نیست　　بادہ باندازنہ و جام نیست

ماکہ واندازۂ دیدار دوست　　حسن تماشا و تماشای اوست

کہ دل اندازۂ نعمت شناس　　تا طلبم نعمت و دارم سپاس

شمع طلب برتقصر وریم بہ　　درشب امید بسوزیم بہ

دست بدامان طلب چون زنم　　وز بزم لاف ادب چون زنم

من کیم اندازۂ من ہیچ نیست　　در عدم آوازۂ من ہیچ نیست

گر بمیان آوردم زو سفید　　بر در فردوس نویسم امید

ور کند از راہ عتابم ذلیل　　شعلہ نیوشم بچشم سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست
نغمۂ توحید زن باغ اوست

در توحید باریتعالے گوید

اے ہمہ عین تو و پاک از ہمہ　　نقد وجود از تو و خاک از ہمہ

چشمۂ ہستے دو عالم توئے　　من کہ انا الحق زنم آنہم توئے

نغمہ طراز چمن وحدتست　　زیور شبنہ تو محالیت ست

در پر ہستے تو ہستے مجاز　　دیدۂ علم تو بکنہ تو باز

ذات تو مفتون اثرہاے تو　　علم تو حیران تماشاے تو

حسن تو در جلوہ فروشے علم　　عرفے از آن دیدہ نماند بہم

صورت از آوازۂ جود تو مست　　معنے از اوصاف تو کوتاہ دست

از تو بود روز و شب الفت گراے　　عنبر و کافور بہم دوش ساے

قصر بہار از تو معنبر اساس
شاہد باغ از تو معطر لباس

سنبلے زلف از تو پذیر شکست
لعلے لب را تو دہے رنگ ست

طبع تحمل ز تو آرام گیر
گوش تغافل ز تو رونق پذیر

عقل ببازار تو کاسد متاع
عشق ببزم تو پریشان سماع

طبع سبز واز تو بر دانتعاش
سینۂ شیون ز تو جوید خراش

نرگس شہلاست ز جام تو مست
طرف کلہ زان برعونت شکست

مست بلا از تو گراید بجون
روے حیا از تو بود لالہ گون

شاہد ریان ز تو بس روسفید
کفر سیہ روز تو ست امید

کینہ برے را بطبع دادہٴ
خشک لبے را بورع دادہٴ

سینہ حصار غم دل کردہٴ
مے کشدم درد د بجل کردہٴ

رہبر کوے تو عبودیت ست
تاج صفات تو الوہیت ست

بودے اگر ہمچو توئے در وجود
پیش تو بردے بعبادت سجود

حسن عبودیت مشت خیال
کس چہ شمارد بدر ذوالجلال

یا قدرے مایۂ از زندگے
با مخشان چاشنے بندگے

دہ براین طائفۂ ناتمام
لطف حرامست و سیاست حرام

کون و مکان طی کن و بگذار حکم
باز بر اسباب عمل را بعلم

انچہ بآن حاملہ است آسمان
باز بصلب عدمش کن نہان

زرد کن این شجمن تازہ را
سرد کن آہنگ ششش آوازہ را

ہفت تذرو از حیران باردار
مرغ اثر شان عدم آوازہ دار

سنگ بر این شیشۂ سیماب زن
شمع شفق شعشعۂ در آب زن

دشنۂ بہرام بر آر از غلاف
سینۂ دستور فلک بر شگاف

انجمن مہر بروب از صبا
دست شفق نیز بشوے از حنا

آینہ صبح فرو بر بشام
درین قدح شیر دہا فگن زبام

تیر فنا را ز کمان ده گشاد — شعله قلم کن بسر تیغ باد

شمع مسیحا بردو باد ده — مهر فنا بر لب احیا ده

نقش عدم را ز ورق فن بشوی — چهره روح از ورق تن بشوی

برگ اجابت ز دعا داستان — رایحه گل را ز صبا داستان

جلوه معنی ز صور بار گیر — در رهِ وحدت روش نار گیر

تا کند این زمزمه هر شش خس — کای تو سزاوار بهشتی و بس

مستی و کیفیت مستی توئی — هستی دارنده هستی توئی

حسن ترا بر تو حلال ست ناز — ناز ترا هم ز تو شاید نیاز

در حرم راز تو محرم تو بس — جلوه بجو و کن که ترا هم تو بس

ای همه لب تشنهٔ فرمان تو — برگ رضا برده ز بستان تو

شاد نشینان ملول تو ایم — تا مزه درد قبول تو ایم

زهر غم و شهد طرب نعمت است — هر چه دهی مایه صد منت است

منت جاوید تو بر جان ما — نور تو در سینه ایمان ما

سینهٔ عرفی حرم راز تو — لیک ولش رنجهٔ شهباز تو

مرهمی از این زخم کهن دور باد — درد پذیرندهٔ ناسور باد

ای تو آمرزش و آلوده ما — وی تو به غمخواری و آسوده ما

رحمت تو کعبهٔ طاعت نواز — عفو تو مشاطهٔ عصیان طراز

لطف تو دلال متاع گناه — حلم تو بنشانده غضب را نباه

منفعلم از عمل ناسزا — کز همه بشکست بپوشان ز ما

تا ابد از معصیت آزرم ده — حوصلهٔ ضامن این شرم ده

رستی ما زیبا شرمسار — بندگی از نسبت ما شرمسار

گیرم از این معصیت بی‌حساب — هم گنهم نیست شمر هم ثواب

من که به یکتا ندن بازوی تو — به که نباشم تبر از روی تو

در کرمت میسنه قدم بر دهان | تا بگشایم لب خواهش فشانی

چشم و دل گرسنه چشمان تو | سیر نگردند ز احسان تو

آنچه بآن مے نفرم آنم بده | برتر از آن تیر عنانم بده

صاف امیدم بلب جم ریز | گرد مرا در ره تسلیم ریز

کام مرا شهد عبادت بخش | چون بچشم فهم حلاوت بخش

شہپر جبرئیل نیازم بده | راه بخلوت گہ رازم بده

در حرم عشق درون آورم | شیفتهٔ و مست برون آورم

این گل پژمرده که در باغ جود | دست بدست آوریش در وجود

رائحۂ عطر وفا لیش بده | گوشۂ دستار رضا لیش بده

ما بدماغے که رسانم نسیم | غش کند اندیشۂ امید و بیم

نشأۂ توحید در آید بجوش | مستے جاوید بر آید ز هوش

اے تو نوازنده بدست نوید | برگ و بہ مزرعهاے امید

بحر عطاے تو جواہر شمار | بے اثر باد طلب موج زار

منع لبم کن ز سرود طلب | تا زند نغمۂ دور از ادب

تا طلبم واے که دل خون کنم | خواہشم آموختۂ خون کنم

از نفس این نیز بشویم به | حرف ادب سوز نگویم به

طرۂ خواہش برضا بشکنم | بال و پر مرغ دعا بشکنم

عرفی ازین نغمه زنی شرم دار | جهد طلب مکن و دل گرم دار

مصلحت کار چه دانیم ما | تخم تمنا چه فشانیم ما

آدمی هیچ تر از هیچ نیست | تا کند اندیشۂ از بہتر نیست

دیدے اگر مصلحتے در عدم | بر اثر آن روے اکنون قدم

مصلحت ما دگرے دیده است | او بکند هر چه پسندیده است

شادم از و گر غم و گر شادیست | معنی این بندگے آزادیست

ایضاً

اے طلب چشمۂ امید ما ۔۔۔ ذوق فروش غم جاوید ما

گنج طلب زیر قدم سوده ایم ۔۔۔ وز طلب گنج نیا سوده ایم

همنفسم چشم کشاد طلب ۔۔۔ هم طلبم غالیه ساز ادب

نیست ادب روی بره یافتن ۔۔۔ ورنه کرا ند بتو ره یافتن

ما عدم و ذات تو عین وجود ۔۔۔ دست عدم کے در ہستے کشود

از عدم آرایش ما کردهٔ ۔۔۔ گوہرے از ہیچ بر آوردهٔ

سود و زیان زین گہر انسوتر است ۔۔۔ وائے برین دانہ کہ بے جوہر است

نے بہ ازین نغمہ نہ آئین بود ۔۔۔ نغمہ زنی پاس برون زین بود

گرچہ بزادیم ز نجیرِ عدم ۔۔۔ نسبت گنج ازلے نیست کم

نسبت این گنج بکاری تر است ۔۔۔ در غمِ آرایش این گوہر است

منت این گنج بہ تعمیر ماست ۔۔۔ زیبا دہ این گہر بے بہاست

گر حرفے از تو بود نور یاب ۔۔۔ خندہ زند بر گہر آفتاب

این گہر از نور عطا بر فروز ۔۔۔ بر رخ مستورہ نسبت بروز

برگ و بر باغ فتوحم بده ۔۔۔ ضعف تن و قوت روحم بده

ضعف چہ ضعفے کہ ز چشم نزار ۔۔۔ سایۂ سیمرغ کنم آشکار

گر بضمیرم نہد اندیشہ پائے ۔۔۔ باز گرائیم بجنبد ز جائے

ور بگفتار روم قدسے در دلم ۔۔۔ گردد از ان تخت ثری منزلم

شمع جہان چون بدل آرم برون ۔۔۔ از ہمہ سو نور دہے افتد برون

چون بضمیرم پیرد مرغ راز ۔۔۔ از طیرانم نتوان داشت باز

مرغ سکون رم کند از دام من ۔۔۔ شہپر جبرئیل شود کام من

جلوہ بمعراج معانے کنم ۔۔۔ دراز نے جیب وزبانی کنم

طائر سدرہ کند از باغ جان ۔۔۔ بر سرِ مجنون دلم آشیان

وصل توام رہ زن ایمان شود — ہر سر موئیم چمنستان شود

این تر اندودہ بنہ در گداز — سکۂ صنعتش برافروز باز

تا نگرد چشم تماشاے ما — اسم تو بر لوح سیماے ما

از ثمرات تو محمدؐ یکے ست — واین ثمر از باغ تو بل اندکی ست

اندکے اما گل مقصود دوست — ہر دو جہان از نفس بود اوست

اندکے از میوۂ این بوستان — ہست گلوگیر ہمہ دوستان

حوصلہ بالذات دنا رس ست — حوصلہ سنجان ترا این بس ست

وای کہ در باغ تو این مرغ دون — نغمۂ شایستہ نریزد برون

گو پر جبرئیلے و گلزار حال — تا بکشایم بہواے تو بال

سیکدۂ راز شود مشربم — نغمۂ مستانہ کشاید لبم

باز شود قفس زبان بستگے — زمزمہ سنجد لب شایستگے

رحمت خود بر دل عرفی گمار — کشمکش دیو از و باز دار

شام اجل کز سر جان بگذرد — وز عدم آباد جہان بگذرد

از نفسش دود کہن بود را — نور شہادت بدہ این دود را

فردۂ گلزار مخلد بدہ — برگ رہ از دین محمدؐ بدہ

در نعت آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

بوسۂ اول کہ کلید اثر — زد بدر گنج بدائع گہر

در گہر افشانے گنج آفرین — بود محمدؐ گہر اولین

گشت محیط ازلے موج دار — تا گہرے فگند بر کنار

گرد روش خیمہ بساحل زدی — موج قدم کے بسماع آمدی

چون قلم صنع تحرک نمود — در رقم دائرہ ہست و بود

دائرۂ نقطۂ آغاز گشت — باز بوے دائرہ را باز گشت

دایهٔ او شاہد ہستے فروش ‏ ‏ بود ز پستان عدم شیر نوش

گر پئے آرامش او در وجود ‏ ‏ جنبش مهدش ز ید الله بود

آنچه ازل گوشهٔ مهد وی است ‏ ‏ و آنچه ابد توشهٔ عهد وی ست

آنکه بنفس آمد و برهان طلب ‏ ‏ گشت بنبیا کنشش مهر لب

صورت او خرم و معنے نژند ‏ ‏ هم غم و هم شادی ازو سربلند

سینه در داز نفسیں است جوش ‏ ‏ از لب اندوه تبسم فروش

روی دل از شربت جان تافته ‏ ‏ آب رخ از چشمهٔ دل یافته

جود بدریوزهٔ احسان او ‏ ‏ لطف ازل مائدهٔ خوان او

معتکف زاویهٔ اتحاد ‏ ‏ عهد ازل راه گره پے گشاد

گوهر گنجینهٔ صنع ازل ‏ ‏ روشنے دیدهٔ علم و عمل

شمع مروت ز وے افروخته ‏ ‏ شعلهٔ مهرش دل خود ساخته

در چمن روضهٔ لطف ازل ‏ ‏ رحمت او بال کشائے امل

صید ز بون دای ازان دامگاه ‏ ‏ نامهٔ آزادے اہل گناه

سنبل بخشایش ازو تابناک ‏ ‏ لالهٔ آمرزش ازو آبناک

زو نهج شرع گرانمایه طرز ‏ ‏ جامهٔ لولاک بر و تنگ درز

سینهٔ او عینک عین الیقین ‏ ‏ گیسوش آرایش حبل المتین

نور وفا از نفس عهد او ‏ ‏ سبحه مثانے نمکش شهد او

چشمهٔ حیوان نمی از کوزه اش ‏ ‏ کوثر تسنیم بدریوزه اش

حسن وی آرایش مرآت عشق ‏ ‏ خاک درش هست مناجات عشق

دوستیش دل طلب سینه دوست ‏ ‏ صیقل او جلوه هر آئینه دوست

خندهٔ او مرہم داغ جگر ‏ ‏ گریهٔ او شبنم باغ اثر

علم وے اندازهٔ آثار دوست ‏ ‏ حیرت او زیور دیدار دوست

رفعت او عالم معراج فرش ‏ ‏ سایهٔ تحت الثریش تاج عرش

لذت ناموس دل از داغ اوست   فصل بهار ادب از باغ اوست

رو بی دعوی شسته بآب ادب   لی عت او سلسله تاب ادب

ازازل شوق وی آبستن است   لیک ادب سیدهٔ خوزادن است

چون ازل لطف حکیم ازل   ساخت شفا خانهٔ حکم و عمل

دارو بی هر درد که خواند فشاند   جمله به مجذوب دلان بر فشاند

حقه معجون ادب رنج بود   زان لب موسی ارنی سنج بود

در بر این شمع شبستان عین   این هنر امروز ترا زیب و زین

روح امین با همه فرزانگی   زد علم دعوی پروانگی

پرا کشاینده عیب و هنر   گفت که ای بی ادب آهسته تر

شمع دهانش نتوان بر فروخت   سایه که پروانگیش گرد سوخت

ظل الٰهی ست ولی ظل زدای   سایهٔ او نیست ولی نور زای

سایهٔ آن نور که بی سایه است   نور درین سایه تهی مایه است

گر بگشاید عدم صید بند   آنچه نه واجب بجهد از کمند

مایه تقدیر بدست وی است   امر قضا میل پرست وی است

در سر نقص عدم از عدم   ممکن و واجب نشانی ز هم

چون نظر عقل ممیز شود   در ازلیت متمیز شود

خیمت جلالش زده بر عین گوش   در بر دوست ادب سینه پوش

تکیه گهش بالش وحی جلیل   بالش مملو ز پر جبرئیل

توسن لب عرش بران زیر کام   ای شمم و معنی غیرت حرام

محرم آن پرده مستور بود   گر قدمش بوس ادب دور بود

لیک پرده دیگر آن مقام   بانگ همی زد که درون آ تر خرام

عرفی از آن زمزمه سیرت غنیست   ریخ مها بار دلیریت نیست

نعت سرای زلبت کم مباد   بی ادبی چون تو بعالم مباد

ن جگر زمزمه را تازه کن — بی ادبی را فلک آوازه کن

وصف تهی کن کز گنه اضطراب — بهر فدا گشتن او آفتاب

بر در معنی سر بی تاج بر — تاج سر از معنی معراج بر

تا دل اندیشه گدازی کنیم — نامهٔ معراج طرازی کنیم

در صفت معراج گوید

ساعتی اندوده نبوز عطا — خلوتیان حرم کبریا

مژده فشانند بر روح الامین — کای تو بشارت بر سلطان دین

کوس بشارت ملب بام بر — مژده بآرایش آرام بر

نرم ببالین وی اندر شتاب — تا نزند تا که از آغوش خواب

هان نکنی گرمی بیداریش — لب بگشای به طلبگاریش

دم بدم آهسته بران باغ جان — دامن امید بران برفشان

کز اثر بوی کنانند پوست — خود بگشاید مژهٔ خواب دوست

چون مژه را نیم کشادی دهد — دیدهٔ او عرض سوادی دهد

عرض سلامی بده اما ز دوست — زانکه سلامی چو توی تنگ دست

بلبل وحی بشر نغمه درای — بر جنبش هرچه توان می سرای

بر سر هر ذره که نازد سخن — پیش رود نعت سرای بکن

وانگه ازین شیوه عنان بازکش — رخت بآرامگه راز کش

با نفس گرم بجوش و بگوی — خیز که از دلکندت جستجوی

امر چنین ست ز جان آفرین — کز قدمش عرش شود بوسه چین

پس ز تو این زمزمه چون سر زند — خیز دو دامن بمیان بر زند

پیش بر این مرکب گردون شتاب — ترک ادب کرده بگیرش رکاب

غاشیه بر دوش بیا در عنان — بانزهان از جلواش تا توا

روح امین برگ بشارت گرفت	بال همه برزد و رخصت گرفت
کرد وداع فلک لاجورد	قاعدهٔ پرده دری پیشه کرد
سایهٔ طوبی طلبید از بهشت	مردمک دیده بجوران نوشت
وانکه ازین غالیه گون تار و پود	بافت یکی نغز حریر کبود
زان بطراز ید شب بهترین	برقعی افگند بروی زمین
تا نکشد دیدهٔ آلوده باز	بهره نگیرد ز تماشای راز
لیک ز کامش چو بود بوسه گر	برقع دمی کرد وازان خوش حریر
بس که بزینت گریش دل ربود	دست بآرایش دیگر گشود
نوری ازان هیچ چنین بر گرفت	سنبل شب در چمن تر گرفت
چون رهش آراسته زهر برگ ساز	بر سر بالین وی آمد فراز
وا دهنجار اشارت عنان	گشت بران باغ ترنم فشان
عاریتی زمزمهٔ آن تندرو	رقص در آموخت بآن تازه سرو
غاشیه بر دوش نه بر توسن شتافت	آستین افشان بر توسن شتافت
توسن کرسی گسل عرش ساق	نام وی از عالم بالا براق
چون نفس اهل درون گرم رو	آهوی وهمش سگ دنباله رو
گرم روش تر ز دعای مسیح	نرم عنان تر ز کلام فصیح
یکنفس اندیشهٔ سرعت فشان	گر دوی از جهل شود هم‌عنان
گرچه مزاجیش بود معنوی	بیت کند از علت چابک روی
گر بوی انگیزنش در گذار	فوت شود وهم برنج دوار
گرد لبالب چو شد آرام یاب	دامن آرام چو رشک از شتاب
تا رود آسوده تر اندر هوا	تا بفلک بود سراسر خلا
جاذبهٔ نسبت دریای جود	چشمهٔ نور از دل ظلمت ربود
از در این صومعه تا اوج عرش	زیر قدم عزت معراج فرش

سر ز عزیمت بقبا در دمید | رشته پیرایه ز گوهر در کشید

بر ره میدان فلک ترکتاز | بست سپس ز قمر طبل باز

زد قلم گاه عطارد قدم | باز تراشید ز جورش قلم

زهره برامشگر جورے نژاد | از نفسش بود بر آتش نهاد

کرد بمیدان چهارم شتاب | مهر مسیحا بسر آفتاب

علم وے از بهر دل کج نهاد | دشنهٔ بهرام بسهراب داد

مشتری آوازهٔ وصلش شنفت | گرد در اے بجلا بر رفت

جعد جنیبه بزحل بر فشاند | گوهر وے در تہ عنبر نشاند

بر قدمش تا نہمین آسمان | ثابت و سیاره جواهر فشان

زان حمل حرب متغافل بیافت | یار مه او بجبر اگر نتافت

نور برون آمده از بر و بال | رفت لقربان گه عید وصال

بہر تجوده از توامان | صد سرش از هر سر مو شد عیان

چون سرطان بوسه زپایش بود | چشمه حیوان ز سرابش گشود

چون اسد آن شیر زبان را بدید | دست بدندان تحیر گزید

سایهٔ آن جعد که دل مے فشاند | در چمن سنبله سنبل نشاند

سایهٔ طلعش چو میزان فتاد | در سفر بخت قری رو نهاد

نیش ستم در دل عقرب شکست | بر اثرش راه نحوست ببست

تا دکش از قوس چنان تیر جست | کز جگر جدی سبک تیر جست

بس که بتعجیل فرس میجهاند | شربتے از دلو بنوشید و راند

حوت از آن چشمهٔ نم آلوده شد | وز الم تشنگی آسوده شد

از نهمین منظره چون برگذشت | بارگه عرش پر از فره گفت

هر که بهودج برش خاص بود | در ره آن مرحله رقاص بود

گر ز قدم با قدم رفتش برفت | تا بدر عرش چنین پیش رفت

مرغ تنش عاشق پرواز گشت — بر اثر روح سبکتاز گشت

سدره سراسیمه ز غوغای او — غوطه زنان عرش بدریای او

ماند نه بر روح مسافت قدم — زانسوی هستی و برون از عدم

نیستی و هستی ازان نامه دور — وز قدم نور و لب سایه دور

سود و زیان مانده بطاق عدم — هستی خود هشته در اول قدم

از پی نابود مکان مست گشت — شعلهٔ بازار جهت پست گشت

پای طبیعت ره دامن گرفت — مرغ تنش نیز طپیدن گرفت

از حرم ایزدی آمد ندا — کای گهر گنج ابد کی درآ

آن پر کوشش مرهم دلهای ریش — عزم درون کرد ادب پیش پیش

رعشه بر اندام ز تاب حیا — شسته قدمها بگلاب حیا

رفت و ببوسید لب آستان — رفت بمژگان ز درش گرد جان

برگ ز دش زانسوی درگاه ماند — کام ادب در حرم شاه مند

با نفس از دل خود گرم تر — کرد سلامی ز ادب نرمتر

بنده نوازانه جوابش گفت — تا بر مسند رهش از شرم رفت

عجز فشان رفت بنزدیک عهد — عزت آن بست بآن ذروه عهد

چهره بآن ذرده نا سوده‌ئی — هر سر مو دیده نگشوده‌ئی

لیک چو در وصل نگنجد حجاب — یافت ز رویت چمن دیده خواب

لیلی خود دید و بسی نغز دید — زان تماشا نتوان مغز دید

دیده‌ئی از چشم و تماشا بری — لیک سراپا بتماشاگری

صاف شراب ازلی واکشید — نوشی ازان لب همه زیبا شنید

با همه مستی ز می نطق دوست — داشت بپا و آنکه ازان سوی اوست

آن که بود مستش اما نام — آن که بر او مستی وی حرام

رحمت عالم بجوشش آمدش — مرغ شفاعت بخروش آمدش

دل چو ادب دست نشان حیا — لب چو اثر غوطه زنان در دعا

هر صفتی کز طلبش رو نمود — برگ اجابت ز لبش در ربود

مرهمی آورد فزا درد ما — ذیل گنه پاک نشد از گرد ما

معصیت اما همه آسوده کرد — لیک همان گوش لبش سوده کرد

زمزمهٔ انجمن کبریا — بهر تو آهسته بگویم بیا

وه که سراسیمه شد اندیشه ام — هرزه درائیست دگر پیشه ام

عرفی ازان فرده بیا بر متاز — گرم عنانی تو بس در مجاز

طبع بسی بی ادبی می کند — خلوت یزدان طلبی می کند

بی ادبی را گهر افروز گشت — بانگ برون زن که ادب سوز گشت

ای بسخن گام زن اوج عرش — پای تو بس نازک و الماس فرش

باز بس اما قدمت ریش نیست — مرتبهٔ خاکی ازین بیش نیست

درخور اندازه عنان نرم دار — بوسه برا هی که دهی شرم دار

مصلحتی نیست که مانی بجای — ای قدم طبع بلغزیدن آی

چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت — شد گهر افشان و اجازت گرفت

روبره آورد و سبکتاز گشت — چون بحرم رفت چنان باز گشت

بستر خود چون بنشست از سماع — گرم ترک یافت بوقت وداع

هر قدمی تا در آرامگاه — معتکفی بوسه فشاندی براه

روح امین نیز که وامانده بود — بوسه بهر گام برافشانده بود

بوسه بر آشفته ازین تیره فرش — زان طلبی دست ربودش بعرش

گر نه بآن روضه ازین طرفه جو — تشنهٔ پرواز بود مرغ او

دامن خلوت تمنیان برزده — عرش در آمد زدرش سر زده

آستین افشانده بر آرامگاه — بس که سبک راه بدو آرامگاه

وردم آسایش روح الامین — بود برنج حرکت آستین

عرفی اگر ہست براقت بزین ۔۔۔ ماندہ نشان قدم اینک ببین

براثر برہ رو معراج راز ۔۔۔ گرم عنان شو دو سہ میدان تیاز

گر بتمنا رسے آنجا بمیر ۔۔۔ در نرسے خود بتمنا بمیر

ایضاً

اے نفس طبع ادب سوز شو ۔۔۔ نغمہ زنے را گر افروز شو

نغمۂ روح اللہیت ساز کن ۔۔۔ زمزمۂ نعت شہ آغاز کن

صدرنشین شہ پیغمبرے ۔۔۔ جوہریان را بکنہ جوہرے

صیرفی گوہر ارباب درد ۔۔۔ پردہ زلبس رنج کشی آب درد

گوہر گنجینۂ معنے کشای ۔۔۔ جوہر آئینۂ موے نمای

جوہر او سینۂ تنگ آشنا ۔۔۔ گوہر او آفت سنگ آشنا

گرچہ شد آن ترک ستم خیز او ۔۔۔ آن خزف و گوہر زرریز او

تاش لبایم بہ لگد زیر پائے ۔۔۔ وانکہ از و دیدہ کند جبہ سائے

آن زرچہ از خون گہر ریختن ۔۔۔ وین زرچہ در آن گہر آویختن

بلکہ لبایم شہ بکام ستم ۔۔۔ زانکہ بجان مے کندش از کرم

گوہر خود را بہ سنگ آزمود ۔۔۔ جوہر او باید و عالم نمود

یعنے اگر ہست ترا گوہرے ۔۔۔ بشکن و از وے بنما جوہرے

جوہر معنے بدل تنگ ریخت ۔۔۔ گوہر صورت برہ سنگ ریخت

یعنے از ان معجز از ین معجز اش ۔۔۔ آن لبان این لب شان زد باش

چون خرفش غنچہ گہر پوش یافت ۔۔۔ درج درش بست فانوس یافت

زانکہ زدرجش چو گہر پاک شد ۔۔۔ جائے گہر ترۂ مرجان دمید

وآن غنچہ ز تہ کار تو در داشت ۔۔۔ روضۂ یکے در غنچہ طور داشت

گنج معانی بہ تمنائے خدا ۔۔۔ بس کہ بر افشانۂ نوشش سزا

سنگ طلب کرد کہ بازوی زرد	گوہر خود بشکند از تاب د
سنگ مگر ترک ادب مے کند	گوہر او سنگ طلب مے کند
تا گہر وے تہے از رشتہ گشت	لعل بخون جگر آغشتہ گشت
تا کہ ز بس تشنہ لبی خون خویش	تشنہ بشست از در مکنون خویش
چونکہ ز جوشیدن خون رنج داشت	سنگ بفصادی گوہر گماشت
چون کہ ز ہر زخم برد لذتے	بر گہرش سنگ نہد منتے
عرفی اگر گوہر پاکیت ہست	لذت دنیت بیرار ہر شکست
گوہر از و بشکن و عزت شمار	ز فرمۂ ہستے از وے بر آر

ایضاً

اے ز تو آرایش عصمت ز تو	شرع گمس زان طبیعت ز تو
حسن نبوت ز تو زیبندہ است	رنج محبت بتو دل زندہ است
ناصیۂ فقر زمین بوس تو	عصمت ما سایۂ ناموس تو
مرحمت چون گنہم بے شمار	تشنگیت چون نفسم آبدار
گر نہ ہدایت ز تو آیت لسیر	نوح تیمم کند از خاک دیر
چون طرب بادہ نہ برد مشربت	روح تبسم نشناسد لبت
خندۂ شکر سخی آتش راہ نیست	گر ز رۂ شہید تو آگاہ نیست
لب بکشا تا بر آب حیات	باز چشد تلخے لب را نبات
گر لبت افسون بہ داود دہد	از نفس مرگ مسیحا دہد
در عمل گرم ہوائے نفس	شعلہ بجز طوم رباید مگس
ہر چہ سوے نسبت عنانش دہد	داغ طفیل تو بجانش دہد
زیور نسبت ز تو بر بستہ اند	جز بہ تمنائے تو در بستہ اند
باد سلیمان چہ بباغت وزد	جلوۂ شمشاد در امان تو دید
گو غنچۂ اورنگ سلیمان گذاشت	چہرہ بجاروب کشے برگذاشت

باغ ترا روح امین عندلیب
باد مسیح از چمنت برده طیب

آب مسیحا شده خاک رهت
تا بشتابد به بهم گهت

آتش من بی تو دلاشوب دهر
آب من از هجر تو آشوب شهر

از حرم راز برون مانده ایم
منفعل از اهل درون مانده ایم

یا بکشا در همه را دستگیر
یا به برون راه دهی و بذیر

لغت تو از آئینه ام رنگ برد
تا همه از دیدهٔ طبعم سترد

من کیم و جوهر طبعم کدام
تا برم از گوهر نعت تو نام

شوق من این بی ادبی میکند
دعوی چندین نسبی میکند

عقل که باغ صفت آرای تست
تشنهٔ زینت گری آرای تست

فیض ترا نامیه مزدور باد
باغ تو از فیض تو معمور باد

ایکه دهی گنج عطا رایگان
ریزهٔ گنجینه بعرفی فشان

در گهرش دست سزاوار گنج
لطف تو دانستهٔ اشیار گنج

ایضاً

ای نگران خفته هشیار مست
شاهد مستی بعماری نشست

رقص کنان بهر وداع آمده
تا ته محمل بسماع آمده

خیز و دو درویش عنان گیر خیز
جمله خرابیم به تعمیر خیز

شرم ملامت برد از ننگ ما
گوهر ایمان شکند سنگ ما

بود ازین صومعه رم کرده اند
رو بحرمگاه عدم کرده اند

شرع به همسایگی دل فرست
توشهٔ تجرید یکی محمل فرست

تا بوجود آستین افشان رویم
بر اثر شاهد ایمان رویم

تا که شوی راه زنان در کمین
مایه در گوهر ایمان و دین

غیر که مار است این گرد نیست
بهره این قافله یک فرد نیست

جمله متاع از سبلی غارت بریم
جنس خرابی بعمارت بریم

ای تو عمارت گر مشتی خراب
وی ز تو قارون زمین گنج یاب

مجلس ما تیره تر است از دماغ
نیست بگنجینه روا سچراغ

مرغ تو آسوده درین دام چند
رنج محبت بری آرام چند

این قمر از بهر چنین برج نیست
وین گهر آرایش این درج نیست

گرچه صدف مخزن هر گوهرست
گوهری را صدفی درخورست

حجرهٔ پرواز به محمل نشین
خیز و بیا در حرم دل نشین

محمل آرایم بچاره ببند
زیور این فرده برآوازه بند

بس که بره شمع دعا سوختم
گوشهٔ محمل بنما سوختم

بس که کنم یاد لبت گریه ناک
بی تو کشم جرعه روحی فداک

چشم من و چشمهٔ حیوان یکیست
آب من و خون شهیدان یکیست

صبح قیامت نفس در گلوست
وز لب فرمان تو در جست و جوست

بس که سکسته بگلویش نفس
مرغ وی آزاد نمای از قفس

تا یکی از منبر ظلمت نصیب
نغمهٔ تدویر برآرد خطیب

خیز ترنم به بیش درشکن
در نفست صبح بکوثر بزن

صومعه آراسته انداز ریا
شرع نوشت این تماشا بیا

شرع ترا جمله در افزایش اند
در صدد زینت و آرایش اند

بس که درافزود برگ و ساز
گر بنمایم بشناسیش باز

بس که ستم دیده ز تدویر پاس
در شده چون سایه تو در لباس

گرچه ازین طائفه پنهان به است
شرع تو چون تیغ تو عریان به است

خیز و برافگن ز جبینش نقاب
تا بفشانیم شب از آفتاب

این زر مغشش که برد نام تست
دست بدست آمد نقش سکه شست

بر لب وی تازه کن این نام را
سکهٔ نو زن زر اسلام را

ما همه رنجور و مسیحا توئی
دار وی بیدردی دلها توئی

نیم دعا بهر دو عالم بس ست / بل ز تو آهنگ دعا هم بس ست

یا نفس نائبِ طوفان نوح / کاین خس و خاشاک نشوید ز روح

یا نفس مست مے مرحمت / کز رهِ یار رفته شود معصیت

دست بر آور که محل دعاست / بر نفست روح اجابت خداست

شستن آلایش مست عبار / سهل بود بر چو تو ابر بهار

زین چمن کم بر نقصان پذیر / ریزش نیسان عطا بر مگیر

برگ گل و نشتر خارش ز تست / رنگ خزان بوی بهارش ز تست

حاصل این باغ مسلم کراست / سود و زیانش که بر و غم کراست

گرچه همه معصیت آلوده ایم / چون تو شفیعے چه غم آسوده ایم

همت عرفی که غم اندیش تست / راحت غیر تو در پیش تست

ماهی بے تاب که ماند ز آب / ذره ببالِ که پرد آفتاب

ره بشفا خانهٔ رازش بده / مرهم ناسور نوازش بده

ایضاً

بلبل طبعم ز هوا این پرده باز / کامده اینک بچمن نغمه ساز

در چمن نعت تو گل دیده ام / زمزمهٔ تازه بر و چیده ام

مے شنوم نغمهٔ مستانه را / رنگ نوے میدهم افسانه را

پرده ز اسرار درون می کشم / قلقل شه از پرده برون می کشم

مسکنم این دعوی عالی اساز / تا بکے این نغمه زنم در لباس

جمله بر انند که بے سایه است / وین سخن از صدق تهی مایه است

سایه و ورش چون نگرد بے بصر / سایهٔ او دیدهٔ بے دیده ور

سایهٔ این ذات نه ظلمانی است / آب وی از چشمهٔ نورانی است

نور بود سایهٔ ماهِ تمام / سایهٔ ما این عرقِ حق دود حسام

سایهٔ صورت طلب از آب و گل
سایهٔ معنی نه فتد جز بدل

سایهٔ او صیقلی آفتاب
نور درین سایه بسوزد نقاب

نور وی آرایش بود همه
سایهٔ او اصل وجود همه

سایهٔ او بود که دریای جود
داد بوی مایهٔ بحر وجود

صیقلی نه آورده بهر گوشه کرد
گشت تناسل زنش خوشه کرد

سایهٔ او بود کزان بحر زاد
ور نفس چشمهٔ طوفان گشاد

لوح وجود از رقم فتنه ست
جنبش حرف از قلم فتنه نشست

سایهٔ او بود که در باغ ناز
بود تماشای گلهای باز

آتش نمرود بزیر باغ بود
لاله فروشش چمنش داغ بود

سایهٔ او بود که رو کوس حسن
جام علم کرد بفانوس حسن

دشنهٔ غم در دل یعقوب راند
زهر ملامت به زلیخا چشاند

سایهٔ او بود که نور سراغ
داشت براه ظلماتش چراغ

آب لب چشمهٔ حیوان نکمید
عمر ابد رخت بکویش کشید

سایهٔ او بود کز جیب طور
گوهرش افشاند بدریای نور

هر صدف سینه که بی‌مایه بود
حاملهٔ گوهر ازان سایه بود

دولت ما بین که صدفهای ما
با گهر ذات نمود آشنا

سایهٔ او بود که اورنگ داد
بر زبر باد هوا برنهاد

زمزمهٔ معدلت آغاز کرد
صعوه و شهباز هم آواز کرد

سایهٔ او بود که در باغ جود
روح امینش گل فطرت گشود

باد بهشت از نفسش می‌وزید
چشمهٔ حیوان ز لبش می‌چکید

ای گهرت مخزن اسرار دوست
سایهٔ تو مطلع انوار دوست

سایهٔ ذات تو مقدم بذات
وی صفتت فاتحهٔ معجزات

جوهر آئینهٔ شاهی توئی
معجزه صنع الهی توئی

پایهٔ ایوان تو معراج ظهور | سایهٔ تو گوهر دریای نور

آدم و آن جمع که پیشتر اند | شهر ترا جمله عمارتگرند

هر یکی از راه خوشی آرایشی | رو بدر از وهر عشق و آلایشی

تا ز عمارت شود این ده تمام | جلوه کنی در وی و نبود حرام

بود تو مقصود وجود است و بس | جز تو همه گفت و شنود است و بس

گفت تو ئی دان همه راه تواند | چشم تو ئی جمله نگاه تواند

هر سخنی کز لب این رانده اند | تازه پیامی ز تو برخوانده اند

گر نبود حسن تو برنا جهان | جمله بشویند بخون جا جهان

گر نه نسیم تو بر آدم وزد | در چمن روضه لب غم گزد

گر نه ز مهر تو زرد دل زند | از رخ گل خیمه بساحل زند

گر نه خلیل از تو پذیرد فراخ | ملقمت آتشکده یابد ز داغ

گر دمی بر لب یوسف نفس | تیز بجوشد به نبانش مگس

گر نه ز دست تو کشد خضر جام | زهر شود آب حیاتش بکام

گر نه لبت فیض به یغما دهد | نیم زبانی که بموسی دهد

گر نه ز دیوان تو یابد نشان | مور نیابد ز سلیمان عنان

گر نه تشانی بلبس ساز و برگ | از دم عیسی بچکد زهر مرگ

ای همه از فیض تو آراسته | دست بدامان تو برخاسته

من که نگنجم بحباب عدم | غنچه ام از فیض تو دمیده هم

زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام | هست اگر ابلبل باغ تست

داغ ده دهن زگل باغ تست | مرهم عن تازگی داغ تست

بوی از آن گل بدماغم رسان | مرهم توفیق بداغم رسان

عرفی اگر شاهی اگر ممتحن | گر قفس آراسته گو در چمن

نغمه طرازندهٔ این باغ باش | تشنهٔ ناسوری این داغ باش

ایضاً

آمدم آئینهٔ معنی بدست / مژده دهٔ چشم تماشا پرست

از گهر شرع تراشم نگین / تا بنگارم بوی اسمای دین

طرح صنمخانهٔ چین می کنم / لیک باندازهٔ دین می کنم

در حرم شرم پی شاهدان / مست همه عشوه گرو دلستان

لیک ز بیم نظر نا صواب / جمله فرو هشته جبین را نقاب

مژده ز طبعم بتماشائیان / کاورد اینک همه را در میان

با دنقاب از دم گرم آورد / مرهمه را سوخته شرم آورد

شاهد طبعم که همه معنی است / مهد نشین حرم لیلی ست

قطرهٔ خونم که سخن نام اوست / چشمهٔ معنی همه در جام اوست

نشتری بر رگ دل میزنم / رشتهٔ خویش بنفس میزنم

تا مگر از حیلهٔ رای صواب / چهرهٔ هر زشت نپرد نقاب

من که با سودگی ارزنده ام / در دل خود ناخن افگنده ام

حیف که لختی که تراشم ز دل / این نفس مست فشاند به گل

هیچ درون آگه ازین نشتر نیست / هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر مست تیز / لیک بالماس نیارد ستیز

تیغ من الماس بلب سوده است / سایه نشین غم دل بوده است

گر نفس دل گدازد ومی مرنج / باد هوا با نفسش بر مسنج

آب حیاتش بلب نشتر ست / باد مسیحش بسموم اندر ست

طبع مرا معجزهٔ مریم است / شاهد اگر زادهٔ مسیحا دم است

این ثمر تازه بهر فصل آنیست / زاده این طبع زبون حاصل آنیست

گر کسی اصلی رطب میرود / با غم مولیش نسب میرود

گر بهه مسیحا دم و نوشین لب است / از اثر گرمی دل در تب است

یوسف من کامده در جلوه چیست
پیرهن از گریهٔ یعقوب شست

دامن آلوده بجوشش ببین
عصمتی از حسن فروشش ببین

پر نفس گرم گهی میگرو
زمزمه از نفسی می شنو

گر نه پذیری دم تر مرده
زنده برونی و درون مرده

من که سخن مست خراب نیست
باغ نفس تشنهٔ آب بهشت

گر نه بجویم رود آب سخن
در چمنم تشنه بمیرد سخن

ای ز دمم سینهٔ معنی بجوش
مرغ معانی ز لبم در خروش

در چمن زمزمه دل کاشتم
وز ثمرش عالمی انباشتم

گرچه اثر کرده نفس میر نخم
شعلهٔ تدویر تجسس نی زخم

بشنو و منگر که من آلوده ام
نیشتری بهر دل آسوده ام

قبله نماهست ز طاعت بری
لیک سوی کعبه کند رهبری

مرغ خوش الحان که نداند مقام
نغمهٔ او کس نشمارد خرام

سوزن عیسی همه بند و گره
لیک [illegible] هم تا سوزه

آنکه نیاید ره و گوید لبیک
شاید اگر باشش بر آید لبیک

زمزمهٔ من که کم از صور نیست
گر لبماعش ز دم دور نیست

آئینه هر عیب هویدا کند
لیک نیارد که تماشا کند

سرمه دهد نور تماشا بتو
دیده بخود ساخت مجلا بتو

لیک بعمدا نروم وا زگون
رمزی ازین بر تو فشانم کنون

راه نما هی که برون از ره است
باعث کم ست ار نه زره آگه است

آنکه ره کعبه نماید بکور
دیده هما نا که نه بندد و بزدر

گرچه قدم سوده ذره تافته
با ظلمم از کعبه نشان یافته

افتان و خیزان نشان میرسم
گرد رهم عمر امان میرسم

ای که ز اندیشه سکر و تری
[illegible]

راه حرم گیر و سبکتاز باش | هر قدمم محرم صد راز باش

گر نزدم من تو عنان نرم دار | نی ز من از راه روان شرم دار

ای رگ جان بردم شمشیر تیز | طبل عدم زمزمه برداشت خیز

عرفی ازین نشأه مثالی بیار
تا بکند اهل شعور اعتبار

مثال

هر کس ازین زمزمه سنجد گهر | کای ادب آموختهٔ ماه و مهر

هر چه درین دائره جنبش نماست | شعبدهٔ پردهٔ دستان ماست

حاملهٔ لطفهٔ زیب توام | آئینهٔ باغ فریب توام

فتنهٔ ویرانی آبادیم | رهبر عزم راه زن شادیم

گاه دهم جلوه بفرش زرت | گاه ز خاشاک دهم بسترت

گه نفس اهل رشادت کنم | گه مگس شهد قساوت کنم

گاه بچشم آورمش عطر باغ | گه فگنم بوی سمش دروباغ

گه کنم آوازهٔ امید ساز | گاه شوم نغمهٔ حرمان نواز

نالهٔ نوساز تظلم کنم | فتنهٔ عیان تاب ترحم کنم

خنده فروشم بفریب لبت | گریه نشانم ز نگین شبت

صبح جبین آورم و شام زلف | در تب لرزه افگن اندام زلف

صافی لذت به تکلم دهم | مغز حلاوت به تبسم دهم

عشوه بگویم که عروسی کنند | غمزه لب عربده بوشی کند

تا بتماشای فریب و فسون | نور دل از دیده ترا و برون

نیست فریبنده تر از من کسی | عمر بیازیچه بدزدم بسی

ای ز دل اهل فنا ساده تر | وز علم عقل من افتاده تر

نور سس بازیچهٔ چرخ کهن | فاختهٔ عشوهٔ این سرو بن

ایضاً

یا بهل این غمکدهٔ عشوه سنج | یا بکش این زهر و ز تلخی مرنج

این همه آلایش دامان دوست | خیز و بشو چشمهٔ تسلیم هست

آتش این سوختگی خامی ست | مرهم این داغ ز ناکامی است

داغ رضا نه بدل هر غمے | ریش فروشوے ز هر مرهمے

درد ز طنازی درمان فرست | مرگ پسر چشمهٔ حیوان فرست

مرهم صد داغ کن آن ریش را | کز غم مرهم بستد خویش را

منکه دلم تازه کند زخم ریش | مرا هم ز ابریشم چه بود با ز ریش

زنده دروی که بدرد آشناست | مرهم گوید بنمکین مدعاست

ریش کز دخون نزود ریش نیست | راحت از دو نیم قدم بیش نیست

ریش تو پژمرده دلی هم بهشت | گر نبرے منت مرهم بهشت

آنکه ندارد سر این ماجرا | بس بودش ننگ سلامت چرا

اے برہ تشنه لبے ور شراب | تشنگی آموز فراخ شراب

آب تو در چشمهٔ ناکامی است | صاف تو در عام نهی جامی است

هان بچشی زین عسل اندیشه کن | منع دل رنج هوس پیشه کن

شهد بیفشان و مگس ران بگیر | در نگر و چشمهٔ حیوان بمیر

وانگهے از مرگ بزے جاودان
یاد کن از عرفی معنی فشان

ایضاً

سبحه می شعبده بازی که هست | حیلهٔ نیرنگ بنا هید بست

گفت که اے مطرب بزم حجاز | انجمن لهو و لعب مے طراز

گوهر عمر خرد اهل هوش | میخرد و میدزد و بین مے فروش

زهره ببازیچه دری باز کرد — انجمن عشوه گری ساز کرد

نغمه زنان جام صراحی بدست — جرعه فشان گشت بهشیار دست

مست خیالی بسماع آمدند — هوش و خرد را بوداع آمدند

تیز روی بود حیا تیز بود — انجمن آلوده ناتیز بود

زخمه لب عود چنان میگزید — کز لب وی خون شکر میچکید

شاهد غم در پس زانوی خویش — غطسه زنان عافیت از بوی خویش

خنده گشای لب شادی ملال — بلکه تبسم بلب غم حلال

شعله زنان نغمه بهوش همه — سالم ازان نیشتر گوش همه

نغمه ده نغمه ستان در سماع — غم فروشان همه ازان متاع

خسته دلی بود دران انجمن — دست دلیش قفل سماع و سخن

روی بوی کرد یکی هرزه سنج — کای بصفت کارگه درد و رنج

چند کشی چه نفس بشکند — همه طرب نیست که کس نشکند

نغمه بگو تا بگشاید سماع — خیز و در آموج زنان در سماع

در بسماع و تر بزی خروش — نیم تبسم بطرز زد فروش

گفت چه گویم نفست گرم باد — دست و لبت حرف زبان نرم باد

من که طلاق طرب داده ام — بال و پرم نیست که افتاده ام

روی یم ازین باده نیفروختند — صوت و سماع توام آموختند

خنده مستانه بکلم هواست — لذت تر مردگی دل بلاست

حیف که شیرینی خون جگر — هر دو لبم دوخته بر یکدگر

میل بر افشاندن دستم هست — لیک ندانم که کدام است دست

خنده زخم لیک بر آسودگان — دست بر افشان زغم آلودگان

آنکه چه بد بخت جگر نشکرش — زهر بود شهد تبسم برش

تشنه لبم بوسه زهر لب ربود — چشمه زمزم دهنش تلخ بود

برگ طرف را چہ کنم غم کجاست | داغ مرا طاقت مرہم کجاست

شائبۂ داغ از سر دل کم مباد | بر اثر ش رغبت مرہم مباد
عرفی از ان درد حلاوت نشان | در دلم آید کہ درین داستان
یا منم آن سوختہ دل یا توئی | این حد من نیست ہمانا توئی

ایضاً

اے گہر گنج ادب نام ما | وے اثر رنج طلب دام ما
در طلب آویز چہ بنشستۂ | بستۂ دامے ز چہ وارستۂ
گرچہ فلک بستۂ در کامہا | کردہ بہ نکشودنش ابرامہا
تیز کلیدے کہ طلب نام اوست | قفل شگاف در ابرام اوست
زو بطلب کن کہ مراد آشناست | راہ نمایندۂ امیدہا ست
نغمۂ فرہاد بشیرین فشاند | تا لۂ شبدیز بگلگون رساند
راہ طلب جوے و نہ بیہودہ رو | دست ادب گیر و بفرمودہ رو
تا رسی از دیر بہ بیت الحرام | طائر باغ حرم آرے بدام
فوج طیور از ہمہ سو نغمہ سنج | دام طمع خندہ زنان بر شکنج
مرغ مراد آمدہ صد رہ بدام | بس کہ بدا رم آمدہ گردیدہ رام
بلکہ ز ایمنی دانش مکان | برد بر دام گرفت آشیان
بیضہ ہم آورد برون و شکست | بچۂ او با طیران عہد بست
باز شعور تو ہمان بستہ بال | بخت تو در خواب کہ خوابش حلال
پاے تو بر داشتہ صد زخم خار | گنج ہم از کوشش پایت فگار
دین دل بے بہرہ ناہوشمند | دین نظر سرمۂ غفلت پسند
ہیچ گمان بردہ ازین رنج نہ | ہیچ تماشائے این گنج نہ
گنج فشاند طلب از آستین | لیک دریغ از نظر گنج بین

روے شعور تو بہم کشتہ اند | جلوۂ لیلیت زہے بستہ اند

چون تو باین صید گہ ارزندۂ ‏ بهرچه دام طلب افگندۂ

بر تو حرام آمده این گنج کام ‏ راه طلب پیش میا لا بکام
هستے از فیض طلب رستۂ ‏ بے اثرے را الطلب لبستۂ
مستے غفلت نه پذیرفته اند ‏ ورنه به مستے همه در سفته اند
هوش درین ره روش مستی است ‏ نغز ترین تحفۂ تهی دستی است
هوش لسیلاب ده دست رد ‏ تحفه برافشان عقبی و دست رد
د آنکه برآرندۂ امید هاست ‏ تحفۂ او جنبش امید هاست
مردمک دیدۂ دیدار دوست ‏ آبلۂ پاے طلبگار اوست
گر طلب گنج کنے هوشدار ‏ بر نفس گنج در ان گوشدار
شیوۂ جوهر طلبان پیشه کن ‏ کرم روے وام ز اندیشه کن
صد ره و صد کوچه درین شهر هست ‏ هر قدمے چشمۂ از زهر هست
هست درین راه بپایت نیاز ‏ تشنگیت دفع بیا قوت ساز
یعنے ازان لعل که دل نام اوست ‏ آب ستان بهر لب جرعه اوست
در لطعامے کنے آلوده دست ‏ برۂ بریان تو در سینه هست
کوچۂ راه است هزاران هزار ‏ لیک ره راست یکے زان شمار
تا بنگاهے شوے آگه زراه ‏ مست سراسیمه نماند نگاه
ریزۂ گوهر بره افشانده اند ‏ تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیدۂ بربسته زهم باز کن ‏ قاعدۂ ره روے آغاز کن
هان نکنے گر ره حرص د نیاز ‏ سوے گهر ریزه برے دست از
شرم کن از همت و بر تر شتاب ‏ تا شوی از رنج طلب گنج تاب
بر در گنجینه چو آرے گزر ‏ بر تو فشاند در و بام الحذر
هیچ میندیش و بکام ادب ‏ در شو و مگذار عنان طلب

بر سر گنج آے که مارے بر اوست ‏ مغز وے از زهر در الماس پوست

گرچہ نتابد اجل از راغبان | رو کہ باعجاز طلب بے توان

پاے ہنہ بردم آن قہرناک | بد سر او کوب کہ گردد ہلاک
وانکہ ازان گنج برد غرد رنج | نقد در آویز بدامان گنج
اے بہ بہشت دست طلب گنج ریز | برگ رہ است ار رہ آنیست خیز
جوے طراز چمن بے ستون | آن بہ بہشت غم شیرین درون
بود بامر صنم دلپذیر | مست بر آستین جوی شیر
تیشہ ہر آن بوسہ کہ بر سنگ ماند | لذت آن در دل وی ریشہ راند
تیشہ ہر آن نغمہ کہ بر مے کشید | از لب وی نالہ فرو مے چکید
ریزہ سنگیش گر از تیشہ جست | نیشتر آسا بدلش در نشست
مرغ شرر چون طیران می نمود | گرم بشہباز دلش مے ربود
جنبشے از تیشہ نرفتے بکار | کز دل وے بر نزدو دے قرار
ہرزہ درآے ز ملامت گریز | تیغ زبان کردہ بہ بیہودہ تیز
گفت کزین شیوہ مراد تو چیست | کام دل رنج نہاد تو چیست
نے برے این رنج بفرسودہ | باز جنون طالب بیہودہ
زمزمہ برداشت کہ اے دلخراش | مرہم داغم بنظر زد تراش
میرم ازین رنج بامر کسے | کز طلبش رنج شمارم بسے
مایہ نوشے غم دورے فروش | زد لب شیرین دہنان ہر نوش
منعم ازین شیوہ مکن کان نگار | دادہ قرارے بمن بے قرار
رنج مرا مزد وفا مے دہد | گنج وصالش بجزاے دہد
میبرم این رنج بنامم حلال | زان بکنم بیع متاع وصال
گفت کہ اے سادہ دل پیشہ سنج | در طلب گنج در آشوب رنج
کس بصدف رنج نجوید گہر | کس گہر عمر نیابد بزر

چشمہ حیوان بسر ابلے کہ داد | شربت کوثر بحبابے کہ داد

جعد عروسے کہ بموئے دہد
باغ بہشتے کہ بجوئے دہد

گفت رفیقش طلبت شرم باد
وز سن واز رنج من آزرم باد

گرچہ بدانم کہ نیاید بدست
از طلب گنج نیاید نشست

پیے روے حسن ادب کردہ ام
گنج نیابم ز طلب کردہ ام

تا م طلب نقش نگینم بس است
گر نیہ برم گنج ہمینم بس است

زین طرف این زمزمۂ طعن خیز
بوم وہما بر لب ہم نغمہ ریز

زان طرف آن طعنہ زن آفتاب
بر اثر جذب طلب در شتاب

پنجۂ تاثیر طلب بر عنان
بر لب جو دند تماشا کنان

آمدہ و آوازہ آن رنج دید
صاف عنایت ز عنانش چکید

گوہر تحسین بکنارش فشاند
وز کرم نسیم غبارش فشاند

دست باشیار وفا بر کشاد
آن گہر و گنج کہ بایست داد

طعنہ فروشندہ لب از زہر بست
نیش ملامت بلب اند شکست

راد روے راد طلب برگزید
ہست گمانم کہ بجائے رسید

عرفی ازین جادہ عنان برمتاب
خار زپا بر مکن و مے شتاب

رنج طلب بر کہ در وگنج ہست
بس گہر و گنج درین رنج ہست

ایضاً

پیشتر از جلوہ آثار جود
کز جگر شمع نمے خاست دود

شمع ازل چہرہ برافروختی
نور فشاندے دل خود سوختی

حسن تماشائی خود بود و بس
بانگ تمیز دبہ تماشائے کس

دوستی خود بدلش کرد روز
نغمت رازش بگلو گشت سوز

غمزۂ مستانہ دل ساز کرد
زمزمۂ مہر جو آغاز کرد

زان نفس گرم کہ از دل کشاد
نور تعلق بآفاق فتاد

پر دل ہر ذرہ اثر نامہ رفت
عشق بآرایش ہنگامہ رفت

مژدهٔ دل داد بهر سینهٔ   نور فشان گرد بهر آئینهٔ

تشنه درونان شراب عدم   سر بکشید از زمین چشمه نم
آب حیات از نم آن چشمه راد   چشمهٔ کوثر هم ازان نم گشاد
روح بود گوهری از کان عشق   مرگ بود نشاهٔ حرمان عشق
آمد و رفت نفس اهل زیست   جنبش عشقت وگر هیچ نیست
از اثر عشق پدید آمدیم   زندهٔ جاوید و شهید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند   لیک نقاب همه نگشاده اند
حسن یکی سایه فردش نقاب   حسن یکی نور ده آفتاب
جمله بمعنی ثمر جنتیم   لیک نه بر یک روش و عادتیم
بعضی ازان میوهٔ جوشان نخون   تلخ برون آمد و شیرین درون
باز برون مغز و درون پوستیم   بسته در وغنی که درون دستیم
گر و سر پوست شود مغز ما   تنگ فتاز لیتین نغز ما
از پس این پرده مجو آفتاب   جمله نقابست بروی نقاب
هیچی ما را چه شمار و کمی   رو که نیرزیم بمشت خسی
آتش و بادی بهم آمیخته   مشت گلی بر سرشان ریخته
در گرد این رسن پیچ پیچ   چون بگشایند چه نسبت هیچ
مایهٔ هستی چه تهی دستی است   نیستی از مست چه خوش هستی است
تودهٔ صحرای عدم تاج ما   هیچ تر از هیچی معراج ما
نیستی از هستی ما برده ننگ   تیز ترای مرگ بس است این درنگ
هر که باین درد گران مبتلاست   داروی بیهوشی و مرگش دواست
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز   ما بره تشنه لبی گرم خیز
حسن ازل چون غم دل پرده سوز   ما چو حیا بهر نظر پرده دوز

دیدهٔ ما تنگ و تماشا فراخ   چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ

دل بزبان رفت زبانم بسوخت — شعلهٔ این زمزمه جانم بسوخت

لذت این نغمه بکام آشناست — چشمهٔ این شهد ندانم کجاست

خضر رہی کو که نشانم دہد — بر لب آن چشمه امانم دہد

تا لب ازان چشمه شود مست کام — تشنگی سینه بشویم تمام

معنی دل نغز هویدا شود — بر سر مو چشمهٔ دل را شود

کو دل گرمی که ستایش پرست — صد گهر جان بفدا ایش کنم

کو دلی آسوده ز تشویش پوست — صاف تر از نغمهٔ مرغان دوست

کو دلی آغشته بخون جگر — از جگر زرع خراشیده تر

این هوس افشان که درین سینه است — دل نبود مردهٔ دیرینه است

نام گلی آرد گلی دور به — وز علف این بتکده معمور به

آب و علف چند درین گل رود — تشنه لبی بر اثر دل رود

وای که تعمیر صدف مسکنم — در گرانمایه تلف می کنم

کعبهٔ دل و بار شکم می کشم — زبلهٔ بر روی حرم می کشم

دل حرم و دیر بود روح پاک — تن چه بود هیچ یکی مشت خاک

مانده بدل شیفته و نه بروح — مانده بهیچیم کجا رفت نوح

یارب ازان چشمه که دل نام اوست — صاف معانی همه در جام اوست

آن قدری بخش که لب تر کنم — چاشنی شربت کوثر کنم

نی غلطم چشمه تمامم بده — کز جگر تشنه کشاید گره

تا من این چشمه بیاران دہم — ور غم دریوزهٔ عرفی رہم

حکایت حضرت رابعه

بود یکی انجمن آرای عشق — رنج شمارندهٔ سودای عشق

سایه نشین علم دوستی — بر دل او فتنهٔ غم دوستی

در حرم دوستی آورده مهد   در غم دل با دل غم بسته عهد

بردہ بہمسایگیِ دوست دل   دل که دران سایه بود اوست دل
لوح دلی از نقش خودی ساده بود   با الم دوست در افتاده بود
بس که محبت دلش افگار کرد   رنج محبت بدلش کار کرد
پنجهٔ نابود عنانش گرفت   گرد فنا دامن جانش گرفت
مژدهٔ آزادیش آمد ز مرگ   داد به یغمای رضا ساز و برگ
نزع گلوگیر و نفس تنگ شد   عود نفس ریش دل آهنگ شد
تازگی اما گلش رو شتافت   امنع تبسم بلبش ره نیافت
زمزمه برداشت که ای دوستان   ای همه آرایش این بوستان
هر که به بستان منش کار هست   با منش اندیشهٔ بازار هست
میروم اینک بود اعم رسد   زود به یغمای متاعم رسد
جمله رسیدند باحسان او   میوه ربودند ز بستان او
بی دل دوستی زشمر بی نصیب   گفت که ای نغمه سرا عندلیب
بوسه بلب می شمرد جان تو   در عجبم از لب خندان تو
این دم پژمردن و بس تازهٔ   مستی و در حالت خمیازهٔ
چون لب وی این دم آب سُفت   ذوق تبسم بنفس داد و گفت
ای قدمت دور ز بازار دوست   بیخبر از فرده دیدار دوست
گوهر جان بی حد و ارزان بود   صاحب دل را چه غم جان بود
جان بود آرایش هستی پرست   دل بود آئینهٔ سلمی پرست
ارزش دل بیشتر آمد ز جان   آن بفروشم این بستان رایگان
جان دو سه روزی که بود شهر بند   جستن دل آوردش در کمند
چون بگشاید ز کمند این گره   دوری از آمیزشش بیگانه به

زندگی آنکه بغم شاد زیست   از اثر دل بود از روح نیست

گر بود از الم آزاد باد — ور نشیند ز غم شاد باد

دل کہ بود شمع رضا بانشست — زان دم مردن نفس ار گسست
دل کہ بود چشمۂ سودای دوست — زندگے اہل محبت با دوست
آنکہ دہد روح بوے ساز و برگ — کہ ببستان بایۂ مہلت ز مرگ
با نفسے گر غم جان میرہم — تحفۂ دیگر با جل میدہم
عرفے از اندیشۂ جان بارگرد — ہر چہ نہ دل از غم آن بارگرد
شمع کہ سر تا قدم دل بود — روشنی دیدۂ محفل بود
چہرہ برافروز غم دل فشان — گوہر جان بر قدم دل فشان
دل بطواف حرم طور بر — سینہ بدریوزۂ منصور بر
تا لمن الملک بر آرد نفس — شعلہ زند نور انا الحق ز خس
کفر تو آرایش ایمان کند — نام دلت صدر شہیدان کند

خطاب بجود

اے ہوس آرائے محبت شکن — عافیت انگیز ملامت فگن
عید صفت صورت شادی نگار — برگ فرح ساز چو طبع بہار
منع اثر کردہ ششیر غم — تشنۂ و آسودگے و سیر غم
زہر عدم کردہ بجام حباب — روی ہوس شستہ بصد مدعا
نالہ کشاید نفس زہرہ بر — گریہ کند طفل ہوس مست شیر
تا بکے این زمزمۂ غم زدا — تا بکے این واسطے مدعا
در دہن تیغ درا چون گہر — در جگر درد برا چون اثر
نور دل از پرتو سوز دلست — دل کہ در دسوز نہ مشتی گلست
اخگر سوزان بصد گوہر است — سرد شود تودۂ خاکستر است
مرگ بود نشأۂ حرمان عشق — روح بود گوہرے از کان عشق

گنج دو عالم کہ گران گوہر است — در جگر قطرۂ خونی در است

قطرهٔ خون چیست دل رنج دوست　　دل چه بود مغز گداز نده پوست

بے گہران دل کہ ز در محنت ست　　بے گہر اصل جمادیت است
برگ عمارت بر ویرانے است　　جمعیت او فرح پریشانی است
چشم بتان گر نبود مست رنج　　گو ہر دلہا نبرد گنج گنج
سنبل شان گر نہ پریشان بود　　کے گہر اندوز دل و جان بود
مفلس راحت کہ نہ رنجور درد　　گنج خرابے کہ نہ معمور درد
اے مگس شہد طرب جوش چند　　سیر تو آخر ہوس نوش چند
گر مزہ گیر از شکر غم شوے　　داغ نہ سینہ مرہم شوی
بر چمنت فصل جوانے گذشت　　عنبرت از دودہ کافور گشت
شاہد دل در حرم سینہ مرد　　جوہر ضمیر وزہ بہ گنجینہ مرد
سینہ برون کرد متاع صفا　　باز پس آمد و وداع صفا
ظلمت دل ماہ نشان بر ضمیر　　در نفست ماہ فشان زمہریر
روح تو آسودہ ز تاثیر غم　　طبع تو بے بہرہ ز تاثیر غم
بے غمیت مایۂ روز روی ست　　ریش سفیدیت ز دم سرد نیست
من کہ در آغاز وجودم ہنوز　　نیم کشا نامہ بودم ہنوز
ل صدف بے در ناسفتہ ام　　صورت معنے نہ پذیرفتہ ام
شوق کند مد نگاہم بحسن　　فاش نگر دیدہ گناہم بحسن
عقل مرا قافلہ راہے نخدہ　　ار ورق اندیشہ تباہے شدہ
بس کہ درین غمکدۂ لاجورد　　نالہ فشانم ز دل مست درد
از دل شب تا لب صبحدم　　نالہ فرو ریختہ بر روے ہم
در ازل این فرع غم کشتہ اند　　حلقۂ جورم ز الم رشتہ اند
عشوہ تماشا ہے ہستے طلب　　بود ز بوس عدم آلودہ لب

بلکہ عدم تیرہ جبین در نقاب　　بر اثر جوہر خود در شتاب

کاین دل بدخواب زغم می مکید ‌‌ ‌‌ صاف حلاوت ز الم می کشید

مایه لذت ز بلا می گرفت ‌‌ ‌‌ مرغ ملامت ز هوا می گرفت

مرغ الم نغمه بروی سرود ‌‌ ‌‌ شاهد غم بوسه از وی ربود

زمزمهٔ شور بلب می شکست ‌‌ ‌‌ پیش ملامت بادب می نشست

طرهٔ آشوب طرازنده بود ‌‌ ‌‌ برقع تشویش برافگنده بود

ما الم افشان و ملامت شمار ‌‌ ‌‌ فتنه در آغوش و بلا در کنار

پیش خرید غم دل کرده ایم ‌‌ ‌‌ فیض فراغ از عدم آورده ایم

در توهم این نشأه مهیا بود ‌‌ ‌‌ مستیت آغشتهٔ سودا بود

چشمهٔ عشقی و جهانی ولی ‌‌ ‌‌ حیف که از مصر فشان غافلی

عشق تراست طلب می کند ‌‌ ‌‌ صوت غمت سوئش لب می کند

لیک ندانی چه بدست آوری ‌‌ ‌‌ روی بهر مطلب پست آوری

تازه دریده ات آید بیاد ‌‌ ‌‌ بی هنری بر سر گنج مراد

گر نه غبار در لیلی شوی ‌‌ ‌‌ وای بحالت که تسلی شوی

در غم بیهوده شوی نوحه ساز ‌‌ ‌‌ بر سر بیگانه بری ترکتاز

لاجرم از هر چه بدست آوری ‌‌ ‌‌ می کندت بره گری رهبری

کفر بود گر طلبی غیر دوست ‌‌ ‌‌ مغز بدست آر و ببین از پوست

سبحه و زنار ز هم وا شناس ‌‌ ‌‌ دیدهٔ عرفان بگشا در لباس

جز طلب دوست ره پیچ پیچ ‌‌ ‌‌ دوست طلب دوست گر هیچ هیچ

ایضاً

عهدی ازین پیش که دلهای ریش ‌‌ ‌‌ لذت شان بود ز تاثیر بیش

رابعه در انجمن نغز بود ‌‌ ‌‌ زمزمهٔ انجمن از مغز بود

هر که در آن انجمن آرام داشت ‌‌ ‌‌ سوختهٔ داغ وفا نام داشت

بلبل هر کس که ترنم نمود / نغمهٔ از صوت محبت سرود

گفت یکی داغ محبت فروش / کای همه در باغ نهان در خروش

داغ دل اندازهٔ هر خام نیست / لذت این شیوه زهر کام نیست

دعوی این شیوه کسی نارواست / کوز ستم مرد شکیبش نخاست

آنکه بسازد بتمنای دوست / نشنود دعوی سودای دوست

ای بزبان غمزدهٔ درد عشق / لیک بدل کم زدهٔ درد عشق

دعوی بیهوده مکن کو گواه / صبر گواه است نه فریاد و آه

آتش دوزخ بزبان آوری / وز جگر سرد نشان آوری

دعوی تو عشق و دلیل آه سرد / صبر کن ای از غم دل دور گرد

چند فروشی و خرند اهل درد / گریه بپرداخته و آه سرد

زمزمهٔ شور فشاندن بس است / سرمهٔ کافور فشاندن بس است

نالهٔ نهال اثر افگنده چند / گریه تهی مغز پر از خنده چند

آنکه بوی داست نگه روی حرف / لاف زد از قوت بازوی حرف

گفت که ای بیخبر از ذوق غم / عیب و هنر باز ندانی ز هم

نسبتی عیسی که بمن میدهی / در هنرم داد سخن میدهی

زان نفس سرد بر آرم ز دل / تا ز ستم دوست نگردد خجل

زین نفس سرد مرادیم هست / ورنه دم شعله مرادیم هست

سرد بهم از نالهٔ دوزخ سرشت / بر اثر ناله بتازد بهشت

مرغ فغانم چو قفس بشکند / در گلوی صبح نفس بشکند

از ستم یار چه لذت برم / از نفس گرم چه لذت برم

بالغ ما نیز فغان لذت است / زانکه مرا کام نهان لذت است

مرتبهٔ عشق تو انیست و بس / کز ستم دوست ننالی نفس

من همه لذت برم از جور دوست / این همه مغز آمده وان جمله پوست

آنکه غمت چشمهٔ لذت کشاست گر بزند لاف محبت رواست

آن بچه رو نام محبت برد گر ستم دوست نه لذت برد
زخم که از دوست بود در غمش سودهٔ الماس بود مرهمش
راحت مرهم شکند لذتش لذت الماس دهد راحتش
زخم دلے گر بودت زینهار گر نشگافے تو بناخن بخار
سودهٔ الماس بران میفشان قطرهٔ زهرے به بنش میچکان
گر نه جا ذره راحت مجوے ورنه عروسی گل زینت مبوے
ورشنه فرو نوش که آسایش است چهره بخون شوی که آرایش است
رابعه کین زمزمه از وی شنفت داغ کهن را بخراشید و گفت
گو سر هنگامه فرو چیدنم گو دل بر سیده خندیدنم
گرچه دلت مرده و در ماتمی هم تو فرو خند که بس بی غمی
یا قدرے خنده اکنم بده کاین دل غمگین بکشاید گره
اے تو محبت ز هوس ناپار جلوهٔ طعنه به نصیحت لباس
آنچه حریف راگهر خواند لت درین چه بدل تیشه افشاندنست
روی کنایت نصیحت مپوے آنچه تو باید شنوی خود مگوے
من بچه زینت بودم دست رس مقنعه طرازیم بد دلت و بس
رشتهٔ این مقنعه را تار و پود گشته هم از دود درونم کبود
جامهٔ از جان لنشگافم به تن تا ز دود غم بدرا ز پیرهن
حال برون گو بر هوش تو سفت حال درون خود نتوانی شنفت
بوے دلم گر ندرت برد ماغ بیخته الماس نیابی بداغ
گر گشتم آہے ز دل مضمحل شعله از ان شعله بدوزد بدل
گر کشتم از زین نفس دود مند گریهٔ تلخ از جگر نوشخند

قطرهٔ خونے که تراود ز داغ دود دل ماست بگاه دماغ

طے کنم این حرف من تنگ ظرف　　　ورنہ شود عمر بافسانہ صرف

رو کنم آن دعوی بیہودہ ات　　　تا بیابی دل آسودہ ات

گفتی از آن لاف محبت رواست　　　کش غم دل چشمۂ لذت کجاست

داغ محبت ز دلت دور باد　　　زخم ہوس وار دہی ناسور باد

تن زن و برتاب عنان نفس　　　این نہ محبت ہوست این ہوس

من ہم ازین شیوہ بلا فہم بساز　　　آیۂ دل بشگافم بساز

راہ روش بر تو شمارم کہ چیست　　　رہ رو دل بر تو نمایم کہ کیست

آنکہ چو بر دوست کشاید نظر　　　شادی و غم را نشناسد اثر

لذت ہر کام ز کامش رود　　　بادۂ توحید بجامش رود

آنکہ ز لذات اثرے یافتہ　　　از دلش این نشأہ عنان تافتہ

آنکہ نہ مفتون ہوس ہستی یافتہ　　　بے خبر از تلخی و شیرینی است

مستم و آگاہ ز مستے نیم　　　آگہ از آوازہ ہستے نیم

لذتم از کام فروشستہ اند　　　وز دلم آرام فروشستہ اند

بر دلم این داغ ندانی ز کیست　　　مرہم و الماس بنایم کہ چیست

یافتن حالت رنج و حضور　　　مغز شعورست دریغ از شعور

مرہم الماس شناسیم بنام　　　گر نہم این طور بہ پیچیم حرام

عرفی ازین نشأہ نصیب تو نیست　　　طفلی و تعلیم ادیب تو نیست

مرحمت عشق ادیب تو باد　　　مستی این بادہ نصیب تو باد

خطاب بنفس

ای ہمہ چون معصیت آلودگی　　　عمر تو آرایش بیہودگی

چہرہ کشائے صدر معصیت　　　گرم عنان بر از معصیت

گام زن اوج سراسیمگی　　　مشت خس موج سراسیمگی

چند عروسی علت بی شکنج | چون نفس بی هنران باد سنج

عود هوا ساخته در محفلت | عطسهٔ غفلت زده مغز دلت

شمع دلت مرده ز باد گناه | چهرهٔ عذر تو ز دودش سیاه

مرده دلی از تب افسر گرفت | دوش فنا نعش دلت برگرفت

بر نفسم جوش که افسرده | ماتم دل گیر که دل مردهٔ

رنجه مشو زین سخن دل خراش | زهر امر نیز از لب دعوی تراش

میدهم الماس بداغش بنه | آئینه بستان بد ماغش بنه

ای که چو خود هرزه درآ وانگیم | ریش بذر داز نمک افشانیم

نفس تو در عمر گذاری درست | عمر تو در بیهده تازی درست

بس که تو مدهوش فراموشی | شیفتهٔ مستی و بیهوشی

بهر تو ای مستِ غفلت فروش | خواب شعور آورد و مرگ هوش

را چه از عمر بچندین شتاب | میبرد ت سوی عدم مست خواب

خواب این قافله راهی نگر | در نگر و نامه سیاهی نگر

بس رقم آموزی لوح و قلم | لوح و قلم سیر شد از این رقم

خامه ز تحریر گنه سوده گشت | راقم ازین شغل دل آسوده گشت

نفس عبور تو ز عهد شباب | گرم عنان تر بره ناصواب

شحنهٔ عصیان بندامت نکش | فتنهٔ فردای قیامت مکش

شاخ نفس را ثمر ناله ده | گریه برون از جگر لاله ده

ناله سبک خیزه بندگی | گریه عرق ریز بشرمندگی

رو بدل آور ز معاصی خجل | گاه دل غفلت زده نی نی ز دل

برهمن دیر مناهی دشمن | مردهٔ دیرینهٔ تابوت تن

چند توان خفت درین پو ساز | صور دمیدند سیکی سر بر آر

بیهده بیداریست افشانده آب | زندگی و مردگیست مست خواب

کرده دل و دیدهٔ عرفی مگر　　خواب غرور تو برنج سحر

ای غلطم کز پی اہل سرور　　مایهٔ خواب اربتاند غرور
محمل ہستیت گران از ہلاک　　روی وداع از لب جان تو پاک
عمر در آغوش ممات آمده　　نزع ببالین حیات آمده
عزم تو ہر دم بگناه دگر　　چون نفس بازپسین تیز تر
این دو سه دم برگ رہی سازکن　　قاعدهٔ ره روی آغاز کن
کحل شعوری بکش این دیده را　　تا نگری راه پسندیده را
پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش　　تا رسد از محلیانت خروش
چون رسد از قافله بانگ جرس　　بانگ برآور که بجذب نفس
یوسفی از چاه برون آورند　　جامه نیالوده بخون آورند
رو بسر چشمهٔ حیوان نشان　　خشک لبی را بلب خوان نشان
عرش روان از طرب اند مست　　ذیل فروہشته با مید دست
دامن شان بہر تو حبل المتین　　خواب کنان دست تو در آستین
قفل درونی که در گنجهاست　　گر بگشائی که کلید آشناست
روشنی ہر گہر از سینه تاب　　داغ نهد بر جگر آفتاب
رو بگشا این در و گنجی ببر　　ورنه بری لذت رنجی ببر
گنج امید یکه بوی زنده است　　بر اثر رنج شتابنده است
گام ریاضت بره گنج نه　　گنج ستان در کنف رنج نه
بوسه بقفلش ده و در بازکن　　چشم تماشا بگہر بازکن
نسبت خود با گہر او ببین　　رنج کشیدی ثمر او ببین
دست در آن مخزن مستور کن　　جیب و کنار ہمه معمور کن
زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز　　کوس بلند فلک آوازه ساز

تا چو از این دیر فنا بگذری　　نقش تو با عرش کند ہمسری

حکایت عابد

عابدے از شمع ہدی نوریاب	گشت شبی مرغ دلش صید خواب
نیم شبش واقعہ رو نمود	دید کہ بر فوق سپہر کبود
جائگہ عرش برین دوش اوست	منظرۂ عرش نشین دوش اوست
صبح کہ مرغ دلش از دام جست	چشم بمالید و بزانو نشست
دمبدم از واقعۂ نیم شب	در کشے انگشت تحیر بلب
وسوسہ پای بدلش می فشرد	دست بر مطہرۂ آب برد
ساخت وضوی عبادات کرد	دست بر آورد و مناجات کرد
کای تو پذیرندۂ طاعات ما	وی تو بر آرندۂ حاجات ما
نیستم آگاہ ز تعبیر خواب	باز نما صورت تاثیر خواب
با دل از اندیشۂ حیرت زبون	رفت ز مسجد متحیر برون
دیدہ کہ ماتم زدہ دردناک	مضطرب افتادہ چو ماہی بخاک
نوحہ کنان اشک فشان سینہ کوب	چہرہ زمین سای فقرہ خاکروب
آمد و برداشت سرش از زمین	اشک فشاند از فقرہ زاستین
گفت کہ ای مرد برآشفتہ حال	صورت معنی ہمہ حزن و ملال
غلغل شیون کدۂ غم ز تو	گرمی ہنگامۂ ماتم ز تو
گوہر اشک تو وقات کہ سفت	دست بزانو زدہ نالید گفت
شمع شبستان ازل بایزید	صدر شہنشاہ ازل بایزید
عابد دل سوختہ چون این شنید	گشت دلش خون ز مژگان چکید
راہ حریم حرم او سپرد	دوش ادب را بہ نعش برد
آمدش از نعش ندائے بگوش	کای ز شرف پایۂ عرشت بدوش
شب کہ تراستی عظمت فزود	واقعۂ بوالعجبت رو نمود
در نگر این صورت تاثیر اوست	جلوہ دہ معنی تعبیر اوست

وحشت ازین زمزمہ پرواز کرد | عربدہ با نفس خود آغاز کرد

گفت کہ این نفس تو خود کیستی | زین ہمہ بیہودہ چہ می زیستی
آنہمہ عز اینہمہ ذلت ز چیست | خود بدہ انصاف کہ تقصیر کیست
نعش یکے دعوے عرشے کنند | در تہ آن دوش تو فرشے کنند
شرمت ازین مرتبہ پست باد | شرمت ازین غفلت پیوست باد
نعش یکے مژدہ بود عرش تو | گوش کہ تا عرش بود فرش تو

عرفی ازین دائرہ برگیر پای
تا شودت پای طلب عرش سای

در شیون صفات گوید

اول اول کہ شیون صفات | بود نہان در تتق عین ذات
طفل اثر تشنہ لب شیر بود | صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون ازل آورد ز ہستی نشان | بود ہمین جلوۂ وحدت عیان
جلوۂ آثار دگرگون نبود | شکل درون صورت بیرون نبود
طفل نہ دیگر عدم زادہ بود | جعد نہ اما شکن آمادہ بود
ناقہ ز آلودگے نیفہ دور | بے اثر شمع فروزندہ نور
روح شکر ہمنفس تنگ نہ | مرغ گہر در قفس تنگ نہ
طبع مے از مستے بے بہرہ بود | باد بخمیازہ کشے شہرہ بود
عشوہ شکاری فگن خود شکار | غمزہ بدل نیش زن و خود فگار
نالہ جگر دوختۂ تیر خویش | سینۂ غم ریش ز تا ثیر خویش
مشک پریشان نمودی نفس | خود نفس خود نشنیدی و بس
تار ز سبزہ ز قبول نیاز | بود سراسیمہ اثر ہاے ناز

تا کہ ز ابرام تقاضاے حسن | موز اثر جلوۂ سیماے حسن

آئینہ عکس تجلی گرفت ۔۔۔ صورت اندوده به معنی گرفت

زندگی آمیخت در آب حیات ۔۔۔ ریخت حلاوت بگلو کائنات
صورت حرم گاه ترنم نمود ۔۔۔ لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم ثمر انگیز کرد ۔۔۔ داغ تبسم نمک آمیز کرد
کرد عیان بحر محیط شرف ۔۔۔ تا گهر اندر فگند در صدف
نافه که خود را بنفس می نواخت ۔۔۔ در شکم نیفه نفس گیر ساخت
فقر بآرایش افلاس رفت ۔۔۔ صبر بخائیدن الماس رفت
پای شکر در جگر نی شکست ۔۔۔ مرغ فرح بر جبرے نشست
ناله علمداری دل بر گرفت ۔۔۔ دل ره بیداری دل بر گرفت
نافه دوانید نفس بر دماغ ۔۔۔ نور جهانید فرس بر چراغ
حسن بآرایش بازار رفت ۔۔۔ عشق بدریوزه دیدار رفت
شعله که بود از دل خود جلوه گر ۔۔۔ از جگر شمع برآورده سر
هر طرف از شعله شراری دوند ۔۔۔ هر شررے بر شب تار دوند
مایهٔ ظلمت همگی نور گشت ۔۔۔ عنبر سارا همه کافور گشت
باز درین دیر فریبنده تام ۔۔۔ چون شود آرایش هستی تمام
نامه آلودگی انشا شود ۔۔۔ مایهٔ آشوب مهیا شود
کم شود از شورش دهر اختیار ۔۔۔ آب و هوا طبع ندانند باز
جمله طبایع ز اثر بی نصیب ۔۔۔ بر اثر طبع بتازد ادیب
بانگ برآید ز درون و برون ۔۔۔ کای همگی شیفتهٔ چند و چون
منع زر اندوده مس کشتست ۔۔۔ جلوه گری از محک وحدتست
قلب زر اندوده پذیرد گداز ۔۔۔ مس بمس و زر بزر آرند باز
جمله بمقصودهٔ وحدت برند ۔۔۔ خلوتیان باز بخلوت برند

برشکنند قیصر و قیصر بدن ۔۔۔ باز شود غرفهٔ زندان تن

تا همه مرغان پریشان نفس / تا درهٔ و مردهٔ جنبان نفس

بال کشاینده ترنم کنان / باز گراینده نیک آشیان

گوهر دو صف بصف از هر طرف / باز زرود در دهن یک صدف

لاله زند جام مرصع برنگ / طبع چمن باز دهد آب و رنگ

نغمه بچینند ز دستان داغ / شعله بشویند ز دود چراغ

جمع شود هر چه پریشان بود / وین سخن از جملهٔ ایشان بود

بود و نبود آیت وحدت شنود / بود عدم گشت و عدم عین بود

ورنگرے یک عدد و صد هزار / هست جز آن یک همگی اعتبار

یک دو تکرار اشارت نمود / ورنه جز آن یک نبود در وجود

اے کہ بزندان مجاز اندری / جهد بکن تا بکشائے درے

سیر تو در دیر مجاز اندرست / عالم روحانی از آنسو ترست

کوش کہ مستغنے از آلت شوی / تا بتماشاگہ وحدت شوی

این رسد از دیدنہ بازیچہ پست / حکمتے آرایش این پردہ ہست

بر سر این راز بہل دامنم / بر کہ نزاید لب آبستنم

این گہر اندیشهٔ عرفی نسفت / خودنفسی داد برون خود شنفت

حکایت بایزید رح

انجمن آرائے درون بایزید / محفلے آراست بجمعے مرید

محفلے آرایش صحن فلک / فرش حریمش ز جناح فلک

نور فشانند تر از جام جم / گرد شبستانی و شمعے بہم

دود چراغش چه کند در دماغ / انجمنے کش بود آن شبچراغ

چهره برافروخته از شرم عشق / مست سماع از نفس گرم عشق

کرده بہ مستی ز لبش ہرزه جوش / ہرزه نگویم کہ نسیم ز اہل ہوش

راز درون پرده کشائی گرفت — نور نفس اوج گرائی گرفت

جلوه گر از جام هستی نهم — معنی هشیاری و مستی نهم
وز حرم و دیر منم جلوه گر — کافر و دین دار مرا سجده بر
رشتهٔ هر دام ز من پیچ پیچ — هر چه بجز هستی من هیچ هیچ
چون دلش از نشاهٔ توحید رست — رشتهٔ آمیزش وحدت گسست
جلگی آن میوه که افشانده بود — باز بیفشاند بران باغ جود
از اثر لذت آن لب مکید — نی غلطم لب ز ندامت گزید
گفت که این دعوی قدوسی است — ور لب ما نغمهٔ ناقوسی است
گر و گر این نغمه سر آید لبم — گر بچنین هرزه بر آید لبم
تیغ بر آرید و بلا کم کنید — گنج نهان خانهٔ خاکم کنید
چون پی توحید دگر نوش کرد — میز دو اندازه فراموش کرد
هرزهٔ دوشینه در آمد بجوش — لیک بران هرزه فدا عقل و هوش
مستمعان تیغ برافراشتند — تخم عدم خیزے خود کاشتند
هر که بعضویش یک تیغ راند — تا فته زد تیغ بخونش فشاند
گریه کنان زخم بهر بسملے — فرصت لیلے زده هر محملے
بود یکے زان همه آهسته تر — دست و زبانے ز کرم بسته تر
بسته ببر دست و نظر کرده باز — تا چه برون آید ازان گنج راز
دید که هوش آمد و مستیش سوخت — زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت
دیده ببار است بدیدار بزم — لافت فشان دید من زار بزم
گفت چه باد از ره این وضع خاست — کز ورق گل چمن کربلاست
صورت آن حال برنگی که بود — خواند بران بلبل معنی سرود
گفت چه با شعلهٔ ستیزه مکس — سوختن و نے نبود جرم کس

کوهکن در غم دل ناشکیب
چهره کشای صنم دلفریب

آن زمنم کز لب آن نغمه زاد
اوست که آن نغمه تواند کشاد

ای منم از هر نفس بسته لب
بر نفس لب زده بهر ادب

عرفی ازان زمزمه لب را مسوز
هان تبر او د نفس لب بدوز

راز خرد خور که دلت ریش باد
حوصلهٔ معرفتت پیش باد

مثنوی دیگر

پیش قلم چون ره کاوش گرفت
چشمهٔ آثار تراوش گرفت

قطرهٔ اول که نم پرده داد
آب سخن بود کزان چشمه زاد

نائره بکشود بهر سو دوید
میوه فشان طوبی جان بر دمید

سیل ازو رفت بباغ بهشت
برگ و بر وی بحلاوت سرشت

هر دو قدم باغ طرازی که بود
حوضی ازان آب لبالب نمود

شهرت یک حوض بتسنیم داد
نام یکی چشمهٔ کوثر نهاد

نائرهٔ فیض بعالم کشود
چشمهٔ حیوان هم ازین نم کشود

تا نگشود از لب این چشمه آب
بود بلوث گهر آفتاب

در چمن باغ ثمرزان سخن
چشمهٔ پر آب سخن دان سخن

برگ ببرگ و ثمر اندر ثمر
از نم این چشمه بود بهره ور

صاف دگر رفته بهر جام ازو
ذوق دگر یافته هر کام ازو

از نم این چشمهٔ صافی نهاد
شهد بنان چشمهٔ کوثر کشاد

از نم این چشمه آتش فشان
زمزمهٔ عشق بود خون چکان

از نم این چشمهٔ ریزان بخاک
مرغ چمن زد نفس آب ناک

از نم این چشمهٔ لب تشنه جوی
حسن سمن یافته صد آبروی

هر بر و برگی که نمائش بهست
از نم این چشمهٔ صفائش بهست

هر سر بر و برگی که سفیر زبان
دست بدست آورد از مرغ جان

فضلهٔ خاشاک گلستان اوست   خارکن گلبن بستان اوست

معنی از آمیزش او عشوه ساز   وحی ز فرزندی او دست ناز

فاتحهٔ گنجینهٔ اسرار غیب   میوه فشان طوبی گلزار غیب

شمع خرد شعله آتش فروز   در حرم معنویان عود سوز

آب و هوای چمن معنوی   شاهد دل در حرمش منزوی

نغمه گشای لب دلبستگان   بت شکن صبر جگرخستگان

جعد پریشانی ازو مستمع   معنی جبریلی ازو مرتفع

در حرم آرایش قندیل سنج   بتکده را نغمهٔ انجیل سنج

نغمه طراز چمن مدعا   آئینهٔ صورت معنی نما

داروی بیهوشی مستان نیوش   سامعه گوهر غیبی فروش

مرغ زبانان سلیمان فریب   در هوس نغمهٔ او ناشکیب

ناطقه ابراز فروشان وی   سامعه از حلقه بگوشان وی

آتش او چشمهٔ کوثر نشین   آب وی آتشکده در آستین

سینه خراشنده چو تشویش داغ   راه نماینده چو نور چراغ

چهرهٔ او یافته نور حیا   جلوهٔ او یافته جوهر صفا

تاب ده طرهٔ او دود دل   خال لبش داغ نمکسود دل

دامن عصمت بمیان برزده   سر ز دل عرش روان برزده

نخل معانی ثمر افشان ازو   گنج الهی گهر افشان ازو

مستی هر باده که مست ازو لیست   بوی ازین نشاه نصیب ویست

مغز خرد تشنهٔ کاوش ازوست   چشمهٔ حکمت تراوش ازوست

مرغ سخن گر نه خوش آهنگ بود   شیشهٔ الهام بسی تنگ بود

وحی تراودی لب روح الامین   گر نکشیدی نخش آتشین

ناله برآورد ز دل گرم خون   نغمه چکاند ز لب ارغنون

آئینهٔ معنی ازو روشن ست | انجمن افروز ضمیر من ست

تا جرکش ساز تجارت نداشت | باغ ازل برگ عمارت نداشت
کاین صنم از لالہ چمن شستہ بود | سنبل گیسوے سمن شستہ بود
لیک برانم کہ بخون جگر | در نفس طبع مسیحا اثر
رنگ جوانی دہم این باغ را | جامۂ طاؤس دہم زاغ را
اے ز دلم نخل معانی بلند | وز گل سنبل قلمم نخل بند

مثنوی دیگر

نغمۂ طبعم کہ دم از اوج زد | وز نفس روح امین موج زد
عشوۂ حوران سحرگاہ من | ہست گواہ دل آگاہ من
کر بلبے تشنہ لب عشوہ دان | تا دہم از حسن یکایک نشان
دل دہے وعشوہ ستانی کند | فہم بکے مرغ زبانی کند
رفتم و دستم بریاض سخن | بر خس و خاشاک گل و یاسمن
برگ گلش چیدم و بستم بدل | حسن خطش نیز شکستم بدل
آن بدل مرہم راحت طلب | وین بدل لذت کافر نسب
براثر لذت آن باغہا | وز جگر لذت این داغہا
طوبی و خاشاک درین باغ نیست | نغمہ بیال نفس زاغ نیست
ہر طلبے برگ و برے میبرد | برگ مرا از شجرے مے برد
آنکہ خسش بند کند آستین | از سر طوبے نشود میوہ چین
آنکہ بود بر ثمرش دست رس | دامن ہمت نگذارد بخس
گر ہمہ طوبے نشانم بباغ | یا ہمہ نشتر شکنم در دماغ
راحتیان را کہ چشانند غمے | خستہ دلان را کہ کنند مرہمے
گاہ نسیمے بسمن مے وزم | گہ جگر مرغ چمن مے گزم

ہر چمنے آب و ہوائیش ہست | مرغے ازو برگ و نوائیش ہست

مرغ بهشتی رطب تر خورد — مائده نار سمندر خورد

هست درین باغ ملامت ثمر — بی نمکیها ز نمک شور تر

تشنه لب و زهر من آب حیات — شاد و بدریوزهٔ زهرم نبات

آنکه چشیدن نتوانسته است — لذت ناموس ندانسته است

طبع من آنجا که بود مست خس — شعله کند دست فشان نفس

حیف که دودم نپذیرد کسی — دامن این شعله نگیرد خسی

نیشتری برگ دل میزنم — رشتهٔ خونش بسبل میزنم

تا نگر از جنبش رای صواب — بیهده هر زشت پذیرد نقاب

حیف که بختی که تراشم ز دل — این نفس مست فشاند بگل

هیچ درون آگه این ریش نیست — هیچ دل معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر هست تیز — لیک بالماس نیارد ستیز

عرفی اگر نیست شکارت بکام — طائری از رتل کم آید بدام

دام فروت ز چمن بر مچین — دیر نشین زود مخیز از کمین

دام فروگستر و شو پای بست — صید نکن هست و هما نیز هست

حکایت

دید مگسی باشه درّاج قوت — تافتن و بافتن عنکبوت

ریخت بیافندگیش زهرخند — کای هوس اندیشه کوته کمند

شربت دلریزی و خون جگر — تا مگسی را بربایی مگر

حیف که سرمایهٔ این بوده تار — از تو رود دام مگس را بکار

دام چنین صید نیرزد بهیچ — بیش برین رشته تنیدن مپیچ

رشتهٔ این دام تنیدن خطاست — صید تو معلوم که بندش بپاست

طعنه کنان چون حرف هرزه بسفت — دام طرازنده بجوشید و گفت

ای قصب بیهده را رنگ ز تار — گر نگزی لب دل کس خود نگر

آنکه بود چرب کمندش بلند — نیست عجب از کوتهیش افتد کمند

خود شجر کوتهی اینجا برست — کوتهی از هست بر باغ بست

این دم سرد از جگرم دار کن — شرحی ازین جنبش منصور کن

دام من آنست که در جوف غار — گر دو رسولی عربی آشکار

باز اگهیش در آمد بقید — طوطی باغ قدمش بود صید

طوطی مستی شکر انداخته — سایهٔ او مرغ پر انداخته

نغمه طراز ندهٔ بستان دوست — طائر سر حلقهٔ مرغان دوست

سایه بیفگنده برین چار باغ — سایه فگن بر سر طاوس و زاغ

دام چنین صید فگن گیر نیست — در قفسش داخل نخجیر نیست

شرحی ازین دام همایون شکار — طعن مگس گیری ازو دور دار

دام من آنست که طاوس جان — در قفسش داشته است آشیان

گر مگسی بسته این پرده است — کس چکند طالعش آورده است

عرفی اگر دام ترا صید نیست — حیف بر آنست که در قید نیست

دام کلامست که خرد بافته — حبل متین رشتهٔ او تافته

بستهٔ این دام کلید مراد — رشتهٔ بندش گره بی گشاد

بستهٔ او گر زغن و گر تذرو — خسرو دم آزاد بر آید چو سرو

سرو که آزادیش آید بکف — خواند ز مکتوب خزان لا تخف

ایضاً

ای بصفا انجمن آرای حسن — حسن ز رویت بتماشای حسن

جعد حسن سای تو آشوب رای — لعل گهر زای تو یاقوت سای

آهوی صیاد تو رضوان شکار — سایهٔ بالای تو طوبی نگار

حسن ترا سایه نشین آفتاب — آب سخن ز آتش رویت کباب

پیش لبت مرده دعای مسیح — در نگهت زنده قبای مسیح

هندوے زلفت کہ ختن منظر است	سلسلہ بر ہم شکن عنبر است
سحر کہ سرو چمن بابل است	از روش نخل تو پا در گل است
فتنۂ سر چشمۂ طوفان نوح	مے کند آن بادۂ نازت صبوح
طاق دو ابروے تو محراب ناز	عجز بمحراب وے اندر نماز
طاعتیان اند دو ابروے تو	سجدہ کنان در حرم روے تو
چشم تو گو ہر شکن گنج راز	راحت رنجورے و در رنج ناز
نرگس از و رنج پرستی گرفت	مائۂ مخمورے و مستی گرفت
چون صفت آن لب خندان کنم	داغ طبرزد نمک افشان کنم
بر شکن سنبل عنبر اسیر	نسبت جعد تو فشاند عبیر
چون بجریم چمن یاسمن	بر شکنی سنبل تر بر سمن
در ہوس سلسلۂ عنبرین	نور شود سایہ شکن بر جبین
حسن ترا اہل عمل فتنہ زاے	دشمنی آراے و عداوت گراے
غمزہ روان سوز دل مستمند	عشوۂ بے ماتم او نخل بند
صلح شہید ستم آراے ناز	عربدہ آرایش تابوت ساز
بس کہ بہر گوشۂ چشم سیاہ	غمزہ نشانے بکمین نگاہ
ابروت از ناز کمان کردہ زہ	ہر سر موے وے دو عالم گرہ
چشم تو بیمار ترا ز عنبر است	بس کہ بر و غمزہ ہجوم آور است
شاہد حسن تو تغافل پسند	حجلۂ ناز تو بغایت بلند
تکیہ گہ یاسمنت آب و رنگ	حسن تو از نکتۂ نازت تبنگ
سوے تو صد نوبت اگر بنگرم	نیم نگاہ است چو جمع آورم
اے ولت آسودۂ غمخوارگے	خار منہ در رہ نظارگے
در چمنی کردہ این رنگ و بو	اصل بہار چمنت فرع اوست
صد ورق گل بکلیاہے دہند	دامن دامن بنگاہے دہند

رنگے از ان با گل رعنای تست   بوے از ان یاسمن آراے تست

این چمن لاله که پروردۀ   عاریت از باغ کسے کردۀ
لاله میوشان که زباغ تو نیست   دین چمن از بهر فراغ تو نیست
حسن هوادار تماشائی ست   تا ز تو سوزندۀ بینائی ست
گر نبود عشق هواگیر حسن   کو هنر عشق و چه تاثیر حسن
تنگدلے مایۀ دل سردی ست   غنچۀ غم رایت زردردی ست
نرم دلے شورفزای دل ست   موجب لغزیدن پای دل ست
دل شکن عهد وفا تازه کن   مے بکش اندیشه ز خمیازه کن
حسن تو مغرور بآواز چند   تا ز تو بیگانه ز انداز چند
برگی ورعنائی باغ خطاست   باغ چنان برگ چنین کی روا
رنگ جوانے ز چمن رشته گیر   سنبل شگون ز سمن رشته گیر
آه گراین نامه بغایت رسید   فصل بهاران به نهایت رسید
باد خزان میل وزندان کند   آب چمن عزم طپیدن کند
آب لب لاله به پیچد نسیم   در حرم غنچه بمیرد شمیم
یاسمن از سبزه پریشان کند   سنبل زلف ست زریحا شود
برگ و بر حسن به یغما رود   روح شهیدان به تماشا رود
حسن برافشانده متاع از کساد   گوهر دل غوطه زنان در مراد
بے ادبے از مے امید مست   ور ز ثمر لطف تو کوتاه دست
طره کناه بانگ زندگای صنم   اے گهر حسن بدرج عدم
آئینه بستان و نگاهے بکن   یاد جوانے کن و آهے بکن
باغ ترا کو اثر از آب و رنگ   شهد ترا کو نبوازش درنگ
جلوه گر بیا می لب بام و کوی   نیم نگاهے بصد ابرام کوے
نخل ترا ریزش خوبی کجاست   کو ثمر افشانے طوبے کجاست

عشرتے و آرایش صد ناز گو   تارے و تعمیر صد اعجاز کو

ریزد ازین گونه سخنهاے تلخ
غرهٔ شرم و ادب آرد به تلخ

این ثمر کج روشیهاے تست
ورنه کرا طاقت ایذاے تست

نغمهٔ بلبل چمن آراے باغ
گل به تبسم طلبد صوت زاغ

بلبل داستان زن باعث منم
زیب ده سینهٔ باغت منم

ره که برون از روش افتاده است
چشمهٔ بے آب ازو داده است

نغمه کشاے چمنت صوت زاغ
عطسه زده بوی گلت هر دماغ

جلوه گه سبزه بخس دادهٔ
منصب طوطی بمگس دادهٔ

حسن در آغوش هوس تا بکے
غیرت سیمرغ مگس تا بکے

کو چمنت صوت کلاغی بدار
باغ تو کو نغمهٔ زاغ بدار

در چمن روضه سیه کو مباش
چند نمک بر جگر مجمر اتش

مهر نیاید بدل اهل هوس
دوستی شعله نداند مگس

صید مگس شیفتهٔ انگبین
رم کند از جنبش یک آستین

آتش اگر شعله فروزد هزار
جوشش پروانه بود برقرار

مقصد پروانه هستی گداز
در قدم شمع بود سوز و ساز

شعله بوی در دل زغاصی است
زانکه جرادش ز تو ناکامی است

دیر مگس آید بر شمع از نگین
هست ز موسش طمع انگبین

تلخ شو از شعله برافروز تیغ
شعله بدار از پر و بالش دریغ

در عرق الماس گدازم بقند
نیک بود شربت من سودمند

این نفس بسته بناموس شهد
زهر تماشیست فروشنده شهد

واے که لب بیده رنجیده
وین نفس تلخ نسنجیده

تلخی من اول بذاقت بسنج
گر نکنی آشتی خود مرنج

خستم از ناز و غرورت به تنگ
صلح بجوییم اگر نیرم ز جنگ

تلخ سخن شکر و دعا میکنم
جنگ ترا صلح فدا میکنم

حیف کہ ہر خون کہ کنے درد کم / چون جگرم خاک شود منزلم

لالہ کہ رنگ ورق از خون دہد / از جگرم چشمۂ دیگر دون دہد

زین سخنان تنگ غرض در دار / بے ادبیہاست تو معذور دار

عرفی ازین زمزمہ تنگ باد / عود تجارت عدم آہنگ باد

صورت آئینہ پرستی کہ چہ / بوے مے ہست درستی کہ چہ

آنکہ زدی آئینہ صورت پذیر / چہرہ نمائے تو بصورت اسیر

واے اگر چہرہ برد در نقاب / باز دہد آئینہ این رنگ و آب

ہر چہ درین دائرہ صورت پذیر / ہر کہ درین مرحلہ آید بگیر

گو نہ طبیعی ست ثباتیش نیست / ورنہ بجود زندہ حیاتیس نیست

دل بکسی دہ کہ بجود قائم است / جلوۂ معشوقی او دائم است

حکایت تمثیل

نیم شبی با دو سہ دستان طراز / کردہ بافسون در افسانہ باز

منتہیان غم عشق صنم / چون لب من در عرفے ہمہ افسون دم

جملہ بذیل نفس آویختہ / ہر نفسے رنگ نوے ریختہ

پردہ دل خود بستہ بیک طراز / پردہ ز آرایش خود کردہ باز

گنج مصیبت کدہ داشتم / تخم نہ اندوختہ کاشتم

جلوہ تے مایۂ دگوہر فروش / تشنہ لب چشمۂ کوثر فروش

تازہ مے چہرہ برافروختہ / تمام چو شادی و چو غم سوختہ

مایۂ بے دردی و لاف ملال / از طیران ہست فرو بستہ بال

محرم دل ما ہمہ بیگانگے / مایۂ دعوے پر زانگی

خستہ تری در غم آن جمع بود / کشتہ ہنگی سوختہ چون شمع بود

از طیران بستہ پر عرض حال / شعلہ نشان ساختہ در زیر بال

سر دی آن جمع درد کار کرد / نغمہ رہزے بنفس یار کرد

تیغ ملامت ببلاغت کشید
طرز در آغوش کنایت کشید

گنج مصیبتکده سمعش بود
ریخته پروانهٔ او مست دود

گفت که ای زائر ایوان شمع
گرد تو بنشسته بدامان شمع

ز اول شب تا بگه صبحدم
دیده لبت هیچ نماندی بهم

تخم شدائد بهوا کاشتی
پاس رخ شمع بهم داشتی

تا بکی ای هدهد مشکین نفس
بال و پرافشانی درانی مگس

در غم این دیده معنوده شو
آخر ازین شغل برآسوده شو

خود چه کند شمع مگس ران ما
سایه پرانداز سر شمع ای هما

تا ئرهٔ حسن نگهبان اوست
مروحه جنبان مگس ران اوست

شمع ندارد مگس ران نیاز
بال مرنجان ز به پرور نیاز

ای پرداپای هوا عنکبوت
نی زنگس از مگسی کرده قوت

رشتهٔ پرواز تنیدن کو چه
بر مگسی دام کشیدن که چه

قوت خود از شعله کن ای بوالهوس
بلکه تو شو طعمهٔ آتش ز خس

نعمت دمسازی شمعت حرام
نسبت بیگانگیت بر دوام

برگذر از طوف حریم وصال
در شکن این جنبش نافتن بال

بال مگس نیز بختین درشت
مستی از بال تو کامل سرشت

گر بره کام بود گرم خیز
بر قدم قند بود دست ریز

نی چو تو محروم بود در حضور
بر تن خود زد گره دور دور

کام مگس لب شکر دوختن
مطلب پروانه فرو سوختن

گر مگسی برا شکر قند باش
ورنه در آتش تو خرسند باش

تشنه لبی را لب شعله نه
سوخته لب مرهمش از شعله ده

غوطه در آتش زن و کوثر شمار
شعله بفانوس خود برگمار

گر نه در آتش بودت جایگاه
کی بودت در دل معشوق راه

ده که بے ناموس شد زار است
داغ سمت دارد نے بر جگر

دیده با میزش او باز کن
مست جمعیت شو و پرواز کن

با جگر شعله عنان زم دار
بلکه درون تر شو و جا گرم دار

تا رود شعله در مغز و پوست
تا نگنجد هر چه گنجد میل دوست

عرفی اندرین ذره چسان خشم شوم
جاے قدم نیست که برتر شوم

ورنه هنوزم هوسے در سرست
تا پر پرواز بیال اندر است

حکایت حضرت رابعه

رابعه آن مریم معنے مسیح
آن چو لب دلبر کنعان فصیح

هر سر مویش ز مے عشق مست
شرع ز کیفیت او مے پرست

مستی او بر سر ناموس تاج
میکده عصمت از او باروا ج

چون در اندیشه پر مستی کشاد
دیده بهورهٔ هوشش فتاد

نشترے بر دل ریشش خلید
خون دل از دیده برویش دوید

ناله آتش بدل اوج زد
گریه بدریای دلش موج زد

ناله زلب خفته گردون گرفت
گریه ز دل برگ شبیخون گرفت

ناله تلخی اثر افشان ریش
در اثر از نغمه داود بیش

گریه گرے بصفاے ملک
خنده لبیش گداے نمک

همنفسے کرد زوی جست و جوے
کای همه ناری ز چه داری بگوے

تا منم این زمزمه سینه سوز
دین گهر افشانے و گنجینه سوز

یا ندارم ز تو حال تو چیست
موجب طوفان ملال تو چیست

چون لب سائل گهر نغمه سفت
لعل برافشاند و ز مژگان گفت

حوصله ام تنگ و ملولم بسے
منفعل از روے رسولم بسے

منفعلم کاین دل مینوش کن
دین دل خود دست فراموش کن

بس که بود دست تماشای دوست | انچه بیادش نبود یاد دوست

درہمگی عمر که بر دے گذشت | مستی او کرد ضمیرش نگشت
انچه بفهمیده دلم یا داوست | نام دلم بندهٔ آزاد اوست
از غم او یارب معمور باد | ور نه هلد مستیِ معذور باد
عرفے از این مے قدحی نوش کن | وز غم جز دوست فراموش کن
ریش نزدن کن غم بیهوده چند | کم زن تے خود نتوان بود چند
شکر که این نامه سرانجام یافت | خاطرم از کشمکش آرام یافت

تمت

نتیجهٔ فکر افصح الفصحا ہمپایهٔ سحبان جناب مولنا محمد حامد علیخان صاحب حامد فسر عمّ فیضه مصحح مطبع ہذا

ہران کو دید این دیوانِ عرفی | ہمین گفته چه نظمِ دلفریبے
بسالش بے سر اہمال حامد | رقم کرده - چه نظمِ دلفریبے ۱۳۳۳ھ

تاریخ طبع از نتیجات کلکِ گہر سلک منشی بالک رام صاحب گہر تلمیذ حضرت شگفته منصرم صیغهٔ طبع

ظاہرست این از کلامِ عرفیِ اہلِ زبان | بوده است اُستادِ عہدِ خود ہمانا عرفیے
از برائے سالِ طبعش زد رقم کلکِ گہر | خوشنما مطبوع شد دیوانِ دانا عرفیے ۱۵ ۱۹ عیسوی

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که درین زمانِ بہترین آوان دیوانِ الہام بیان عرفی شیرازی مع مقطعات و رباعیات و مثنویات که از مغتنمات است در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی معلّٰے القاب عالیجناب رائے بہادر منشی پراگ نراین صاحب بہارگو مالک مطبع دام اقباله واجلاله بحسن اہتمام پندت شیام ناتھ صاحب مینیجر بار چہارم بماه مارچ ۱۹۱۵ء حلهٔ طبع در پوشید

دیوان خواجہ معین الدین چشتی ایک نایاب مجموعہ صفت موصوف تصنیف محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملی ہے جو تبرکاً طبع ہوئی۔

دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر دستگیر

کلیات نظم غالب فارسی۔ عالیجناب مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم

دیوان موزون۔ من نتایج خیالات عالیجناب راجہ رام نراین صاحب۔

کلیات نظیری نیشاپوری مع شرح طبع ہوا ہے۔

دیوان ناصر علی۔ منشی و شاعر یادگار زمانہ متاخرین ہے۔

قصائد مدحیہ نظام۔ اسمین عمدہ عمدہ فارسی وارد دہین۔

جوہر معظم۔ دیوان مرزا گل محمد خان ناطق مکرانی اور اوسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ جوہر تخلص کا فارسی کلام شامل ہے۔

کلیات صائب۔ کامل از نتایج طبع مرزا محمد علی صائب تبریزی مشاہیر شعرا کے مستند۔

دیوان کشفی۔ مولوی سلامت اللہ مغفور کانپوری نظامی۔

دیوان ہلالی۔ مشہور استاد اہل سخن ہے مطبوعہ مطبع نظامی۔

دیوان نویدی۔ فارسی غزلین مفید درس اطفال۔ نویدی تخلص شاعر کی تصنیف مطبوعہ مطبع اسدی۔

خیال بیخودی۔ نہایت عمدہ مذاق کی کتاب تصنیفات منشی سیتل سنگھ صاحب مرحوم فارسی بیخود تخلص یادگار ہے۔

کلیات امیر خسرو دہلوی۔ مجموعہ چار دیوان۔ دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سن مین فرمایا۔ دیوان وسط الحیوۃ کلام کلام جوانی۔ دیوان غرۃ الکمال جو ایام کمال عمر چالیس برس مین تالیف فرمایا دیوان بقیہ نقیہ جو کہ پیری مین تصنیف فرمایا ہے۔

کلیات جامی۔ ملا عبد الرحمن جامی کا مستند اور مشہور کلام ہے۔

کلیات شمس تبریز۔ تصوف اور توحید مین بے مثل کلام ہے۔

دواوین اردو